

ناشر نسخه الکترونیک

Ketabnak.com

- مانی جان آگهی تسلیت به رئیس رو خوندی؟
- نه کجاست؟
- روزنامه رو گذاشتم روی میزت. بخوون بین خوبه.
- باشه حتماً.

مانی به طرف میزش رفت و روزنامه را برداشت، همان طور ایستاده صفحه آگهی های ترحیم را باز کرد و متن مربوط به تسلیت فوت پدر رئیس شرکت را خواند و روزنامه را تا کرد. در آخرین لحظه کلمه ای از متن زیر آگهی توجه اش را به خود جلب کرد. روزنامه را بالاتر گرفت و آهسته زمزمه کرد:

گرچه بیست سال از پرواز بی بازگشت می گذرد ولی غم فراغت همچنان باقی است. بیست سال پیش در سحرگاه یک روز پاییزی از پشت یک تنهایی غمناک و بارانی در شهر غریبه ها منصور عزیز برای همیشه به سفر رفت. اگرچه زندگی کوتاهش بال و پری داشت با وسعت اندیشه ژرف، پرشی داشت به اندازه عشق و صفایی داشت به پهنای دریا ولی هنگام رفتن تمام بالهای خسته اش غرق در اندوه بود، گلهای عشق و امید و آرزوهایش همه نشکفته، پرپر بود و دستان پرمهرش هنوز محبت را جستجو می کرد. او می رفت و جای انگشتان، گرمی نفسها و سوزانی نگاهش در قلب من جاودانه

- رفته بودم ختم پدر آقای سعیدی.
 - دو سه ساعته من و مادر بزرگ منتظر تیم.
 - برای چی؟
 - مادر بزرگ دلش هوای داییت رو کرده بود، گفتیم یه سر بریم سر خاک.

مانی دستش را در موهایش فرو برد و متفکرانه گفت:

- چطور؟
 - مادر بزرگ نگاه پردردی به مانی کرد و گفت:
 - مادر، سال داییته. یک کم خرما و حلوا آماده کردم گفتیم بریم سر خاک خیرات کنیم.

مانی لحظه‌ای مکث کرد و بعد گفت:

- خیلی خوب. من الان دست و صورتم رو آبی می‌زنم و میام خدمت سرکار خانمها هر جا خواستید می‌برمتون.

دست و رویش را که شست، داخل اتاق شد. جلوی آینه ایستاد و در حالیکه با حوله صورتش را خشک می‌کرد چشمش به قاب عکس دایبی جلوی آینه افتاد، ناگهان بر جا خشکش زد. چرا تا حالا نفهمیده بود امروز سالگرد دایبی منصور بود و آن آگهی روزنامه... حسابی گیج شده بود. دلش می‌خواست هرچه زودتر موضوع را کشف کند تا آنجا که او می‌دانست دایبی منصور هیچ وقت زن نداشته و وقتی مرحوم شد هنوز مجرد بود. احساس می‌کرد افکارش حسابی به هم گره خورده، با این حال خیلی زود آماده شد و از اتاق خارج گردید.

ساعتی بعد هر سه در گورستان از ماشین پیاده شدند. مانی جلوتر به راه افتاد تا قبر دایبی را پیدا کند. با حضور ذهنی که داشت مکان تقریبی مدفن دایبی را پیدا کرد و نزدیک رفت. هنوز چند قدمی با سنگ قبر

می‌ماند.

روانش شاد خوابش آرام‌ترین خوابهای جهان، نام نیکش طلوع بی غروب و یاد یادهايش و عشق زیبایش جاودانه.

در حسرت آخرین نگاهت

افسون همیشه داغدار تو

بغض بی‌اراده راه گلویش را بست و احساس اندوه سینه‌اش را پر کرد. بی‌اختیار دستش را داخل کشوی میزش کرد، قیچی را بیرون کشید و آگهی ترحیم را از روزنامه جدا کرد و زیر شیشه میزش قرار داد. در همان حال مهندس اقبال از کنار میزش رد شد و با دیدن قیچی در دست او گفت:
 - درش آوردی مانی جان؟ دستت درد نکنه. منم همین تصمیم رو داشتم.

مانی خنده‌اش گرفت و به ناچار بار دیگر قیچی را برداشت و آگهی مربوط به شرکت را هم از روزنامه جدا کرد و آن را به مهندس اقبال داد. بعد جلوی پنجره اتاقش ایستاد و به آسمان ابری و باران آرام و دلگیری که می‌بارید نگاه کرد و به آگهی روزنامه فکر کرد. چقدر دلش می‌خواست بداند زنی که پس از ۲۰ سال برای عشق از دست رفته‌اش اینگونه صادقانه می‌نویسد، چگونه زنی است؟! *

* * *

همین که در ورودی را باز کرد مادر و مادر بزرگش را پشت در دید. با تعجب نگاهی به آن دو کرد و گفت:

- سلام. چه خبره؟

مادر پاسخ داد:

- سلام، دیر کردی.

فاصله داشت که دید تمام دور سنگ و روی آن با گلهای رنگارنگ پوشانده شده است. نزدیکتر آمد و در وسط داوودی‌های زرد و سفید روی قبر، دسته گل سرخی را دید. با تعجب به مادر و مادر بزرگش که آرام آرام به سوی او می‌آمدند، نگاه کرد. آنها نزدیک‌تر آمدند. مانی بلافاصله گفت:

- اینجا رو نگاه کنید. مثل این که قبل از ما کسی اینجا بوده.

مادر و مادر بزرگ نگاه معنی‌داری به هم کردند که از چشمان تیزبین مانی دور نماند. بعد مادر با بی‌تفاوتی شانه بالا انداخت و گفت:

- شاید فامیلا بودن.

مانی با حالتی که نشان می‌داد پاسخ مادر قانعش نکرده است گفت:

- کدوم فامیل؟ بعد از ۲۰ سال اون هم اینطور عاشقانه و شاعرانه!

مادر بی‌حوصله پاسخ داد:

- چه می‌دونم مادر، مگه من اینجا بودم؟

و مادر بزرگ برای آنکه به بحث خاتمه دهد گفت:

- بشین مادر فاتحه بخون.

مانی با نارضایتی روی پاهایش نشست و انگشتش را از لابه‌لای گلها

به سنگ قبر رساند و آهسته زمزمه کرد:

«من که می‌دونم دایی، محبوب تو اینجا بوده.»

مادر و مادر بزرگش با تعجب به او نگاه کردند. مادر پرسید:

- چیزی گفتی مانی؟

مانی لبخندی زد و گفت:

- مردونه بود، به داییم گفتم.

چشمان مادر بزرگ را هاله‌ای از اشک در خود گرفت و آهسته گفت:

- من وجود منصور رو در وجود تو می‌بینم. تو برای من منصور رو

زنده کردی. شباهت تو با منصور برای من یه نعمته.

مانی لبخندی زد و گفت:

- به نظر من این یه امر طبیعییه. مگه نه این که از قدیم گفتن حلال‌زاده

به داییش می‌بره.

مادر و مادر بزرگ هر دو خندیدند و بعد سکوت بر جمع حاکم گردید.

مانی در سکوت خود و در میان اندیشه‌هایی که از مغزش می‌گذشت به

دنبال وجود نامعلوم زنی می‌گشت که شاید روزی در زندگی داییش نقشی

مهم ایفا نموده است و از همه مهمتر دلش می‌خواست بداند آیا مادر و

مادر بزرگش واقعاً از وجود این زن بی‌اطلاع هستند؟

در راه بازگشت به خانه، مانی آنها را به یک رستوران دعوت کرد و

وقتی هر سه سر میز قرار گرفتند فرصت را برای رسیدن به پاسخ سؤالانش

مناسب دید و گفت:

- مادر یه سؤال ازتون داشتم ولی دلم می‌خواد جون من راستش رو

بگین.

- چرا قسم می‌دی؟ من کی به تو دروغ گفتم؟

- نگفتم دروغ گفتی، ولی اصرار دارم راستش رو بگی.

- خب پرس.

مانی لحظه‌ای مکث کرد و بعد با تردید پرسید:

- دایی منصور رو چقدر می‌شناختی؟

مادر و مادر بزرگ با تعجب به یکدیگر نگاه کردند و مادر گفت:

- چرا این سؤال رو می‌پرسی؟

- همینطوری. مگه سؤال بدیهه؟

- نه ولی برام جالبه که بدونم چرا بعد از این همه سال امشب به یاد

داییات افتادی؟

- نه توی زندگی منصور من هیچ زنی پا نگذاشته بود. پسر من مثل یک گل پاک بود.

مانی که از عصبانیت بی مورد مادر بزرگ تعجب کرده بود به مادر نگاه کرد ولی مادر هم سرش را پایین انداخته بود و مانی فهمید که او هم قصد ندارد اطلاعاتی را که حتماً از آن مطلع بود در اختیارش قرار دهد. بنابراین دیگر سؤالی نکرد.

* * *

- بیینم رضا اگر تو بخوای نویسنده به مطلبی رو توی روزنامه بشناسی چکار می کنی؟

- خب به اسم نویسنده نگاه می کنم.

- خب فرض کن اسم رو دیدی ولی نتیجه ای نگرفتی. من می خوام بدونم نویسنده کیه، چکاره است، کجا زندگی می کنه؟

- خب من فکر می کنم در این صورت بهتره به دفتر روزنامه مراجعه کنی. اونا حتماً اطلاعاتی راجع به نویسنده هاشون دارن یا شاید اصلاً بتونی توی دفتر تحریریه نویسنده رو ملاقات کنی.

- بد هم نمی گی به امتحانش می ارزه.

- حالا این نوشته چی هست؟ اجتماعی، علمیه، سیاسی؟

مانی لیخندی زد و گفت:

- اگه بهم نخندی می گم.

- نه نمی خندم بگو.

- راستش به آگهی ترحیمه.

رضا با آنکه قول داده بود نخندد، اما نتوانست خود را کنترل کند و با صدای بلند شروع به خندیدن کرد. مانی عصبانی شد و گفت:

- مگه قرار نبود نخندی؟

- خب اولاً به این علت که به قول شما امشب سالگرد دایه، بعد هم مثل اینکه همین الان از سر قبرش اومدیم ها!

- فقط همین؟

- آره... حالا جوابم رو بده.

- خب من و دایی منصورت خیلی با هم صمیمی بودیم، البته این مال زمانی بود که ما هنوز به خاطر پدرت به انگلستان نرفته بودیم. اون وقت من و داییت هیچ چیز از هم پنهون نداشتیم ولی وقتی بابات دانشگاه پذیرفته شد و بنا شد ما بریم انگلستان تقریباً بینمون فاصله افتاد و من چهار، پنج سال آخر فرصت خیلی کمی برای بودن با داییت داشتم.

مانی وقتی سکوت مادر را دید به او نگاه کرد و قطرات شفاف اشک را دید که از گوشه چشمانش بر روی گونه اش سر می خورد. گویا داغ از دست دادن برادر دوباره برایش تازه شده بود. گرچه این مسأله مانی را ناراحت می کرد و او دلش نمی خواست مادر را ناراحت ببیند، اما حس کنجکاویش چنان تحریک شده بود که نمی توانست بحثش را بی نتیجه رها کند. بنابراین باز با سماجت پرسید:

- اینطور که شما و مامان بزرگ می گید دایی زمانی که فوت کرد یا بهتر بگم توی اون تصادف کشته شد هنوز زن نداشت، درسته؟

به جای مادر، مادر بزرگ که تازه گوشه های چشمش را پاک کرده بود گفت:

- آره مادر. خیلی آرزوها برایش داشتیم ولی اجل مهلت نداد.

مانی باز پرسید:

- خب همسر نداشت ولی ممکن بود که به دختری توی زندگیش باشه...ها؟

مادر بزرگ با سرعت و عصبانیت پاسخ داد:

- آخه خیلی مسخره است. پسر، تو با نویسنده آگهی ترحیم چه کار داری؟

مانی لحظه‌ای سکوت کرد. رضا که فکر می‌کرد او دلخور شده کمی نزدیکتر رفت، دستش را پشت او زد و گفت:

- خب توضیح بده ببینم موضوع چیه؟

مانی تمام آنچه را که اتفاق افتاده بود برای رضا تعریف کرد و در پایان آگهی ترحیم زیر شیشه را هم به او نشان داد. رضا با دقت شروع به خواندن متن آگهی کرد و بعد چندبار سر تکان داد و متفکرانه گفت:

- اصلاً باورکردنی نیست مانی! یه نفر... اونم بعد از بیست سال... چه چیزایی آدم می‌بینه.

- من می‌خوام بدونم این زن کیه؟

- چطور خودت نمی‌شناسیش؟

- ببین رضا جان، من وقتی از ایران رفتم دو سالم بود. اون وقت دایی منصور شانزده هفده ساله بود بعد هفت، هشت سالی که از رفتن ما گذشت یک دفعه خبر رسید که دایی توی یه تصادف اتومبیل کشته شده. بعد مادر تنهایی اومد ایران و بعد از مراسم ختم هم برگشت. من گرچه زیاد از دایی منصور یادم نمیاد ولی تا جایی که یادمه خیلی خیلی دوستش داشتم. یه وقتی که بهم تلفن می‌کرد یا برای تولدم هدیه می‌فرستاد هیچ وقت یادم نمی‌ره که چقدر خوشحال می‌شدم.

مانی لحظه‌ای سکوت کرد و بعد ناگهان گفت:

- صبر کن. یادمه اون اواخر که من پنج، شش ساله بودم قبل از اینکه بمیره یک‌سره تلفن می‌کرد خونه ما خیلی بیشتر از وقتی دیگه. وقتی دایی زنگ می‌زد برعکس همیشه مامان من رو از اتاق بیرون می‌کرد و می‌گفت که با دایی حرفای خصوصی داره ولی من هیچوقت موضوع

بحثشون رو نفهمیدم. بعد هم که یکدفعه خبر مرگ دایی رو بهمون دادن. رضا لحظه‌ای مکث کرد و بعد گفت:

- یه فکری به ذهنم رسیده... ببین مانی من یه دوستی توی دفتر روزنامه دارم. اون روز آگهی پدر آقای سعیدی رو هم اون برامون چاپ کرد. اونجا فکر می‌کنم رسم اینه که از کسی که آگهی‌ای رو برای چاپ به روزنامه می‌ده یه آدرسی چیزی می‌گیرن که بعد از چاپ برایش صورت‌حساب ارسال کنن. ممکنه از این خانم هم آدرسی داشته باشه، اونوقت تو خیلی راحت می‌تونی پیدااش کنی.

مانی لبخند رضایت‌مندی بر لب راند و گفت:

- خوشم اومد مهندس. کله‌ات کار می‌کنه... حالا کی بریم پیش این رفیقت؟

- هروقت تو بخوای.

- هرچه زودتر، بهتر.

- پس امروز بعدازظهر موافقی؟

- چه جورم.

* * *

مانی که روی صندلی قرار گرفت رضا احساس کرد کمی عصبی است. بنابراین گفت:

- حالا که چیزی نشده چرا اخم کردی؟

- مگه ندیدی دوست چی گفت؟ آدرسی از اون خانم نداشتن.

- خب این بعضی چیزها رو مشخص می‌کنه.

- مثلاً؟

- یکی اینکه به احتمال زیاد این خانم آدرس مشخصی نداشته، منظورم اینه که مثلاً جای خاصی کار نمی‌کرده که آدرس محل کارش رو

بده البته به احتمال دیگه هم هست اونم اینکه نمی‌خواست کسی ردش رو بگیره.

مانی متفکرانه سر تکان داد و گفت:

- شاید حق با تو باشه... حالا فکر می‌کنی چطوری می‌تونیم پیداش کنیم؟

رضا چند لحظه مکث کرد و بعد گفت:

- اون آگهی همراهته؟ بده به بار دیگه بخونمش.

مانی با تعجب به او نگاه کرد و بریده‌روزنامه را بدستش داد. رضا بعد از لحظاتی سکوت گفت:

- گفتم وقتی رفتی سر خاک داییت به نفر قبل از شما اونجا بوده؟

- آره و به اعتقاد من صد در صد همین خانم بوده.

- خب اگه اون روز اونجا بوده امکان داره روزهای دیگه هم اونجا بره، مثلاً شب جمعه‌ها. این به رسمه که مردم شبهای جمعه برن سر خاک عزیزاشون.

- ولی آخه بعد از ۲۰ سال اون خانم حتماً تا حالا ازدواج کرده و بچه داره.

- تو این طور فکر می‌کنی مانی، ولی به اعتقاد من اون نباید همسر داشته باشه.

- چطور؟

- بین وقتی به زن ازدواج بکنه دیگه برای مردی که به روزی

دوستش داشته اینطور عاشقانه نمی‌نویسه.

مانی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- بین فیلسوف! بجای این همه حاشیه رفتن برو سر اصل مطلب بگو

چطور می‌شه این خانم رو پیدا کرد؟

- فقط به راه داره. این عاشق رو باید سر قرار با معشوقش پیدا کرد.

- یعنی سر خاک؟

- آره دیگه، من جای تو باشم شب جمعه بعد از ظهر می‌رم اونجا کمین می‌ایستم. من مطمئنم که میاد.
- خدا کنه.

* * *

جلوی آینه ایستاد و کمی ظاهرش را مرتب کرد. گرچه مطمئن نبود که بتواند شخص مورد نظرش را ملاقات کند ولی بیشتر از آن به این فکر می‌کرد که اگر واقعاً او بیاید چه باید بکند. این فکری بود که تمام دیروز و امروزش را به خود مشغول کرده بود ولی هنوز هم نتیجه‌ای نیافته بود گرچه نمی‌دانست چرا می‌رود و چه باید بکند، ولی حسی در درون او را به رفتن تشویق می‌کرد و هیجانی ناشناخته وجودش را در خود می‌گرفت، گویا با معشوق خود وعده‌قرار داشت. در طی راه تا گورستان این حالت عجیب با شوق بیشتری ادامه یافت و زمانی که داخل ماشین کنار خیابان در نزدیکی قبر در انتظار آمدن افسون نشسته بود احساس کرد لرزش دستانش مهار کردنی نیست. لحظات به کندی و کشدار می‌گذشتند و او لحظه به لحظه مضطرب‌تر می‌شد. با صدای پای هر زنی که از آن نزدیکی عبور می‌کرد قلبش به تپش می‌افتاد. ولی وقتی عبور بی تفاوت او را از کنار سنگ قبر می‌دید آرام‌تر می‌شد. کم‌کم خورشید در آسمان آبی در افق مغرب پنهان می‌شد ولی هنوز نشانی از زن افسانه‌ای نبود. وزش باد کمی تندتر شده بود و صدای زوزه آن در گورستان می‌پیچید و منظره غروب گورستان را خوفناک‌تر می‌کرد. تقریباً تردد عابرین و وسایط نقلیه متوقف گردیده بود و تنها ماشین او هنوز در کنار جاده پارک بود. اضطراب و هیجان و خستگی ناشی از انتظار به شدت کلافه‌اش کرده بود.

با خود فکر می‌کرد شاید او هرگز نیاید و در دل به رضا که این برنامه را برایش طرح ریزی کرده بود ناسزا می‌گفت. به ساعتش نگاه کرد. از وقت مغرب گذشته بود. دیگر آنجا ماندن عاقلانه نبود. اگر بنا بود افسون بیاید تا به حال آمده بود. باید می‌رفت ماندن بی‌نتیجه بود. ماشین را روشن کرد و آهسته به راه افتاد. حتی در طی مسیر نیز با دقت به گذر خیابانها نگاه می‌کرد و احساس می‌کرد حتی اگر او را در مسیر هم ببیند خواهد شناخت. اما هیچ کس را تا در اصلی گورستان ندید. پایش را روی پدال گاز فشرد و به سرعت راهی خانه شد.

وقتی به خانه رسید احساس عجیب سرخوردگی و خستگی می‌کرد. حوصله حرف زدن با هیچکس را نداشت حتی مادرش. یک راست به اتاقش رفت و روی تخت دراز کشید، اما هنوز چند لحظه‌ای نگذشته بود که مادر در اتاقش را زد و او را صدا کرد و گفت:

- مانی جان تلفن.

بی‌حوصله پرسید:

- کیه؟

و مادر پاسخ داد:

- مهندس اقبال... رضا.

در حال برخاستن از روی تخت گفت:

- صحبت می‌کنم. ممنون.

گوشی را که برداشت بلافاصله رضا گفت:

- سلام چطور می‌باشی؟... او آمد؟

- گمشو با این برنامه‌ها، نخیر نیومد.

- به من چه، چرا از دست من عصبانی هستی؟

- تو گفתי میاد دیگه.

- اولاً چه خبرته؟ مگه کسی قالت گذاشته یا قرار قبلی داشتی که این قدر عصبانی شدی، بعدش هم گیریم نمی‌رفتی راه حل بهتری سراغ داشتی؟ مثلاً می‌خواستی چه کار کنی؟

مانی چند لحظه‌ای مکث کرد و بعد گفت:

- هرکاری که می‌کردم لااقل خودم رو تو گورستون علاف نمی‌کردم. رضا خنده بلندی کرد و پاسخ داد:

- نکنه ترسیدی؟

مانی بی‌حوصله پاسخ داد:

- حرف بیخود نزن. ترس چیه؟ فقط خسته شدم.

رضا با تعجب پرسید:

- بینم مانی، هیچ معلوم هست تو چه مرگته؟ پاشو بیا خونه ما.

- به جون رضا حوصله‌اش رو ندارم.

- یعنی چی؟ نکنه اصل قضیه چیز دیگه‌ایه به ما نمی‌گی؟

- مثل اینکه مختم عیب کرده‌ها، این حرفها چیه؟ گفتم که فقط خسته

شدم.

- ولی من بجز خستگی چیزای دیگه‌ای هم دارم می‌بینم.

- ببخشید حواسم نبود چشمای جنابعالی روی گوشیه وگرنه خودم رو

می‌پوشوندم.

- مانی بلند شو بیا اینجا یه خورده با هم صحبت کنیم؛ بینم چه کار

باید بکنیم. البته اگر هنوز هم قصد داری اون خانم رو پیدا کنی؟

- معلومه که قصد دارم... تو چی فکر می‌کنی رضا، می‌شه پیداش

کرد؟

- بینم مانی می‌خواهی بخند می‌خواهی نخند ولی من فکر می‌کنم همون

جایی که امروز رفتی می‌شه پیداش کرد.

بوقلمون داری، بوقلمون سرخ کرده‌ات رو با خودت بیار.
- اون که باشه ولی می ترسم تو که به این چیزها عادت نداری یه وقت
بخوری و دل درد بگیری.
- تو بیار اون با من. قبل از اینکه تو بیای زنگ می زنم اورژانس ماشین
بفرسته.

- پس زنگ بزن که اوادم.
- فعلاً خداحافظ.

مانی گوشی را روی دستگاہ قرار داد و به قاب عکس دایی منصور
روی میز آینه نگاه کرد. کمی نزدیک شد، قاب عکس را برداشت و
نزدیک صورتش گرفت و با دقت به آن نگاه کرد. دایی با آن چشمان
درشت و مژه‌های بلند و گونه‌های استخوانی و آن لبخند جذاب و جادویی
از درون قاب به او خیره شده بود. مانی باز در چشمان عکس خیره ماند.
در دل سیاهی عمیق چشمان عکس گویی رازی نهفته بود که در نگاه
ثابت آن نی نی می زد و مانی را به خود می خواند. نگاهی به عکس داخل
قاب و نگاهی به عکس داخل آینه انداخت. گویا هر دو یکی بودند. او
واقعاً شبیه دایی بود!

* * *

وقتی دایره دیگری روی تقویم دیواری کشید زیر لب گفت: «خب
شد چهار تا پنج شنبه هر چهار تا هم بی نتیجه.»
بعد به سرمیز کارش بازگشت. مسلماً این معمایی نبود که او به تنهایی
از پس حل آن برآید و ظاهراً مادر و مادر بزرگش هم قصد نداشتند کمکی
به حل این مسأله نمایند که هیچ، حتی حاضر نبودند بپذیرند کسی در
زندگی منصور نقشی داشته است. البته این احتمال نیز وجود داشت که
آنها از این مسأله بی خبر بوده باشند ولی تا آنجا که او فهمیده بود نفی این

- اما دیدی که نیومد.
- خب امروز رو شاید اتفاقاً نرسیده که بیاد یا کاری داشته... به هر حال
دیگه... ولی بالاخره میاد. گیریم خیلی طول بکشه.
- مثلاً چقدر؟
رضا کمی مکث کرد و بعد با تردید گفت:
- مثلاً تا سالگرد بعدی داییت.
- دیوونه می فهمی چی می گی؟ میشه یه سال دیگه.
- خوب بشه. تو که ۲۰ سال برات ناشناس بوده یه سال دیگه هم
روش.

- آخه من این ۲۰ سال رو بی خبر بودم.
- بهر حال... حالا اگه بازم فکر بهتری داری بنده در خدمتم.
- نمی دونم شاید حق با تو باشه.
- ولی در هر صورت عجله مشکلی رو حل نمی کنه.
- درسته ولی من...
- می دونم کک افتاده به تنت که سر از این راز در بیاری.
- آفرین.

- در هر صورت بازم شانست رو امتحان کن. یکی، دو هفته دیگه هم
سری به گورستون بزن. خدا رو چه دیدی؟ یه وقت دیدی هفته‌های بعد
اوادم.

- اینکه آره، حتماً میرم.
- حالا چکار می کنی؟ میای اینجا یا نه؟
- من که حالش رو ندارم تو باشو بیا.
- شام دارید یا شام رو بردارم بیارم.
- یه چیزایی برای خوردن پیدا می شه ولی اگه تو عادت به نون و

مسأله از سوی آنها کاملاً مغرضانه بود نه عادی. به هر حال او مصمم بود تا به هر قیمتی که شده پرده از این راز بردارد.

برای هزارمین بار آگهی زیر شیشه میزش را خواند و ناگهان از جا برخاست و از اتاق خارج شد. احساس کرد کسی او را به نام می خواند. وقتی از اتاق خارج می شد با رضا برخورد کرد. او با تعجب به مانی نگاه کرد و گفت:

- کجا تشریف می برید مهندس بهنود؟

به تندی پاسخ داد:

- مفتش تشریف دارید مهندس اقبال؟

و بعد با سرعت به طرف در خروجی رفت. در همان حال صدای رضا را شنید که گفت:

- مانی اگه سعیدی سراغت رو گرفت چی بگم؟

- بگو رفته قبرستون.

بعد صدای خنده بچه ها به گوشش خورد ولی رضا خیلی جدی دوباره گفت:

- صبر کن ببینم امروز که پنج شنبه نیست.

مانی کاملاً به طرف او برگشت و گفت:

- می دونم ولی باید برم.

رضا شانه هایش را با بی تفاوتی بالا انداخت و گفت:

- موفق باشی.

مانی لبخندی زد و با حرکت سر تشکر کرد و بعد با سرعت از شرکت خارج شد و بسوی گورستان حرکت کرد.

وقتی به خیابان فرعی محل دفن دایی رسید در جای همیشگی پارک کرد و سرش را به صندلی ماشین تکیه داد و لمید. ساعت ۴ بعد از ظهر بود

و آفتاب نیم گرم و زرد پاییزی هنوز دامن خود را از روی مزارها جمع نکرده بود. سکوت سرد و سنگین گورستان را گاه گاه صدای گوشخراش کلاغها درهم می شکست. سوز سردی که از لای پنجره باز ماشین به داخل سرک می کشید مجبورش کرد شیشه را بالا بکشد. چشمهایش را آرام بر هم نهاد و باز به فکر فرو رفت. وقتی صدای توقف ماشینی او را به خود آورد فوراً به ساعت نگاه کرد: ۴:۴۵ بود و این نشان می داد که خوابش برده. در دل به خود چند ناسزا گفت و از داخل آینه به ماشین تازه از راه رسیده که با فاصله از او پارک کرده بود خیره شد. در عقب ماشین باز شد و زنی از آن خارج گردید. بی اختیار دستش به سوی آینه حرکت کرد و برای دیدن زن، جهت آن را تغییر داد، ولی زن خیلی سریع از ماشین پیاده شد و به سوی قبرها رفت. از آن فاصله مانی او را بین شمشادهای کنار جدول گورستان می دید که سر تا پا سیاه پوشیده و دسته گلی که به زیبایی آراسته شده بود در دست دارد و روی صورتش را هم با تور نازک سیاهی پوشانده بود. گرچه نتوانست چهره اش را بخوبی رؤیت کند، اما حدس زد که او زنی تازه داغدار است. بعد صورتش را دوباره به سمت گور دایی منصور گرداند و منتظر شد. چند لحظه بعد در اوج ناباوری مشاهده کرد زن سیاه پوش آرام آرام به سوی قبر منصور می آید. حالا تور روی صورتش را بالا زده بود، اما عینک سیاه و گرد بزرگی روی صورتش خودنمایی می کرد که صورت ظریفش را تقریباً پوشانده بود.

حالا زن روبروی قبر قرار گرفته بود. آهسته آهسته قدم برداشت و پایین قبر ایستاد. لحظات به کندی می گذشت و مانی اندام ظریف و کشیده زن سیاهپوش را از پشت می دید که به آرامی روی سنگ مزار خم می شد و می شکست و بعد صدای هق هق گریه اش را شنید که در سکوت غروب دلگیر و پاییزی گورستان می پیچید و انعکاس می یافت. دستش را

روی دستگیره در گذاشت تا پیاده شود ولی پشیمان شد. دلش نمی‌خواست مزاحم حالات زیبای زن شود. تصمیم گرفت صبر کند تا زن برخیزد بنابراین ساعتی در همان حال گذشت تا زن از جا برخاست. هوا کم‌کم تاریک می‌شد. او دسته گل را در دست گرفت و از میان آن دو شاخه گل سرخ را بیرون کشید و بعد دوباره دسته گل را با دقت روی سنگ قبر قرار داد و راست ایستاد. گلها را لحظه‌ای مقابل روی خود گرفت و بعد گلبرگهای آن را جدا کرد و روی قبر پاشید. باد گلبرگهای نرم و سرخ را روی قبر به رقص درآورد و به هرسو پاشید. بعد خم شد، گوشه سنگ قبر را بوسید و به طرف ماشین برگشت. مانی ناگهان به خود آمد و با سرعت از ماشین پیاده شد ولی پیاده شدن او با سوار شدن زن همزمان گردید. ماشین در یک لحظه به حرکت درآمد و مانی را همانطور حیرت زده برجا نهاد.

* * *

غروب یکشنبه پاییزی گورستان تفاوتی با یکشنبه گذشته نداشت. همان سکوت خوفناک، همان زوزه وحشی باد و همان آفتاب نیم‌گرم. تنها تفاوت محسوس در احساس مانی بود زیرا او امروز احساس می‌کرد زن سیاهپوش حتماً خواهد آمد و همان هم شد. دقیقاً رأس ساعت ۴ و ۴۵ دقیقه یک بار دیگر یک اتومبیل کرایه کنار جاده توقف کرد و زن سیاهپوش باز هم در همان هیبت از آن خارج شد. گرچه فاصله دو اتومبیل این بار کمتر بود ولی باز هم مانی نتوانست چهره زیر تور زن را به خوبی ببیند. او نیز با بی‌تفاوتی به سوی مقصد معلوم خود خرامان خرامان می‌رفت. مانی که می‌ترسید به او نزدیک شود از همان فاصله باز به کارهای زن خیره ماند و او چون بار گذشته دسته گل همراه خود را با دقت روی قبر گذاشت و دو شاخه گل سرخ را زمان رفتن پریپر کرد و گلبرگهای

آن را به دست باد سپرد و بار دیگر به سوی ماشین برگشت. مانی نیز بلافاصله درون ماشین جای گرفت و به دنبال اتومبیل حامل زن سیاهپوش حرکت کرد.

به زودی به مرکز شهر رسیدند و مانی از ترس آنکه در ازدحام خیابانها آنها را گم نکند تمام حواس خود را در چشمهایش متمرکز ساخته بود و در عین حال سعی می‌کرد حتی الامکان فاصله خود را با ماشین حفظ نماید. بالاخره ماشین داخل کوچه‌ای پیچید و در مقابل خانه‌ای توقف کرد. مانی نیز بلافاصله در گوشه‌ای پارک کرد و به تماشا ایستاد. زن سیاهپوش از ماشین پیاده شد. و مقابل در خانه ایستاد، دستش را روی زنگ طبقه دوم فشرد. چند لحظه‌ای طول کشید تا در باز شد و زن بی‌آنکه به پشت سر خود نگاه کند داخل خانه گردید و در را بست. مانی آهسته آهسته به سوی خانه زن رفت و لحظه‌ای توقف کرد. از داخل ماشین به بیرون سرک کشید. خانه زن یک ساختمان آجری قدیمی بود که سر نبش کوچه‌ای قرار داشت. زن از در جنوبی داخل شده بود و خانه مسلماً در دیگری هم در کوچه مجاور داشت.

مانی سر بلند کرد. پنجره‌های طبقه دوم خانه که به احتمال زیاد زن به آن طبقه رفته بود چوبی و فرسوده به نظر می‌رسید ولی پشت شیشه‌ها از انبوه گلدانهای پیچک سبز بود و بعد از آن ملافه‌های سفید پوشش کاملی به روشنایی پنجره داده بود. مانی باز هم چندلحظه مکث کرد و چون نتوانست بر تردید خود بر داخل شدن به خانه زن ناشناس فائق آید باز هم به حرکت درآمد.

می‌دانست که مادر امشب در خانه مادر بزرگ است، بنابراین او نیز باید به آنجا می‌رفت. در دل آرزو می‌کرد فرصتی پیش آید تا پرده از این راز سر به مهر با یاری مادر و مادر بزرگ بردارد ولی آن طور که ظواهر

نشان می‌داد آن دو خود را کاملاً به نادانی زده بودند.

جلوی خانه مادر بزرگ لحظه‌ای ایستاد و زنگ زد. در که باز شد ماشین را به داخل حیاط هدایت کرد و بلافاصله پیاده شد. لحظه‌ای در حیاط بزرگ خانه مادر بزرگ ایستاد. این همانجایی بود که روزی دایی منصور روزگار کودکی و نوجوانی خود را در آن گذرانده بود. این دیوارها و باغچه‌ها و مخصوصاً بید مجنون وسط باغچه که گیسوان زریسته پاییزی خود را بدست باد سپرده بود همه و همه شاهد شیطنتهای کودکی بودند که داستان زندگی‌اش بیش از بیست و چهار فصل بهاری نداشت. وقتی مادر در ساختمان را گشود و پا به ایوان خانه گذاشت، مانی از افکار درهم ریخته‌اش جدا شد. صدای مادر را شنید که می‌پرسید:

- تویی مانی؟

- بله بله منم.

- پس چرا تو نمی‌ای؟

- دارم میام.

بلافاصله به طرف مادر رفت. سه چهارتا پله ایوان را دوتا یکی کرد و در مقابل مادر ایستاد و گفت:

- سلام خانم، شب سرکار عالی بخیر.

- سلام مادر، دیر کردی عزیزم.

- جایی کار داشتم... کی اینجاست؟

- هیچکس، من و مادر بزرگ.

- جدی؟ من فکر کردم مهمونیه.

- نه عزیزم مهمونا فردا میان، بیا تو تا سرما نخوردی.

همراه مادر داخل ساختمان شد و از مقابل در راهرو با صدای بلند

گفت:

- سلام مادر بزرگ عزیز.

مادر بزرگ که از آشپزخانه خارج می‌شد با یک لیوان شیرکاکائو به استقبالش آمد و گفت:

- سلام عزیزم، کاپشنت رو درآر برات یه لیوان شیر آوردم گرم می‌کنه.

مانی مقابل رخت‌آویز کنار راهرو ایستاد و شروع به عوض کردن لباسهایش نمود و بعد وارد هال شد و کنار مادر بزرگ روی مبل راحتی جای گرفت و در حالیکه لیوان شیرکاکائو را از دست او می‌گرفت پرسید:

- چه خبر؟

- سلامتی، تو چه خبر؟

- منم سلامتی... شام چی داریم؟

- قورمه سبزی مادر جون.

- من می‌میرم برای قورمه سبزی‌های مادر بزرگ.

در چشمان مادر بزرگ درخشش اشک خودنمایی کرد و با صدایی لرزان گفت:

- خدانکنه مادر... می‌بینی ملوک اعظم همه کارهایش به خدایا مرز منصور شبیه شده.

ملوک ابروهای نازکش را درهم کشید و گفت:

- مادر بعد از ۲۰ سال تو رو خدا دوباره شروع نکن. آخه چقدر خودت رو عذاب می‌دی؟

مادر بزرگ به زحمت از روی کاناپه بلند شد و در حالیکه به طرف آشپزخانه می‌رفت زیر لب نالید: «من باید عذاب بکشم، تمام عذابهای دنیا برای من کمه.»

مانی با تعجب به مادر بزرگ نگاه کرد. او همیشه هر وقت صحبت از

پسرش می‌کرد، این جملات را بکار می‌برد، گرچه مانی تا به حال اهمیت چندانی برای این مسأله قائل نشده بود، زیرا می‌اندیشید اینها تنها جملاتی هستند که از دل سوخته مادری داغ‌دیده برمی‌خیزند ولی امشب فکر می‌کرد این جمله سرنخی است برای کشف راز عشق نافرجام دایی. بی‌اختیار از جا بلند شد. مادرش پرسید:

- کجا؟

- جای خاصی نمی‌رم. کی شام می‌خوریم؟

- نیم ساعت، سه ربع دیگه.

- پس من یه سر می‌رم طبقه بالا.

- مادر با تعجب به پسرش نگاه کرد و گفت:

- چرا؟

- مانی لحظه‌ای من و من کرد و بعد پاسخ داد:

- راستش احتیاج به چندتا کتاب قدیمی دارم، فکر می‌کنم اونا رو توی کتابخونه دایی دیدم. می‌خوام برم اگه بشه نیم ساعتی اونجا مطالعه کنم.

- تو اتاق دایی؟

- آره مگه عیبی داره؟

- عیبی که نداره. ولی می‌دونی که مادر بزرگ دوست نداره کسی بره

توی اون اتاق... بیست ساله دکور اون اتاق دست نخورده. کسی به اون کتابها، به اون گلهای خشکیده و به اون لباسها دست نزده. مادر بزرگ عاشق منصور و یادگار هاشه.

- خب منم که نمی‌خوام بخورمشون. تازه مادر بزرگ از من دلگیر

نمی‌شه.

- به دلت وعده نده پسر. اگه مادر بزرگ تو رو از همه نوه‌هاش بیشتر

دوست داره بخاطر اینه که به منصور شبیه تری، ولی وقتی پای منصور و

اتاقش و لوازمش وسط باشه دیگه مانی نمی‌شناسه.

- ولی مادر هرکی ندونه من می‌دونم که شما سرکار خانم ملوک اعظم آذرتاش می‌تونید کلید اتاق دایی منصور رو برای من بگیرید. در ضمن مطمئن باشید که من دست به چیزی نمی‌زنم، چیزی هم جابجا نمی‌کنم فقط چند دقیقه می‌رم توی اتاق.

قبل از آنکه مادر جوابی بدهد مادر بزرگ وارد هال شد و پرسید:

- بینم بحث مادر و پسر سر چیه؟

- مادر بلافاصله پاسخ داد:

- چیز مهمی نیست مامان...

اما مانی حرف مادر را قطع کرد و گفت:

- مادر جون، من می‌خواستم چند دقیقه‌ای برم تو اتاق دایی منصور ولی مادر می‌گه شما اجازه نمی‌دین منم گفتم قول می‌دم بچه خوبی باشم و اتاق دایی رو به هم نزنم.

مادر بزرگ بی‌آنکه پاسخی دهد از آن دو روی گرداند و یگراست پشت پنجره اتاق پذیرایی رفت. در اتاق نیمه تاریک رو به حیاط ایستاد و به ماه خیره شد. مانی از آنچه گفته بود پشیمان شد و خواست حرفش را پس بگیرد که صدای مادر بزرگ را شنید که وهم آلوده می‌گفت:

- درست مثل اون وقتها... وقتی پنج شش ساله بودی هر وقت

می‌اومدی اینجا دوست داشتی بری به اتاق دایی و همیشه قول می‌دادی که بچه خوبی باشی... ولی از وقتی که برگشتی این اولین باره که می‌خوای بری اتاق دایی. منصور از این که تو بری توی اتاقش ناراحت نمی‌شه.

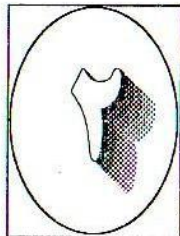
یعنی اونوقتها هم ناراحت نمی‌شد، گرچه اصلاً دوست نداشت کسی بره توی اتاقش ولی تو و ملوک استثناء بودین... برو مادر... کلید روی چارچوب دره... برو سری به منصور بزن. حتماً الان پشت میزش نشسته

شعر می‌خونه یا شعر می‌نویسه اونم زیر نور شب...

مادربزرگ که برگشت مانی صورتش را غرق در اشک دید و از خودش بدش آمد. لحظه‌ای مکث کرد اما بعد بلافاصله به سوی پله‌ها دوید. پشت در اتاق دستش را به بالای چارچوب در کشید و کلید را زیر انگشتانش حس کرد. آن را برداشت و به سرعت در اتاق را باز کرد و داخل شد. دستش که برای پیدا کردن کلید برق روی دیوار به حرکت درآمد، با چند قاب عکس برخورد کرد. بالاخره کلید برق را پیدا کرد و آن را روشن نمود. لوستر تک لامپ وسط اتاق روشنی اندکی را بر سر و رویش پاشید. نگاهش دور تادور اتاق به حرکت درآمد. سالها بود که قدم به این اتاق نگذاشته بود و حالا هیجانی عجیب قلبش را به تپشی نامنظم و تند وادار می‌کرد. اتاق بزرگی بود که یک سوی آن پنجره‌های رو به حیاط قرار داشت، در سمت بالای اتاق روی تاقچه یک آینه گرد گرفته بزرگ قدیمی و یک جفت لاله قرمز رنگ به چشم می‌خورد. سمت چپ تاقچه یک میز کار قدیمی و یک صندلی کهنه قرار داشت و کنار آن یک کتابخانه قفسه‌ای چوبی به رنگ قهوه‌ای تیره پر از کتاب. زیر تاقچه یک تخت فنی قدیمی با روتختی یزدی طرح ترنجی قرار گرفته بود. در گوشه پایین اتاق کنار یک کمد لباس زهوار دررفته رخت‌آویز گرد چوبی قرار داشت که هنوز کت و شلوار منصور در لفاف مشمایی به شاخه‌ای از آن آویزان بود. به شاخه دیگرش یک بارانی سبز رنگ قدیمی و یک چتر سیاه در کنار یک شال گردن آویزان بود. مانی به دیوارهای اتاق نگاه کرد که پر بود از قابهای قدیمی و دسته‌های گل خشکیده که از آنها تنها شاخه‌های خشک و بدون برگ و گل‌های روبانی روی آن، باقی مانده بود. در میان قابهای خطاطی روی دیوار می‌شد زیباترین ابیات و غزلیات عاشقانه حافظ، سعدی و شاعرانی را که مانی نمی‌شناخت دید. چند

تابلوی نقاشی نیز روی دیوارها و میز تحریر وجود داشت. مانی نزدیکتر آمد و با دقت در میان اثاثیه تاق دنبال رد پای از زن ناشناس گشت، اما هرچه بیشتر تلاش کرد کمتر نتیجه گرفت. نه نامی، نه عکسی و نه حتی نشانی از زنی که مانی مطمئن بود روزی دایی او را دوست داشته در اتاق نبود و این به نظر مانی عجیب می‌نمود.

به طرف میز تحریر رفت. عکس سیاه و سفیدی از منصور در حالی که یک کلاه شابگاہ را به صورت مورب روی سرش قرار داده بود و صورت اصلاح‌شده‌اش را سبیلی آنکادر شده و مرتب زینت می‌داد؛ به چشم می‌خورد. مانی کشوی میز تحریر را به سمت خود کشید ولی در کشو قفل بود. بعد سعی کرد کمد میز را باز کند اما آنهم قفل بود. چند مرتبه طول و عرض اتاق را قدم زد و هرکجا را که فکر می‌کرد بتواند کلید را بیابد جستجو کرد اما بی‌نتیجه بود. به طرف تختخواب رفت و آرام روی آن نشست، پشت سرش در مقابل آینه هنوز شانه‌های دایی قرار داشت. ناگهان دلش گرفت. احساس بدی داشت. او اکنون در اتاق کسی بود که ۲۰ سال پیش جسمش با خاک هم‌آغوش گردیده بود و تمام لوازمی که او اکنون به آنها نگاه می‌کرد روزی در میان دستهای منصور جای داشت. سرش را روی زانویش گذاشت، بعد به طور اتفاقی لبه‌های آویزان روتختی را کنار زد. در زیر تخت در کنار یک جفت کفش نوک تیز چرمی مشکی و دمپایی‌های روفرفشی منصور یک چمدان متوسط قرار داشت. به سرعت از روی تخت پایین پرید و چمدان را بیرون کشید. با هیجان بسیار دستش را روی قفل‌های چمدان فشار داد، اما در آن باز نشد. به جای کوچک کلیدهای چمدان نگاه کرد و بعد دستش را در جستجوی کلید به زیر تخت برد و به جای کلید دستش به چند جعبه مقوایی برخورد کرد. حس کنجکاویش باعث شد تا به سرعت جعبه‌ها را بیرون آورد و در



جلوی درخانه هیجانش دوچندان شد. با حالتی عصبی چندقدم به سوی بالای کوچه و چند قدم به طرف پایین برداشت. کلافه و ناراحت دسته گلی را که همراه خود آورده بود، به داخل جوی آب پرت کرد. خسته از تردیدی که یک هفته گذشته وجودش را به آشوب کشیده بود بالاخره تصمیم خود را گرفت و انگشتش را روی زنگ طبقه دوم فشرد. لحظاتی در سکوت گذشت که هر یک از آنها برایش به اندازه سالی طول کشید. بالاخره صدای زن مسنی در گوشش پیچید:

- کیه؟

- خانم لطفاً باز کنید. منم... بیخشید من...

اما ظاهراً مخاطبش گوشی را روی دستگاہ قرار داده بود. نمی دانست چه باید بکند. دلش می خواست دوباره زنگ بزند، اما نمی توانست. ناگهان صدای بازشدن در به تردیدش خاتمه داد و او هیجان زده و مضطرب داخل خانه شد و درمقابل خود یک راه پله قدیمی تمیز که هرکدام از پله های آن با دو گلدان گلی زینت شده بود دید. آهسته آهسته از پله ها بالا رفت. وقتی به پاگرد جلوی در ورودی رسید احساس کرد علاوه بر دستها، زانوهایش نیز به لرزه افتاده اند. از پشت شیشه مات در

آنها را یک به یک باز کند. از آنچه داخل جعبه می دید غرق در حیرت شد. یعنی منصور بچه داشت؟ - آن هم به احتمال زیاد یک دختر - داخل جعبه ها عروسکهای بسیار زیبا در رنگها و مدل های مختلف آرام خفته بودند. مانی با خود اندیشید شاید طول خوابهای این عروسکها به اندازه خواب ابدی منصور باشد. بغض راه گلویش را گرفته بود. جعبه ها را به زیر تخت برگرداند و بعد چمدان را در جای اول خود قرار داد و از جا بلند شد، وقتی که می خواست از اتاق خارج شود یکبار دیگر چشمش به کت و شلوار و بارانی منصور روی جالباسی افتاد. فکری چون برق از مخیله اش گذشت. آرام دستش را پیش برد و کت و شلوار و بارانی را از روی جالباسی برداشت و از اتاق خارج شد، در را قفل کرد و کلید را در جایش گذاشت. بعد پاورچین پاورچین از پله ها پایین رفت و به داخل هال سرک کشید. ظاهراً مادر و مادر بزرگ هر دو در آشپزخانه بودند و او می توانست به راحتی نقشه اش را عملی سازد. با سرعت از راهرو خارج شد و به طرف حیاط دوید، در صندوق عقب ماشین را باز کرد و لباسها را در آن پنهان نمود. وقتی کارش تمام شد، باز به بید مجنون وسط باغچه خیره ماند. احساس می کرد درخت کهنسال با تعجب به او نگاه می کند. رو به درخت کرد و گفت:

- باور کن خودم هم نمی دونم چه غلطی می خوام بکنم.

تنها بذاری؟

نام افسون مانند تلنگری بر مغز مانی فرود آمد. پس او آدرس را درست آمده بود، اینجا خانه نویسنده آن آگهی دردناک روزنامه بود.

دستان پرمهر پیرزن بدون لحظه‌ای توقف موهای مانی را نوازش می‌داد و کلمات شیرین و گرمش در گوش او می‌پیچید و کم‌کم مانی فراموش می‌کرد که او تنها شبی از وجود منصور است.

تمام آن بعدازظهر را او و مادر افسون به گفتگو و صحبت درمورد مسائل مختلف گذراندند اما خبری از افسون نشد. نزدیک غروب مانی به ناچار از جا برخاست و با پیرزن خداحافظی کرد، در حالی که به او قول می‌داد باز هم به دیدارش بیاید.

* * *

خودش هم نمی‌دانست چرا کم‌کم رغبتش را برای دیدار افسون از دست می‌داد. او اکنون بدین دل خوش کرده بود که هرچند روز یک بار سری به خانه آنها بزند و با مادر پیر او به صحبت بنشیند. نقش منصور را به بهترین نحو با استفاده از لباسهای خود او، شباهتش به او و خاطراتی که از او داشت یا شنیده بود بازی کند. وقتی پا در خانه آنها می‌گذاشت و برق شادی و امید را در چشمان پیرزن فلج می‌دید احساس می‌کرد زیباترین صحنه زندگی را می‌بیند و وقتی دستان پیر و زحمت کشیده پیرزن موهایش را نوازش می‌کرد حس می‌کرد او را به اندازه مادر بزرگ دوست دارد. در این میان کابوس ملاقات با افسون لحظه‌ای رهایش نمی‌کرد. می‌ترسید او نعمت این ارتباط و دیدارها را از او دریغ دارد. فقط دلش می‌خواست وقتی به خانه آنها می‌رود برای یک بار هم که شده در اتاق افسون باز باشد تا او بتواند زندگی این عاشق افسانه‌ای را از نزدیک ببیند. آن روز با پیرزن وعده ملاقات داشت. می‌دانست که او از این

ورودی سایه کسی را پشت در می‌دید اما جرأت باز کردن در را در خود نمی‌یافت. برای لحظه‌ای از آمدن پشیمان شد. او اینجا چه می‌کرد؟ لباسهای منصور تن او چکار می‌کرد؟ تصمیم گرفت به سرعت بازگردد، اما ناگهان در باز شد و مانی درمقابل خود زنی حدوداً شصت ساله را با چارقندی سفید و موهایی سپیدتر روی صندلی چرخدار دید. دست و پای خود را گم کرده بود و نمی‌دانست چه باید بگوید.

بند بارانی منصور را در مشت فشرد و سعی کرد کلمه‌ای بیابد، اما نتوانست. لبخند زن لحظه به لحظه عمیق‌تر می‌شد. بالاخره خود او سکوت را شکست و گفت:

- سلام منصور، چرا این قدر دیر اومدی؟... می‌دونستم می‌ای... بیا جلو بذار نکات کنم.

مانی با تردید و اضطراب قدم به داخل خانه گذاشت، آهسته به سوی زن رفت و درمقابل چرخش زانو زد. خواست بگوید «من مانی هستم مادر نه منصور» اما زن مجال نداد. سر او را میان دستهای خود گرفت و به سینه فشرد و با صدای بلند شروع به گریه کرد و درمیان گریه بریده بریده گفت:

- این همه روزا کجا بودی؟... چرا ما رو تنها گذاشتی... تو که می‌دونستی مادوتا بجز تو تکیه گاهی نداریم... منصور عزیزم خوش اومدی مادر...

اشکهای زن بی‌محابا بر سر و صورت و لباس مانی می‌ریخت و او را افسون می‌نمود. بی‌اختیار لب باز کرد و گفت:

- حالا که برگشتم مادر.

- شب و روز می‌گفتم برمی‌گردی، ولی کسی باور نمی‌کرد. چقدر سفر طول کشید منصور. چه طور دلت اومد این همه وقت افسون رو

دیدارها چیزی به دخترش نمی‌گوید زیرا در اولین ملاقات به او گفته بود دخترش تصور کرده مادرش دیوانه شده به همین خاطر مانی اطمینان داشت که افسون مطلع نخواهد شد.

باران تندی می‌بارید و برف پاک کن ماشین پیوسته در حرکت بود. وقتی جلوی خانه رسید با سرعت پیاده شد و زنگ زد. بلافاصله در باز شد و مانی دانست پیرزن در انتظار او بوده است. با سرعت از پله‌ها بالا رفت و وارد هال شد. ضمن صحبت و احوالپرسی با پیرزن لباسهای خیسش را از تن درآورد و به گیره‌های رخت‌آویز انداخت. بعد چرخ پیرزن را به سوی اتاق نشیمن و نزدیک بخاری هل داد. آنگاه کنار چرخ زانو زد و چون همیشه با پیرزن مشغول صحبت شد. مانی از او ساعت صرف داروهایش را سؤال می‌کرد و او با دستان خود اناری را که قبل از آمدن مانی برایش دانه کرده بود در دهانش می‌گذاشت و با ذوق می‌خندید. مانی غرق در هیجانات پیرزن و خشنود از رضایت او با صدای بلند می‌خندید که ناگه‌ای صدای جیغ زنی به گوشش رسید و بعد گویا جسمی بر زمین افتاد. با سرعت به جانب صدا دوید. جلوی در ورودی زنی روی زمین افتاده بود. تمام تن مانی شروع به لرزیدن کرد. آهسته آهسته جلو آمد. صورت زن روی زمین بود ولی او که افسون را بارها در گورستان دیده بود دانست که او افسون است. آهسته روی زمین نشست. دستان لرزانش را پیش برد و زن را برگرداند و با تعجب صورت ظریف و مهتابی زن جوانی را با مژگانی بلند، بینی کشیده و ظریف و دهانی به ظرافت دهان یک کودک دید که از هوش رفته است.

صدای پیرزن را از پشت سرش شنید که گفت:

- منصور، من می‌دونم چشمه. بوی تو رو احساس کرده از خوشحالی از حال رفته، بهش گفته بودم تو می‌ای اینجا ولی باور نمی‌کرد فکر می‌کرد من

دیوونه‌ام.

مانی صدای پیرزن را می‌شنید ولی احساس می‌کرد مغزش از کار افتاده. زیر لب زمزمه کرد: «خدایا من چطور به خودم اجازه دادم با موجود ظریف و شکننده‌ای مثل این فرشته بازی کنم؟ حالا باید چکار کنم؟»

مانی سعی کرد هرطور شده بر خود مسلط شود. رو به پیرزن کرد و گفت:

- مادر جون شما اصلاً نترسید. چیزی نیست. فشارش پایین اومده. همین الان می‌برمش دکتر... اصلاً نگران نباشید.

پیرزن لبخند روشن و زیبایی بر لب نشان داد و گفت:

- تا وقتی تو باهاش باشی من نگران نیستم منصور... هیچ‌کس به اندازه تو افسون رو دوست نداره...

مانی احساس کرد از خودش متنفر است و به سرعت افسون را آماده انتقال به بیمارستان کرد.

داخل بخش اورژانس بیمارستان در میان ازدحام بیماران و همراهان آنها افسون چون عروسکی آرام روی تخت خفته بود درحالی‌که سرم آهسته آهسته در رگش جاری می‌شد. مانی نگاه دیگری به چهره او کرد. اکنون دیگر سرخی لبهایش بازگشته بود و گونه‌هایش رنگ زندگی گرفته بودند.

یک بار دیگر به سوی پرستار رفت و گفت:

- شما مطمئن هستید خطری مریض ما رو تهدید نمی‌کنه؟

- شما هم مطمئن باشید.

- می‌تونم یه خواهشی بکنم؟

- بفرمایید.

- این یه مقدار پول پیش شما باشه. صورتحساب بیمارستان هم پرداخت کردم. لطفاً اگر مریض بهوش اومد برایش آژانس بگیرید که بتونه راحت بره خونه... لازمه شب اینجا بمونه؟

- نه گمون نکنم... ولی چرا شما خودتون این کار رو نمی کنید؟

- عرض کردم که خانم، من داشتم توی خیابون می رفتم دیدم این خانم یهو غش کرد و افتاد. خدا رو خوش ندیدم تو خیابون ولش کنم. آوردمش اینجا. الان هم که شما و آقای دکتر فرمودید خطر برطرف شده، پس لزومی نداره من بمونم... یعنی... من یه قرار ضروری دارم. این پولم از این جهت گذاشتم که فکر کردم شاید به اندازه کافی پول همراهشون نباشه.

پرستار نگاهی از سر قدرشناسی به مانی انداخت و گفت:

- خدا خیرتون بده آقا... زحمت کشیدید، لااقل یه شماره تلفن بذارید، شاید این خانم بخواد از شما تشکر کنه.

مانی کمی دستپاچه شد و من و من کنان گفت:

- نیازی به تشکر نیست... یعنی من کاری نکردم. وظیفهام بوده. با اجازه... خداحافظ.

وقتی از بخش اورژانس خارج شد تا پارکینگ بیمارستان یک نفس دوید. قطرات درشت باران بر سر و رویش تازیانه می زدند و سرما تا مغز استخوانش نفوذ می کرد. زیر باران کنار ماشین ایستاد و فریاد زد: «لعنت به تو مانی، لعنت به تو و این بچه بازیهات.»

ناگهان بغضش ترکیب و درحالی که اشک به سرعت از گوشه چشمانش بیرون می زد و با قطرات باران یکی می شد، سرش را رو به آسمان گرفت و فریاد کشید: «دایی منصور تو را به جون اون کسی که دوستش داری منو ببخش... من نمی خواستم این طور بشه، من فقط دلم برای اون پیرزن

سوخت.»

بعد مشت های گره کرده اش را چندبار پشت هم روی سقف ماشین کوبید، پیشانی اش را به سقف ماشین تکیه داد و با صدای بلند شروع به گریه کرد. های های گریه هایش در میان های های گریه آسمان گم می شد و اشک هایش با اشک های آسمان بر زمین می ریخت.

* * *

هنوز چشم هایش را کاملاً باز نکرده بود که مادرش پرسید:

- بهتری مامان؟

به زحمت آب دهانش را فرو برد و آهسته پاسخ داد:

- بد نیستم.

مادر دستش را روی پیشانی اش قرار داد و گفت:

- خوب الحمداً.. تبت هم پایین اومده... پاشو یه لیوان آب پرتقال

برات آوردم.

دستانش را ستون بدن کرد و خود را بالا کشید. مادر فوراً بالش را به

طور ایستاده پشت سرش قرار داد و گفت:

- تکیه بده.

روی بالش لمید و پرسید:

- امروز چند شنبه است؟

- یکشنبه.

لحظه ای در فکر فرو رفت. "یکشنبه" امروز حتماً افسون به گورستان

می رفت و مانی هر طور شده باید او را می دید. می خواست لااقل بفهمد

حال او آنقدر خوب شده که بتواند سر قرار هر یکشنبه خود حاضر شود؟

صدای مادر رشته افکارش را از هم گسیخت.

- چیه توفکری؟

- برای امروز بعد از ظهر یه قرار قبلی ضروری دارم.
 - حرفش رو هم نزن، امکان نداره بتونی بری... یه تماس بگیر قرارت رو بهم بزن.
 - همیشه تلفن تماس ندارم.
 - خوب آدرس رو بده من خودم می‌رم میگم حال تو خوب نیست.
 - نمی‌شه.
 -!... باز گفت نمی‌شه. پسر سقت رو با نه برداشتن؟
 - ساعت چنده؟
 - نزدیک سه.
 - وای دیر شد باید زودتر برم.
 - یعنی هیچ راه دیگه‌ای نداره؟
 - نه مامان باور کن، حتماً باید برم.
 - خوب اگه اینطور منم می‌رم حاضر شم.
 - جایی می‌رید؟
 - نخیر می‌خوام همراه تو بیام.
 - نیازی نیست.
 - تو با این حالت نمی‌تونی رانندگی کنی، احتیاج به کمک داری.
 در حالیکه به زحمت از جا برمی‌خاست گفت:
 - مطمئن باشید هیچ مشکلی پیش نیامد.
 - خواهش می‌کنم مانی، اینطوری تا برگردی من دیوونه می‌شم.
 - باور کنید من حال خوبه. حالا لطفاً لباسهای منو آماده کنید.
 مادر با نارضایتی به یاریش شتافت و او به زحمت لباس پوشید.
 همانطور که بزحمت از بستر برخاسته بود. سردرد بیش از همه عذابش می‌داد و سرفه‌های بی‌پایی درد پهلوهایش را تشدید می‌کرد، ولی هیچ یک

از اینها نمی‌توانست مانع رفتنش شود. او باید می‌رفت، امروز باید سکوتش را می‌شکست و پرده از رازها برمی‌داشت.
 وقتی به گورستان رسید ماشین کرایه کنار جاده پارک بود و این نشان می‌داد که افسون زودتر از او رسیده است. تمام نیرویش را در پاهایش جمع کرد و مصمم از ماشین خارج شد. یگراست به سوی قبر دایی پیش رفت و کنار آن ایستاد. حس کرد افسون وجودش را حس نموده است اما هیچ عکس‌العملی نشان نداد. گویا این زن سیاهپوش حتی حس کنجکاوئی نیز نداشت. لحظاتی در سکوت گذشت. مانی به سرفه افتاد و زن بی‌آنکه سرش را بلند کند پرسید:
 - شما کی هستید آقا؟... از جون من و مادرم چی می‌خواید؟
 مانی با اندکی فاصله کنار زن جوان نشست و گفت:
 - سلام خانم... یه چیزایی هست که من باید توضیح بدم.
 - هیچ نیازی به توضیح نیست آقا، فقط لطفاً منو تنها بگذارید.
 مانی دوباره به سرفه افتاد و نالید:
 - ببینید من امروز اصلاً سالم خوب نیستم، با این حال این همه راه را از خونه تا اینجا اومدم تا با شما حرف بزنم.
 - من با شما حرفی ندارم فقط لطفاً برید.
 - ولی من حرف دارم و شما باید به حرفهای من گوش کنید.
 زن بی‌آنکه سرش را بالا بیاورد تور مشکی را به صورتش کشید و پاسخی نداد.
 مانی با اصرار دوباره گفت:
 - خواهش می‌کنم یک لحظه به من نگاه کنید.
 زن خنده‌ای از روی تمسخر کرد و گفت:
 - قصد دارید با شباهتون منو هم مثل مادرم اغفال کنید؟

- نه به خدا قسم قصد من اغفال نبود. من او دم توی اون خونه که شما رو بینم، اما مادر شما منو اشتباهی گرفت و چنان با اطمینان صحبت کرد که دلم نیومد ناراحتش کنم.
- به چه قیمتی آقا؟

- من نمی دونستم این طور می شه، قسم می خورم. دلتون می خواد بدونید من کی هستم؟
- اگه بگم نه بازم حرفی دارید؟

- بله. مطمئن باشید که من تا حرفهام رو نزنم از اینجا نمی رم و دست از سر شما بر نمی دارم. حتی اگه منو به دست پلیس بسپارید.
- ظاهراً چاره ای نیست. بفرمایید ولی سریعتر. می دونید که مادرم خونه تنهاست.

مانی با تردید قدمی به سوی زن برداشت و آهسته گفت:

- خواهش می کنم راننده آژانس رو مرخص کنید. من شما رو می رسونم. در راه با هم مفصلاً صحبت می کنیم.

زن هنوز تردید داشت ولی مانی از فرصت استفاده کرد و با سرعت به سوی ماشین رفت، بلافاصله کرایه راننده را پرداخت و برگشت و گفت:
- خواهش می کنم از این طرف بفرمایید سرکار خانم.

صدای پای زن در سکوت گورستان پیچید و او آهسته آهسته به سوی ماشین رفت. در همان حال یک بار دیگر رویش را به سوی قبر گرداند، لحظه ای مکث کرد و دوباره به راه افتاد و مانی تصور کرد او با منصور خدا حافظی نمود.

به سرعت در ماشین را برای زن باز کرد و خود نیز پس از او سوار شد، در حالیکه متوجه شد زن جوان حتی یک بار هم به او نگاه نکرده بود.
وقتی حرکت کردند بلافاصله شروع به صحبت کرد و گفت:

- اسم من مانیه...

افسون صحبت مانی را قطع کرد و گفت:

- پس شما باید خواهرزاده منصور باشید، این طور نیست؟... پسر... صبر کن بینم اسم مادرت چی بود؟ گمونم ملوک بود، نه؟ بله درسته ملوک، ملوک اعظم... بله یادمه، پدرت انگلستان درس می خونده. پزشکی نه؟

مانی با تعجب به زن نگاه کرد و گفت:

- ظاهراً اطلاعات شما خیلی کامله.

- تعجبی نداره من تمام خانواده شما رو می شناسم. مادربزرگت بدری، مادرت ملوک اعظم، خالات آذر دخت و دایی تیمورت... دزست گفتم؟

- کاملاً خانم، کاملاً.

- راستی حال مادر و پدرت خوبه؟

- مادرم خوبه ولی پدرم چند سالیه که عمرش رو داده به شما...

- واقعاً متأسفم... چطور این اتفاق افتاد؟

- سگته کرد.

- قلبی؟

- بله.

- جالبه، متخصص قلب خودش سگته قلبی کرد.

مانی سر تکان داد و گفت:

- دیگه قسمت اینطوری بود.

باز لحظه ای سکوت برقرار شد. مانی که هر لحظه بی تاب تر می شد

سکوت را شکست و گفت:

- من و شما قبلاً هم همدیگه رو دیده بودیم؟

- نه من عکسهای تو رو دیده بودم، منصور همیشه از تو تعریف می کرد. هم از تو هم از ملوک. هردوتون رو خیلی دوست داشت.

مانی با تردید و من من کنان پرسید:

- بیخشید شما... شما...

- چی می خواهید بدونید؟ پرسید.

- شما با دایی منصور چه نسبتی داشتید؟

زن لحظه ای سکوت کرد و مانی متوجه شد که ناخنهایش را به شدت در کف دستهایش فرو می کند. سرش را کمی خم کرد و مانی از زیر تور صورتش را دید و لبانش را که به سختی به هم می فشرد. بعد با صدایی لرزان آهسته گفت:

- من همسر منصور بودم و هستم.

مانی بشدت ترمز کرد و با تعجب پرسید:

- همسر دایی؟ این امکان نداره. تا جایی که من می دونم دایی منصور

هیچ وقت زن نداشته... حتی مادر بزرگ هم در این مورد هیچ وقت چیزی نگفته.

زن پوزخندی زد و گفت:

- من همسر داییت بودم نه عروس مادر بزرگت... اون هیچ وقت منو

قبول نداشت... اون می خواست منصور رو از من بگیره ولی از هردومون گرفت.

مانی چند لحظه به فکر فرو رفت. شاید حق با زن بود. خود او هم می دانست که مادر و مادر بزرگش در مورد دایی منصور چیزهایی را پنهان می کنند. پس آن راز ممکن بود همسر دایی باشد.

باز به همسر دایی نگاه کرد، چقدر ظریف و شکننده به نظر می رسید.

با لحنی دلجویانه سؤال کرد:

- شما اون آگهی ترحیم رو برای دایی توی روزنامه چاپ کردید، نه؟

- بله من هر سال این کار رو می کنم. حرفهای دلم رو اینطوری بیرون

می ریزم.

- خیلی گشتم تا پیدا تون کردم.

- متأسفم.

- یک ماه تموم شب جمعه ها توی گورستان منتظر تون بودم ولی

نیومدید. اما اون روز یکشنبه که من بر حسب تصادف به گورستان اومده

بودم شما رو دیدم و واقعاً تعجب کردم.

- من و داییت در یک روز یکشنبه ساعت ۴:۴۵ بعد از ظهر برای اولین

بار همدیگر رو توی تهران دیدیم. بعد از اون هر یکشنبه ساعت ۴:۴۵ با

هم قرار داشتیم. هنوز هم قرار ما سر جاشه. ۴:۴۵ روز یکشنبه هر هفته.

- باورم نمی شه بعد از ۲۰ سال.

افسون پاسخی نداد.

مانی دوباره گفت:

- راستی حال مادر خوبه؟

- آره از وقتی شما رو دیده خیلی خوبه. همش راجع به شما حرف

می زنه.

- بابت اون اتفاق... واقعاً... واقعاً متأسفم.

- اشکالی نداره، تقصیر خودم بود. یعنی راستش رو بخواهید

آمادگیش رو نداشتم. قبلاً از مادر شنیده بودم که منصور برگشته ولی من

می دونستم که اون ۲۰ سال پیش مرده... مادرم اختلال حواس داره ولی من

که ندارم. اولش حرفش رو باور نکردم اما بعداً وقتی ظرفهای میوه یا

فنجونهای چای رو می دیدم. یا چیزهایی را که شما با خودتون

می آوردید، مطمئن شدم که کسی به مادر سر می زنه. ولی مطمئن بودم که

اون شخص هر که هست منصور نیست. اما اون روز وقتی بارونی و کت منصور رو روی جالباسی دیدم یکمرتبه کنترلم رو از دست دادم... راستی اون لباسا رو از کجا آورده بودید؟

مانی سر به زیر انداخت و خجالت زده گفت:

- از توی اتاق دایی منصور.

- اتاق منصور... هنوز سرچاشه؟

- بله هیچ تغییری هم نکرده.

- اون عکس منصور... همون عکس جاهلی رو می‌گم با اون ژست

قشنگش، هنوز هم روی میز تحریره؟

- بله هست.

- اون لاله‌ها هنوز روی تاقچه است؟ لاله‌های قرمز...

- بله اونها هم سرچاشون هستند.

- قابهای روی دیوار، تخت فتری، کمد لباسهاش، آینه روی کمد،

خطاطیهای روی دیوار...

افسون ناگهان ساکت شد و بعد مانی صدای هق‌هق پرده‌دش را شنید.

و با شرمندگی گفت:

- می‌دونم براتون خاطرات دردآوری رو زنده کردم ولی خواهش

می‌کنم اینطوری گریه نکنید.

زن جوان لحظه‌ای ساکت شد بعد سرش را بالا گرفت، تور روی

صورتش را کنار زد و مانی یک بار دیگر آن نقاشی ظریف طبیعت را

اینبار با چشمانی باز و سرخ و شفاف از اشک مشاهده کرد. افسون لبهای

ظریفش را تکان داد و بغض‌آلوده گفت:

- خاطراتم رو برام زنده کردی؟ تو فکر می‌کنی حتی برای یه لحظه

این خاطرات برای من، من دن که حالا بخوان زنده بشن؟ من تمام ۲۰ سال

گذشته رو لحظه به لحظه و ثانیه به ثانیه با منصور زندگی کردم. خیال کردی از عمر و جوونی من چی مونده بجز همون خاطراتی که تو ازشون حرف می‌زنی؟

مانی آهسته زیر لب زمزمه کرد:

- بله حدس می‌زدم و واقعاً متأسفم. اون تصادف همه رو داغدار کرد

مخصوصاً شما و مادر بزرگ رو.

افسون پوزخندی تمسخرآلود زد و گفت:

- مادر بزرگت رو؟ اون هیچ وقت مادر منصور نبوده که بخواد

عزادارش باشه. اون پیرزن اشراف زاده خودخواه بجز خودش به هیچ چیز

دیگه فکر نمی‌کنه.

مانی ابروانش را درهم کشید و برای لحظه‌ای سکوت کرد. افسون که

احساس او را دانسته بود دوباره گفت:

- حرفهای من واقعیت محضه و تو می‌تونی هر قدر که دلت می‌خواد

بابت حقایقی که من گفتم از من ناراحت و عصبانی باشی.

- گرچه می‌دونم براتون چندان مهم نیست ولی باید بگم شما اشتباه

می‌کنید. مادر بزرگ دایی منصور رو بی‌نهایت دوست داره ولی اون

تصادف...

افسون سخن مانی را قطع کرد و به سرعت گفت:

- لطفاً اسم تصادف رو روی این قضیه نگذارید... بگید طرح... بگید

برنامه یا بهتر بگم، بگید این حقّه کثیف...

مانی با تعجب به او چشم دوخت و حیرت‌زده پرسید:

- منظور تون چیه؟

- منظورم؟ شما که نمی‌خواید بگید از قضایای زندگی من و منصور

به اطلاع هستید؟

- راستش اگر واقعیت رو بخواید چرا.
 افسون با تعجب به مانی نگاه کرد و گفت:
 - کی از لندن برگشتید؟
 - والله ۲، ۳ سالی می شه.
 - و می خواید که من باور کنم شما هیچ چیز نمی دونید؟ نه در مورد من
 نه. در مورد داییتون و یا حتی در مورد ماجرای کشته شدنش؟
 مانی که حالا تعجبش صدچندان شده بود گفت:
 - باور کنید که همینطوره. نه من، فکر نمی کنم هیچکدوم از بچه های
 فامیل راجع به شما چیزی بدونن.
 افسون لحظه ای سکوت کرد و بعد متفکرانه گفت:
 - پس که اینطور... گربه اشرافی حتی بعد از مرگ پسرش هم دست از
 این بازی برنداشته... احمقانه است.
 مانی با تعجب به او خیره شد و گفت:
 - شما رو به خدا واضح تر بگید که منم بفهمم از چی حرف می زنید!
 افسون صاف روی صندلی نشست و گفت:
 - چرا من بگم؟ برو از مادر و مادر بزرگت پرس. اونها همه چیز رو
 خیلی بهتر از من می دونن.
 مانی وقتی به چهره مصمم افسون نگاه کرد اصرار بیش از این را جایز
 ندانست و دیگر در این مورد سؤالی نکرد و بجای آن، حرف را به سوی
 دیگری کشاند و گفت:
 - می تونم به دیدن مادر پیام؟
 - گرچه نمی دونم منظورتون از این کار چیه؟ ولی می تونید تشریف
 بیارید. اما لطف کنید و به اجرای نقشتون ادامه بدید، چون مطمئنم مادر
 تحمل این رو که یک بار دیگه منصور رو از دست بده نداره. راستش رو

بخواین این روزها اینقدر شاد و سرحاله که دلم نمیاد آخر عمری این
 شادی رو ازش دریغ کنم. فقط ازتون خواهش می کنم مراقب حالش
 باشید.
 مانی شادمانه خندید و گفت:
 - مطمئن باشید. مثل مادر بزرگ خودم ازشون مراقبت می کنم.
 افسون دقایقی را در سکوت گذراند و بعد آهسته گفت:
 - گفتید اون لباسا مال منصوره؟
 - کدوم لباسا؟
 - همون لباسایی که تنت کرده بودی.
 - بله و به خاطر اونا بازم معذرت می خوام خودم هم نفهمیدم چطور
 شد که دست به اون کار احمقانه زدم، خواهش می کنم منو ببخشید.
 افسون خون سرد شانه بالا انداخت و گفت:
 - دیگه مهم نیست آقا، اصلاً مهم نیست. ولی اگه ممکنه یکبار دیگه
 وقتی به خونه ما اومدین اون لباسها رو همراهتون بیارید. امکانش
 هست؟
 - البته.
 - ممنون می شم اگه لطف کنید.
 - راستی می تونم یه سؤالی بکنم؟ البته می ترسم شما رو ناراحت کنه.
 - نه پرسید.
 - مطمئنید که از من دلخور نمی شید؟
 - بله.
 - شما... بچه هم دارید؟
 افسون پاسخی نداد و مانی دوباره گفت:
 - البته من قصد فضولی ندارم ولی راستش رو بخواید توی اتاق دایی

یه چیزی دیدم که باعث شد فکر کنم شما بچه دارید.

- می تو نم بیرسم چی؟

- چندتا عروسک، عروسکهای خیلی قشنگ.

مانی به جای هر پاسخی از افسون صدای زارزار گریه پردرد او را شنید. گوشه خیابان پارک کرد و دستمالی بدست زن جوان داد و گفت:

چی شد خانم؟ خواهش می کنم گریه نکنید. من حرف بدی زدم؟

افسون در میان گریه بریده بریده گفت:

- نه... نه آقا شما حرف بدی نزدید... اون عروسکا رو منصور برای من

از بندر آورده بود. یعنی بهم قولش رو داده بود. من نمی دونستم که عروسکا رو آورده.

مانی ناگهان متوجه شد که قطرات اشک از روی گونه های او نیز آهسته آهسته سر می خورد، در حالیکه به عشق صادقانه و پاک دایی و افسون فکر می کرد، صدای او را شنید که می گفت:

- آخه اون وقت من شانزده، هفده ساله بودم و به نظر منصور یه

دختر بچه!

* * *

مانی به دنبال مادر از آشپزخانه به هال آمد و گفت:

- چرا نمی خوام قبول کنی؟ من نمی فهمم، خودت بهتر از من

می دونی که دایی منصور زن داشته.

- حالا چرا داد می کشی؟ زن داشته که داشته، به تو چه؟

- بالاخره داشته یا نداشته؟

- آگه زبون آدم سرت بشه، نداشته.

- این همه دروغ، این همه پنهان کاری، آخه برای چی؟ چرا

نمی خواید باور کنید که دایی منصور زن داشته؟ هرکی ندونه تو یکی

می دونی مادر، تو محرم راز دایی منصور بودی، غیرممکنه که ندونی.

- من محرم رازش بودم و می دونم که زن نداشته، تو هم این چرت و پرتها رو سر زبونا ننداز.

- مادر می خوام برم همین فردا دست زنش رو بگیرم و دردم بیارم

توی این خونه تا همه ببینن؟

- خیلی بیجا کردی، هر بی سر و پای رو ورداری بیاری توی این

خونه. اون زن هرکجا هست یک کلاشه و می خواد با این کلک از ماها پول بگیره.

مانی پوزخندی زد و جواب داد:

- خیالت راحت باشه سرکار خانم ملوک اعظم. اون زن از طبقه

شماها نیست. حق هم نداری در مورد زندایی من اینطوری حرف بزنی.

ملوک لحظه ای به چشمان مانی خیره شد و بعد گفت:

- چون مادرت بیا دست از این بازی بردار.

- بازی کدومه زن حسایی؟ شما اون دختر بیچاره رو از تموم حق و

حقوقش محروم کردید. توی تموم این سالها داغونش کردید، طردش

کردید. حالا هم اسمش رو می ذارید بازی؟ تو خودت یه زنی، یه مادر، یه

زن شوهر از دست داده، می دونی اون دختر بیچاره چی کشیده و چی

می کشه. چطور دلت میاد مادر... من لااقل روی تو یکی یه جور دیگه

حساب می کردم ولی پاک ناامیدم کردی.

ملوک ناگهان به گریه افتاد و گفت:

- نمک روی زخمم نپاش مانی. این زخم کهنه رو دوباره باز نکن.

بذار همینطور بسته بمونه. ما به اندازه کافی مشکل داریم، این رو هم

بهش اضافه نکن. این آتیش زیر خاکستر رو دوباره شعله ور نکن.

- برای شما این آتیش زیر خاکستر پنهون شده، برای اون زن بیچاره

هنوز داغ و سوزنده است. هیچ کاری تو دنیا نمی تونستید براش بکنید یه دلجویی که از دستتون برمی اومد. اون زن بیچاره عروس این خونواده است، به خدا مادر این ظلمه، خدا نمی گذره.

ملوک آهسته اشکهایش را پاک کرد و گفت:

- چه کار کنم پسرم؟ از دست من کاری ساخته نیست. مادر بزرگ و بقیه افسون رو نمی پذیرن.

مانی با تعجب به مادرش نگاه کرد و گفت:

- چی؟ شما اون رو می شناسید؟ حتی اسمش رو هم می دونید؟

ملوک نگاه پردردی به پسرش کرد و گفت:

- بله به قول خودت من محرم راز منصور بودم و اولین کسی که از قصه عشق منصور آگاه شد. ولی چکار می تونستم بکنم؟ من اون سر دنیا بودم و برادرم این سر دنیا، تا اومدم به خودم بجنبم و یه چاره ای پیدا کنم خبر مرگش رو بهم دادند.

- مادر، تو می دونی دایی منصور چطور مرد؟

- خب معلومه تصادف کرد.

- فقط همین؟

- بله مگه قرار بود چیز دیگه ای هم باشه؟

- نه همین طوری پرسیدم... مادر دلتون می خواد به دیدن زن داداشتون برید؟

- دلم می خواد ولی امکان پذیر نیست. می دونی که اگر مادر بزرگ

بفهمه دق می کنه، تازه جواب دایی و خالات رو هم باید بدیم.

- به اونا چه ربطی داره؟

- خب دیگه خوششون نمیداد... مانی عزیزم بهتره این بحث رو همینجا

تموم کنی. من واقعیت رو به تو گفتم. حالا دیگه تو همه چیز رو می دونی

ولی خواهش می کنم دیگه حرفش رو نزن.

- باشه ولی یادتون باشه که من همه چیز رو نمی دونم.

- چیز مهم دیگه ای وجود نداره.

مانی درحالی که به سوی اتاقش می رفت گفت:

- سعی می کنم باور کنم.

مادر لبخندی مهربانانه زد و گفت:

- متشکرم.

مانی جلوی در اتاقش یک بار دیگه ایستاد و به طرف مادر برگشت و گفت:

- مادر، دایی منصور افسون رو خیلی دوست داشت؟

- بله عزیزم، خیلی زیاد.

- شما می دونستید اونا با هم ازدواج کردن؟

- می دونستیم ولی داییت پنهان از ما این کار رو کرد. بخاطر

مخالفت های مامان بزرگ، بابا بزرگ، دایی و بقیه.

مانی غمگین سر تکان داد و گفت:

- حتماً دایی خیلی عذاب می کشیده.

دو قطره اشک چشمان ملوک را نمناک کرد و با بغض آشکاری در

صدا آهسته گفت:

- بله عزیزم خیلی.

- یه سؤال دیگه و آخری... مادر شما هیچوقت افسون رو دیدید؟

- خودش رو نه ولی داییت عکسش رو برام فرستاده بود.

- اون عکس رو هنوزم دارید؟

- بله دارمش.

- می تونم بینم؟

- چند لحظه صبر کن.

مانی دوباره به داخل هال برگشت و مادر با سرعت به اتاق خوابش رفت و وقتی برگشت یک قطعه عکس سیاه و سفید قدیمی که گوشه آن نام عکاسی هنر با جوهر قرمز نوشته شده بود در دست داشت.

مانی دستش را پیش برد و عکس را گرفت و با دقت به دختر معصوم داخل عکس خیره شد. موهای بلند دختر جوان روی شانه‌هایش موج می‌زد و صورت ظریفش با اجزاء کوچک و ترکیب دلنشین، دلفریب و افسونگر به نظر می‌آمد. چشمهای روشنش در زیر انبوهی از مژگان سیاه چون دو ستاره در آسمان تیره می‌درخشید. کمان ابروانش که با پیوندی زیبا و متناسب تا روی بینیش کشید شده بود، چهره‌اش را معصومانه‌تر نشان می‌داد. مانی از اولین بار که افسون را دیده بود تصور کرده بود او بیست سال پیش دختر ۳، ۴ ساله‌ای پیش نبوده ولی اکنون که عکس ۱۶ سالگی او را می‌دید تازه می‌فهمید که او چقدر پیر و خسته شده. مانی باز به عکس خیره شد و سنگینی غم نهفته در چشمان او را بر روی سینه‌اش احساس کرد. بعد عکس را بویید. عکس هنوز بوی اتاق منصور و لباسهایش را می‌داد. بوی عشق!

وقتی خواست عکس را به مادر برگرداند، چشمش به کلمات پشت آن خورد و دوباره آن را عقب کشید. پشت عکس نوشته شده بود: "تقدیم به غم‌انگیزترین شادی زندگی‌ام به پاس تمام مهربانیهایش"

مانی زیر نوشته افسون خط دایی منصور را دید که تاریخ روز دریافت عکس را حک کرده بود و صادقانه زیر آن نوشته بود: "اگر بخوای برات می‌میرم"

مانی برای آنکه مادر اشکهایش را نبیند به سرعت به اتاقش رفت و عکس را هم با خود برد.

* * *

مانی دستش را چندمرتبه در موهایش فرو برد و بیرون کشید. مادر بزرگ با تعجب نگاهش کرد و گفت:

- حالا چرا اینقدر کلافه‌ای؟

مانی پاسخ نداد و به جای او مادرش گفت:

- مادر چون مثل اینکه عقل این بچه کم شده، من هم کلافه کرده.

- آخه چرا؟

- من فکر نمی‌کنم خودش هم بدون چشمه.

مانی به مادر چشم غره رفت و زیر لب غرید:

- شما نمی‌دونید نه؟ من هم خبر ندارم... اینه؟

مادر لبش را گزید و با سر به مادر بزرگ اشاره کرد ولی مانی بی تفاوت ادامه داد:

- من می‌دونم چمه، شماها هم می‌دونید فقط همه ترجیح می‌دیم چیزی رو که به نفعمون نیست نفهمیم.

مادر بزرگ نگاهی غضبناک به مانی کرد و گفت:

- یه جووری حرف بزن من هم بفهمم.

مانی پوزخندی زد و پاسخ داد:

- جالبه! معما سخت تر شد. یک نفر دیگه هم اضافه شد... مادر بزرگ

شما رو به خدا منو به بازی نگیرید.

- کدوم بازی؟ همون اراجیفی که پیش دایی تیمورت گفتی؟ پسر! تو

چرا این قدر ساده‌ای که اجازه می‌دی هرکس و ناکسی سرت کلاه بذاره؟

- خیلی خب مادر بزرگ ادامه ندین. من نمی‌دونم شما تا کی

می‌خواید به این بازی ادامه بدید ولی فکر می‌کنم بهتره تا دیر نشده

خطاهای گذشته رو جبران کنید.

مادر کلام مانی را قطع کرد و گفت:

- بهتره در این مورد دیگه بحث نکنید. که چی شماها یکسره اعصاب

همدیگر رو خرد می‌کنید؟

مادر بزرگ کمی به مانی نزدیک شد و گفت:

- خیالت راحت باشه تیمور و نادر رو می‌فرستم سراغ این دختره. مثل

اینکه نمی‌خواه دست برداره.

مانی یکباره از جا جهید و فریاد زد:

- کسی غلط می‌کنه پا در خونه زندایی من بذاره.

مادر با صدای بلند گفت:

- درست حرف بزن مانی. تو راجع به دایی و پسردایت حرف

می‌زنی. واقعاً که خجالت داره!

- چی خجالت داره مادر؟ نامردی شماها در حق اون زن بیچاره و

بی‌پناه یا طرفداری من از یک زن بی‌تکیه گاه که تازه زنداییم هم

محسوب می‌شه؟

مادر بزرگ با عصبانیت فریاد کشید:

- دایی تو هیچوقت زن نداشته و نداره، فهمیدی؟

مانی صورتش را نزدیک مادر بزرگ برد و گفت:

- متأسفانه انکار شما هیچ چیزی رو تغییر نمی‌ده سرکار خانم.

و بعد بلافاصله از ساختمان خارج شد. مادر دنبالش دوید و گفت:

- صبر کن مانی، کجا داری می‌ری؟

مانی از داخل حیاط فریاد کشید:

- می‌رم هوا بخورم. اشکالی داره؟

- زود برگرد می‌خوایم شام بخوریم.

- منتظر من نمونید.

صدای مادر را آمیخته با صدای روشن شدن موتور ماشین شنید:

- زود بیا منتظریم.

ولی بی‌آنکه پاسخی بدهد به سرعت به طرف کوچه پیش راند، در

حالی که بی‌هدف در خیابانهای شهر حرکت می‌کرد و به غروب دلگیر و

سرخ رنگ جمعه زمستانی خیره خیره نگاه می‌کرد، هزاران سؤال

بی‌جواب به مغزش هجوم آورده بودند و احساس کسالتش تشدید شده

بود. نمی‌دانست به گجگا پناه ببرد که ساعتی آرامش یابد. ناگهان به ذهنش

رسید که به منزل رضا برود شاید با او می‌توانست راحت سخن بگوید.

بنابراین پایش را روی پدال گاز فشرد تا به سوی مقصد جدیدش

رهسپار شود. بی‌آنکه بخواهد از کوچه پس کوچه‌های خلوت شهر

می‌گذشت و وقتی به خود آمد مقابل منزل افسون توقف کرده بود.

خودش هم نمی‌دانست چطور شد که به جای منزل رضا، پشت در خانه

زندایی بود. از بعد از آن روز که او را در گورستان دیده بود دیگر او را

ندیده بود و غالباً زمانی به دیدار مادر بزرگ می‌آمد که او سرکار بود،

چون احساس می‌کرد افسون از دیدنش خوشحال نمی‌شود اما در این

بعد از ظهر جمعه که پشت در منزل او ایستاده بود حتماً افسون در خانه بود.

بالاخره بر تردید خود غلبه کرد و زنگ در را فشرد. چند لحظه بعد صدای

نرم زندایی را شنید که پرسید:

- کیه؟

- منم، مانی.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد و پس از آن صدا دوباره گفت:

- بفرمایید.

و مانی احساس کرد او با نارضایتی در را باز کرده است. از پله‌ها که

بالا رفت مثل همیشه مادر بزرگ در آستانه در روی صندلی چرخدار

- بخور منصور جان سرد می شه.

مانی یک فنجان چای جلوی مادر بزرگ گذاشت، فنجان دوم را کنار دست افسون قرار داد و سومی را برای خود برداشت و آهسته گفت:

- معذرت می خوام که مزاحمتون شدم. می دونم دیدن من شما رو خوشحال نمی کنه.

- این چه حرفیه؟ شما خیلی لطف می کنید که مادرم رو اینقدر خوشحال می کنید... راستی بابت داروهام خیلی ممنونم، زحمت کشیدید.

- اختیار دارید.

- خب چه خبر؟ خانواده خوبند؟

- سلام دارند خدمتتون.

افسون لبخند زیبا و دلنشینی بر لب راند و گفت:

- مطمئنی؟

مانی هم بی اختیار خندید و گفت:

- چطور مگه؟

- آگه می گفتید چوبی، چماقی، فحشی شاید باور کردنی بود. ولی سلام دیگه خیلی زیاده!... هرچند فکر نمی کنم مادر بزرگت اینقدر منو به حساب بیاره که بخواد فحشم بده.

- شما نباید از مادر بزرگ دلگیر باشید. هرچی باشه اون یه پیرزنه و شما که می دونید آدما وقتی پیر می شن بیچه می شن.

افسون بانارضایتی سری تکان داد و آهسته گفت:

- حق با شماست. ولی خیلی دلم می خواست می دونستم مادر بزرگت سخت تر از انتقامی که من دارم پس می دم، چه انتقام دیگه ای می خواد از من بگیره؟ مگه من توی دنیا بجز منصور چیز دیگه ای هم داشتم؟

مانی با تأسف سر تکان داد و گفت:

انتظارش را می کشید. به محض اینکه او را دید شادمانه خندید و گفت:

- خوش اومدی منصور مادر، دل من و افسون خیلی گرفته بود... وای از این غرو بای جمعه مادر.

مانی نزدیک آمد و کنار چرخ مادر بزرگ روی پا نشست و گفت:

- سلام مادر احوال شما؟... دل منم خیلی گرفته بود. گفتم بزنم بیرون هوایی بخورم، یکمرتبه دیدم پشت در خونه شمام، نسخه شما رو هم پیچیده بودم گفتم بیارم خدمتتون.

پیرزن لبخند زیبا و مادرانه ای بر لب نشانده و گفت:

- خیلی خوش اومدی عزیزم. بیا بریم تو شام پیش ما بمون. افسون هم خونه ست.

مانی از جا بلند شد و کنترل چرخ را در دست گرفت و مادر بزرگ را به طرف هال برد. چرخ را کنار میز گذاشت و خودش هم صندلی کنار آن را اشغال کرد و مشتاقانه چشم به در آشپزخانه دوخت.

مادر بزرگ با صدای بلند گفت:

- افسون مادر یه چایی برای منصور خان بیار بخوره حالش جا بیاد.

افسون پاسخی نداد و مانی همچنان در انتظارش چشم به در دوخت. چند لحظه بعد افسون در حالیکه یک سینی چای در دست داشت پا از آشپزخانه بیرون گذاشت.

مانی بلافاصله از جا برخاست و گفت:

- سلام خانم عصرتون بخیر.

افسون با بی حوصلگی پاسخ داد:

- سلام، متشکرم.

و بعد در حالیکه می نشست سینی چای را روی میز گذاشت.

مادر بزرگ گفت:

- باور کنید من هرکاری می‌تونستم کردم ولی این جماعت به هیچ صراطی مستقیم نمی‌شن.

- شما برای چی خودتون رو با اونا درگیر کردید؟

- به خاطر شما، به خاطر پس گرفتن حقوقی که ازتون ضایع شده.

افسون لبخند پرتمسخری زد و گفت:

- ولی من هیچی نمی‌خوام. من هنوز هم منصور رو دارم و با اون

خوشبختم. و این چیزیه که مادر بزرگت هیچوقت نتونسته تحمل کنه. حالا

هم برای همین از من متنفره چون فکر می‌کنه منصور هنوز هم مال منه.

مانی گفت:

- باورتون همیشه، از وقتی واقعیت زندگی شما و دایی رو شنیدم از

همشون بدم میاد.

- خواهش می‌کنم زندگیتون رو بخاطر من تلخ نکنید... راستی شما زن

و بچه دارید؟

- نه.

- یعنی هنوز ازدواج نکردید؟

- نه، فرصتش پیش نیومده.

- فکر می‌کنم باید عجله کنید داره دیر می‌شه.

مانی خنده‌ای کرد و گفت:

- تو فکرش هستم. نگران نباشید.

بجای افسون، مادرش که هنوز مشغول ور رفتن با قرصها و داروهایش

بود پاسخ داد:

- نه مادر نگران نیستم حالا که تو اینجایی دیگه خیالم از بابت افسون

راحته.

مانی و افسون هر دو خندیدند و مانی چون دوباره مادر بزرگ را

مشغول دید آهسته گفت:

- زندایی؟

افسون که مشغول جمع کردن استکانهای روی میز بود با سرعت

سرگرداند و نگاه مسحور کننده‌اش به مانی خیره ماند. مانی با تعجب

پرسید:

- طوری شده؟

- نه... فقط شما منو چی صدا کردید؟

- خوب معلومه زندایی. مگه شما زندایی من نیستید؟ اگه دوست

ندارید افسون خانم صدا تون می‌کنم.

- نه مسأله این نیست. فکر می‌کنم برای اولین باره که یه نفر از خانواده

منصور منو به عنوان همسر منصور به رسمیت می‌شناسه.

مانی خنده‌ای کرد و به شوخی گفت:

- نظر همین یک نفر تو کل این فامیل از همه مهمتره، بقیه رو ول

کنید.

افسون در راه رفتن به آشپزخانه با صدای بلند پرسید:

- شام پیش ما می‌مونی؟

بجای مانی، مادر بزرگ پاسخ داد:

- آره مادر می‌مونه یه چیزی دور هم می‌خوریم.

مانی به مادر بزرگ لبخند زد و دنبال افسون وارد آشپزخانه شد.

آشپزخانه مثل همیشه تمیز و مرتب بود و لوازم ارزاقیمت آن چنان با

سلیقه چیده شده بودند که بیننده را به تحسین وامی‌داشت. مانی در

حالی که به حرکات فرزند افسون در آشپزخانه نگاه می‌کرد گفت:

- زندایی کجا کار می‌کنی؟

افسون باز لبخند زد و گفت:

- توی به شرکت پیمانکاری، زندایی جان.
مانی هم لبخند معنی داری بر لب راند و دوباره گفت:
- از این شرکتهای پیمانکاری متنفرم، اکثرشون حق کارمندا و کارگراشون رو می خورن.
- آفرین! دقیقاً مثل مدیر ما. می دونی تا حالا پدرش شرکت رو می چرخوند ولی بنده خدا مرحوم شد. از وقتی این پسره اومده سر کار همه رو بیچاره کرده.
- تو چه قسمتی کار می کنی؟
- کارمند بایگانی هستم. کار بیخودیه. از خودم کم فسیلم، با سنگواره هام کار می کنم.
- آگه اینطورم باشه شما از نوع فسیلهای خیلی باارزشید.
- ولی فشار کار از من یه فسیل شکسته ساخته.
- توی خونه هم که مجبورید از مادرتون مراقبت کنید.
افسون با صدای بلند خندید و گفت:
- مادرم... پسر خوب، این مادربزرگ منه.
- پس مادرتون؟
- وقتی من بچه بودم پدر و مادرم توی یه سانحه اتومبیل هردو کشته شدند و من ناچار رفتم شمال پیش مادربزرگم... ولی ای کاش هیچوقت نمی رفتم.
مانی کنجکاوانه پرسید:
- چرا زندایی؟
- چون اونوقت با منصور آشنا نمی شدم.
- چه ارتباطی داره؟
- اونوقتا مادربزرگ یه خونه کوچیک کنار ویلای قشنگ مامان

بزرگ تو داشت و منصور پاتوقش اون ویلا بود. از وقتی یادمه همیشه منصور پشت اون پنجره نشسته بود و به آسمون و جنگل نگاه می کرد و گاهی برای من از اون پنجره شکلات و آدامس و اینجور چیزا پرت می کرد. گاهی اوقات هم وقتی مامان بزرگت اینا مهمون داشتن مادربزرگم برای کمک می رفت اونجا، منو با خودش می برد. کم کم پسر پادشاه عاشق دختر فقیر شد و مصیبت از همونجا شروع شد.

- پس رفاقت شما و دایی ریشه اش عمیق تر از این حرفهاست.
- منصور توی تک تک روزای بچگی من، روزای سخت جوونیم و حالا که کم کم دارم پیر می شم ریشه داره. مانی، تو هیچوقت نمی تونی بفهمی وقتی من از منصور برای تو حرف می زنم چه حالی دارم.
- ولی زندایی... بیست سال عزاداری بس نیست؟ وقتش نرسیده که یه سامونی به این زندگی بدید؟
لبخند پردردی لبان کمانی افسون را از هم گشود و او بغض آلود پاسخ داد:

- نه مانی... نه. این سرگردونی، این زندگی بی سر و سامان، این غصه و این درد هجران، همه یادگارهای منصوره و من حاضر نیستم با دنیایی از خوشبختی عوضش کنم.

مانی سر به زیر انداخت و با سر انگشت اشکهای گوشه چشمش را پاک کرد. افسون نیز با پشت دست اشکهای روی گونه هایش را پاک کرد. لبخند زیبایی زد و گفت:

- خیلی خب بگذریم. امشب از بوقلمون خونه خودتون خبری نیست.
با بچه بوقلمون که هنوز متولد نشده چطوری؟

مانی خنده ای کرد و پاسخ داد:

- منظورتون تخم مرغه دیگه؟

- خب اونم یه روزی مرغ می شه... پس منظورم مرغ آینده ست.
 - شما اگه سنگ هم جلوی ما بذاری ما می خوریم و می گیم عالی ه.
 - آفرین، می گن حلال زاده همیشه به داییش میره. مثل اینکه تو هم معرفت منصور رو داری... ولی نترس پسر، یه چیزی سرهم می کنیم و امشب استثنائاً تو رو از خوردن مرغ آینده معاف می کنم.
 صدای مادر بزرگ از داخل هال برخاست که می گفت:
 - منصور، افسون، یه لیوان آب برای من بیارید قرصم رو بخورم.
 مانی با سرعت از روی سبد ظرفها لیوانی برداشت و به طرف یخچال رفت و آن را از شیشه آب داخل یخچال پر کرد و وقتی به طرف هال می رفت با خنده به افسون گفت:
 - ببخشید من خیلی زود خودمونی شدم. هرچی باشه اینجا خونه زنداییمه، غریبه که نیستم.
 افسون نگاهی به صورت خندان مانی کرد و زیر لب گفت:
 - تو رو خدا نخند. وقتی می خندی منصور زنده می شه.
 ولی مانی که چیزی نشنیده بود، با دقت در هال قرصها را به مادر بزرگ می خوراند و با او دلسوزانه همدردی می کرد. مادر بزرگ چشمانش را بر هم نهاد تا کمی استراحت کند. مانی با سرعت از جا برخاست و داخل اتاق خواب شد. از روی تخت پتویی برداشت و خواست از اتاق خارج شود که تابلوی نقاشی بالای تخت توجهش را جلب کرد. در میان قاب زیبای عکس، چهره منصور در حالیکه دستهایش را دور شانه افسون حلقه کرده بود به رویش می خندید. داخل اتاق چرخی زد. روی تمام دیوارهای اتاق عکسهایی از منصور در حالتهای مختلف به چشم می خورد. روی عسلیهای کنار تخت دو قاب قدیمی، عکسهای سیاه و سفید منصور و افسون را در خود نگاه داشته بودند. روی میز آرایش هم

باز عکسی از منصور خودنمایی می کرد و مانی هیچ وسیله آرایشی روی میز ندید مگر یک شانه چوبی قدیمی. آهسته از اتاق خارج شد و به طرف مادر بزرگ رفت و پتو را روی او کشید و دوباره به آشپزخانه برگشت.

لحظه ای روی صندلی نشست و در سکوت به افسون که مشغول سرخ کردن سیب زمینی بود نگاه کرد. بعد آهسته گفت:

- زندایی می خوام یه چیزی بگم ولی می ترسم.

افسون چند قدم به سویش برداشت و با خنده گفت:

- من اینقدر ترسناکم که مردی مثل شما از من بترسه؟

- نه خانم. قصدم یک چنین جسارتی نبود.

- پس چی؟

- می ترسم از حرفی که می زنم بیشتر ناراحت بشید.

- نه شجاع باش پسر، حرفت رو بزن.

- زندایی... کاری هست که من بتونم براتون انجام بدم؟ برای شما یا

مادر بزرگ...

- برای چی می خوای به من کمک کنی؟ دلت برای یه زن بی پناه

می سوزه؟

- فکر می کنید شخصیت شما اجازه ترحم به کسی بده؟ من اگه این

حرف رو زدم فقط به یه علت بود، اونم اینه که شما زندایی من هستید و

من وظیفه دارم به شما کمک کنم.

- واقعاً هرکاری که بخوام برام می کنی؟

- مطمئن باشید.

- اگه کار سختی باشه چی؟

- بازم سعی ام رو می کنم.

- خب من ازت یه کارهایی رو می‌خوام ولی اگر غیرممکن بود خودت رو به دردرس ننداز.

- قول می‌دم، حالا بفرمایید.

- می‌دونی من توی خونه مادربزرگت اینا... یعنی یه چیزایی اونجا هست که متعلق به منه... به من و منصور... من فقط اونا رو می‌خوام.
- مثلاً عروسکا؟

- اونا هم هست ولی از اون بیشتر هم هست.

- ولی من چیز خاص دیگه‌ای توی اون اتاق ندیدم.

- مگه نگفتی که میز تحریرش هنوز توی اتاقه یا اون چمدون قدیمی

هنوز زیر تخته؟

- چرا اونا هست ولی دراشون قفله.

- چند دقیقه صبر کن.

افسون به سرعت از آشپزخانه خارج شد. مانی برای هم زدن تابه روی گاز از جا بلند شد و کنار گاز ایستاد. چند لحظه بعد افسون با سرعت وارد آشپزخانه شد و مقابل مانی ایستاد و گفت:

- اینجا رو ببین!

مانی کف دست افسون چند کلید قدیمی دید. افسون گفت:

- ببین این کلید میز تحریره، کلید کمدمش... این کلید کشو و اینم کلید

اون چمدون زیر تخت...

- خب توی اینا چی هست؟

- آلبوم عکسامون، دفتر خاطرات منصور، نامه‌هامون... خلاصه از این

چیزا دیگه... مانی خواهش می‌کنم اونا رو به من برگردون، خودت بهتر

می‌دونی که هیچ کس به اندازه من به اون کاغذها احتیاج نداره.

مانی چند لحظه‌ای سکوت کرد. افسون بی‌صبرانه پرسید:

- می‌تونی؟

- مانی لحظه‌ای به چشمان افسون نگریست که تشویش در آن موج می‌زد و چهره‌اش در سردی نگرانی رنگ پریده به نظر می‌رسد. لبخندی زد و آهسته گفت:

- معلومه که می‌تونم. همه رو براتون میارم.

افسون نتوانست احساسات خود را کنترل کند. همچون کودکان شادمانه به هوا پرید و گفت:

- عالیه مانی، عالیه!

مانی با رضایت خندید. ناگهان فریاد افسون در گوشش پیچید:

- وای برو کنار سیب‌زمینیا سوخت.

مانی با صدای بلند خندید و گفت:

- خانم ما نخوایم شما غذا درست کنید کی رو ببینیم؟ همین الان

می‌رم از سر کوچه شام می‌گیرم، شما هم زحمت نکشید.

افسون با تعجب به مانی نگاه کرد ولی لحظه‌ای بعد حالتی عادی به خود گرفت و گفت:

- نترس. شبانه‌روزی نزدیکه، تو هم که عادت داری مریضا رو ببری

اونجا ول کنی و دربری.

مانی سر به زیر انداخت و گفت:

- خیلی شرمنده زندایی.

- خودت رو لوس نکن... کاهو توی یخچاله بردار سالاد درست کن.

مانی به طرف یخچال رفت و با صدای بلند گفت:

- چشم خانم. نوکر شما هم هستیم.

* * *

بدری خانم جلوی آینه حلقه روسری ابریشمی‌اش را محکم کرد.

دستی به پوست گونه‌هایش کشید و از داخل آینه به دخترانش نگاه کرد و با تحکم گفت:

- همین مادر، نذار پست بره پیش اون عفریته خانم.

- آخه مادرجون، مانی که از من اجازه نمی‌گیره. مگه بچه است که دعواش کنم بگم کجا برو کجا نرو؟

- اگه پای اون دختره توی فامیل باز بشه میدونی چه آبرویی از ما می‌بره... چه حرفا که مردم پشت سرمون نمی‌زنن.

آذر دخت به زحمت هیکل چاقش را روی صندلی جابه جا کرد و به جای ملوک پاسخ داد:

- فعلاً که دیگه مانی حرفی نمی‌زنه، شماهام به روی خودتون نیارید، انگار نه انگار.

- من موندم این ور پریده، مانی رو بعد از این همه سال از کجا گیر آورده؟

- تعجبی نداره مادر از شباهت مانی به منصور.

- نه آذر اون مانی رو پیدا نکرده، مانی رفته دنبال اون.

- وا... مامان که می‌گفت اون...

بدری خانم کلام آذر را نیمه‌کاره گذاشت و گفت:

- چه فرقی داره مادر؟ مهم اینه که پای این دختره به اینجا وانته، چون علاوه بر آبروریزی اونوقت قضیه وصیت‌نامه منصور هم پیش میاد.

حالا خر بیار و باقالی بار کن.

- وا مامان. وصیت‌نامه که باز نشده، شما از کجا می‌دونی که توش

چییه؟

- اولاً وقتی دختره پیداش بشه وصیت‌نامه هم باز می‌شه. مگه ندیدی دکتر کرامت گفت بنابر وصیت منصور تا وقتی خانمش نباشه همیشه

وصیت نامه رو باز کرد. ثانیاً من می‌دونم این دختره با منصور چه کرده بود. حتماً همه دار و ندارش رو به اون و مادر بزرگ افلیجش بخشیده. من روی سرم شرط می‌بندم.

ملوک و آذر به یکدیگر نگاه کردند و پاسخی ندادند. مادر بزرگ دوباره گفت:

- فقط همین رو می‌دونم که باید حواسمون جمع باشه.

ملوک متفکرانه سری تکان داد و گفت:

- مامان اگه افسون سهم الارثش رو می‌خواست توی این چندباری که دکتر تو روزنامه آگهی کرده بود سر و کله‌اش پیدا می‌شد.

- از کجا معلوم که آگهی‌ها رو دیده باشه؟

ملوک عامرانه گفت:

- بهرحال مامان جان، حقش رو باید بدیم.

مادر بزرگ برآشفته و فریاد زد:

- کدوم حق؟ بچه‌ام رو ازم گرفت کمه، حالا مال و منال رو هم بدم دست خوش؟!

صدای زنگ در فرصت پاسخ به دختران نداد. ملوک گفت:

- گمونم مانی باشه. مامان دیگه بحث رو تموم کن. جلوی مانی هیچ حرفی نزنید.

- باشه... ملوک در رو بزن.

چند لحظه بعد مانی وارد ساختمان شد و از جلوی در با صدای بلند سلام کرد. وقتی داخل هال رسید نگاهی به مادر بزرگ و دخترانش انداخت و گفت:

- به‌به! چه جمع قشنگی! بینم بناست سر کدوم بدبخت روزیر آب

کنین که تشکیل جلسه دادین؟

- سلام، خاله فدات شه. بیا جلو بینم دلم برات شده بود یه ارزن.
مانی به طرف خاله آذر رفت، خم شد و اجازه داد خاله پیشانی اش را
بیوسد و در همان حال با خنده گفت:
- شما ماشاءالله خیلی سنگین وزن شدی خاله، من خم بشم خیلی به
صرفه تره.

خاله با صدای بلند خندید و گفت:
- به جون مانی آب هم می خورم چاق می شم.
- بله در این که این گوشتا فقط تأثیر آبه، که هیچ شکمی نیست.
- وا ملوک پسرت باور نمی کنه.
ملوک خانم لبخند پر معنایی زد و گفت:
- چکار کنم خواهر؟ دیر باوره.
در همان حال، مانی نگاهی به مادر بزرگ کرد و گفت:
- خب حال شما چطوره؟ ریاست محترم هیأت مدیره!
- خوبم مادر. از احوال پرسای های تو.
- گرفتاریه مادر بزرگ نه کم لطفی.
- خب کمتر برای خودت گرفتاری و دردسر درست کن.
مانی بی تفاوت شانه هایش را بالا انداخت و گفت:
- بی خیال... خب نگفتید اعضای محترم هیأت مدیره نقشه قتل کدوم
بخت برگشته رو تدوین می کردند؟
ملوک فوراً پاسخ داد:
- ما چندبار تا حالا آدم کشتیم که جنابعالی اینطوری فکر می کنی؟
- هزار مرتبه البته با پنبه.
خاله باز بجای خنده یکی از آن شیهه های مسخره و مستانه اش را
سرداد و گفت:

- خیلی بدجنسی بلانمرده... ملوک این پیرپسر رو زنتش بده تا روش
کم شه. گرچه، کدوم فلک زده ایه که زن تو بشه؟
- مسلماً تا وقتی سایه خاله مهربانی مثل شما روی سر منه، هیچ کس.
این بار ملوک و مادر بزرگ هم با صدای بلند خندیدند. بعد ملوک
گفت:

- مانی جان، ما می خواستیم یه سر بریم خرید. یه نیم ساعتی خونه
باشی ما برگشتیم.
- ببخشید سرکار خانم. اونی که می ذارن خونه و می رن بیرون ها پوئه
نه بنده.

خاله باز به شیوه خود خندید و مانی را هم به خنده واداشت. در میان
خنده بریده بریده گفت:

- ذلیل نشی الهی... این حرفها چیه می زنی؟... پهلودرد گرفتم از بس
خندیدم... اصلاً تو هم باید بیای بریم...
- نه بابا برید فقط همینمون کمه که با جی جی باجی خانمها بریم
خرید.

آذر با سرعتی که از هیکل چاقش بعید بود از روی صندلی جستی زد
و دمپایی بدست دنبال مانی کرد و در همان حال فریاد کشید:

- پدر سوخته! داشتیم؟
مانی در حالیکه ضربات خاله به پشتش می خورد خندان پاسخ داد:
- بابا، غلط کردم رو با کدوم "غ" می نویسن؟
- بیخود کردی. صبر کن می خوام سیات کنم.
مانی به طرف پله ها دوید و فریاد زد:

- خاله جون مادرت از اونا که به فریدون خان می زنی نزن، خیلی درد

خاله پایین پله‌ها متوقف شد و گفت:
 - دیوونه فریدون رو با دمپایی ابری می‌زنم؟ اونو باید با چماق کتک زد. بدتر از تو اینقدر رو داره.
 - خدا به دادش برسه. چی می‌کشه؟
 - خیلی دلش بخواد.
 مادر بزرگ مجادله آذر و مانی را فیصله داد و گفت:
 - آذر بسه. بیا بریم شب شد... مادر جون تو هم سرت رو با تلویزیونی، چیزی گرم کن. ما زود برمی‌گردیم.
 - زیادم عجله نکنید. بکارتون برسید.
 - ملوک پسر تکتک می‌خواهها.
 - خواهر جون بیا بریم، وقتی برگشتیم خدمتتش برس.
 مانی همانجا روی پله‌ها نشست. خانمها نیز با سرعت آماده رفتن شدند. مادر جلوی در مانی را صدا زد و گفت:
 - میوه شسته توی یخچال هست، بخور.
 مانی همانطور نشسته فریاد زد:
 - چشم، حالا بفرمایید.

وقتی آنها از در حیاط خارج شدند و مانی صدای بسته شدن در را پشت سرشان شنید، بلافاصله برخاست و بسوی اتاق منصور رفت. در دل آرزو می‌کرد که کلید اتاق سرجای همیشگی‌اش باشد و خوشبختانه همین‌طور هم بود. او بلافاصله در اتاق را باز کرد و داخل شد. باز همان بوی خاص اتاق مشامش را پر کرد و مانی احساس کرد با عبور از در اتاق از تونل زمان گذشته و اکنون به بیش از ۲۰ سال قبل قدم نهاده است. کلیدهایی را که افسون داده بود با سرعت در قفل‌ها امتحان کرد و درهای بسته را یکی از پس دیگری گشود. ابتدا به سراغ میز تحریر رفت و

کاغذهای زرد شده و دفترچه‌های کهنه داخل آن را بیرون کشید. زیر آنها یک آلبوم قدیمی با جلد پارچه‌ای سبز رنگ نمایان شد. آلبوم را درآورد و باز کرد. آلبوم قدیمی صفحه سیاهی بود که عکسها بر روی آن با استفاده از کاغذهای شبرنگ سه گوش قرار گرفته بودند. مانی با دقت به تماشای عکسهای افسون و منصور نشست. گاهی در کنار بعضی از عکسها با مداد سفید بیتی از یک شعر و یا تاریخ گرفتن عکس نوشته شده بود. در تمام عکسها بدون استثناء، مانی نوعی اشتیاق و عشق را می‌دید که از چشمان سیاه رنگ منصور تراوش می‌شد. مانی با همان دقت آلبوم را بست و کنار گذارد و شروع به جستجو در میان کاغذهایی نمود که گذشت زمان آنها را زرد و شکننده کرده بود و مرکب سیاه رنگ قلم در بعضی قسمتها پخش شده بود. گاهی وقتی کاغذی را ورق می‌زد دور آن خرد می‌شد و به زمین می‌ریخت. منصور روی این کاغذها به بیان احساسات خود به شیوه‌ای ادبی و زیبا پرداخته بود. طوریکه باعث حیرت مانی گردیده بود.

سرآغاز اکثر نوشته‌ها یکی، دوییت شعر بود و بعد ترسیمی رنگین از احساسی عاشقانه.

در میان کاغذها، پاکتی توجه مانی را به خود جلب کرد. وقتی در پاکت مقوایی را گشود تعدادی پاکت نامه نمایان شد. مانی مشتاقانه می‌خواست نوشته‌های داخل آن پاکتها را بخواند اما نمی‌دانست این اجازه را دارد یا نه. با این حال یکی از پاکتها را بیرون کشید و در آن را باز کرد، ناگهان مشتی گلبرگ خکشیده بر زمین ریخت.

بعضی از گلبرگها خرد شده بودند و روی تعداد از آنها که هنوز سالم بودند آثاری از خطوطی در هم به چشم می‌خورد که مانی به سختی توانست چندتایی را بخواند. مثلاً روی گلبرگ سرخی نگاشته شده بود:

"منصور تا ابد دوستت دارم".

مانی آهسته نامه را باز کرد. خط نامه نشان می داد که نگارنده دختر بسیار جوانی است که بسیار هم ساده می نویسد. مانی بی اختیار به اولین سطر نامه چشم دوخت و چنین خواند:

منصور عزیزم سلام.

بهار من نمی دانم از کجا آغاز کنم. تنها می دانم که در این فرصت کوتاه باید خیلی از غصه هایم را برایت بگویم. برای همین هم بی آنکه فرصت را از دست بدهم بر سر اصل مطلب خواهم رفت. منصور جان مادرت می خواهد ویلای شمال را بفروشد. فکرش را بکن، میعادگاه عشق ما برای همیشه از دست می رود. آنجا که برای اولین بار در بعدازظهر یک یکشنبه بهاری شاهزاده ای به دخترک گدا ابراز علاقه نمود. منصورم، می دانم که تنها قصد مادرت از اینکار دور کردن تو از من است ولی چه جای ترس که تو در قلب و روح من مسکن داری، آنجا را که دیگر مادرت نمی تواند بفروشد. می تواند؟ گرچه شاید خرید و فروش نمودن قلب ما بیچاره ها برای شما ثروتمندان کاری شدنی باشد.

منصور، مادرت تهدید کرده که اگر دست از سر تو برندارم، دمار از روزگار من و مادربزرگ درمی آورد ولی من نمی ترسم یعنی راستش خیلی نمی ترسم، اما مادربزرگ خیلی ترسیده و می گوید اگر راز ازدواج من و تو برملا شود مادرت همه ما را به آتش خواهد کشید.

راستی یک خیر دیگر، مادرت به آقای جعفری گفت باید برای پس گرفتن طلبش از مادربزرگ اقدام کند و اگر لازم شد بجای طلبش خانه مادربزرگ را بردارد و اگر اینکار را نکند امسال باغ مرکبات شما را به او اجاره نخواهد داد.

منصور، من می ترسم، از مادرت، از تیمورخان، حتی از درختان ویلای

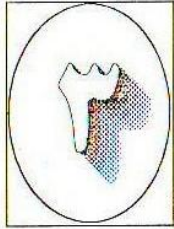
شما و آن استخر ترسناک که تیمورخان گفته مرا در آب آن خفه خواهد کرد. شبها خوابهای وحشتناک می بینم. خواب می بینم که مرا در مقابل چشمان تو در استخر خفه می کنند یا با هیزمها به آتش می کشند و تو هیچ کاری نمی توانی بکنی، چون آنها دستهایت را گرفته اند. راستی منصور، می توان به این سادگی که خانم بزرگ می گوید آدم کشت؟

پس این درس تو کی تمام می شود؟ تو را بخدا زودتر بیا. من و مادربزرگ خیلی به تو احتیاج داریم. منصور من از خانم بزرگ می ترسم.

این آخرین جمله افسون بود و زیر آن امضاء کودکانه دختری با جمله "افسون چشم به راه تو" به چشم می خورد. مانی با احتیاط نامه را تا کرد و در پاکت گذاشت. هرچه داخل کمد بود بیرون آورد. از داخل کتشو نیز یک دفتر شعر، دوسه جلد کتاب با امضاء افسون در صفحات اول آن بیرون کشید و به سراغ چمدان رفت. داخل چمدان یک لباس ساتن سفید کوتاه پولک دوزی شده روی همه قرار داشت. مانی آن را باز کرد و به نظرش آمد لباس عروسی است. یک لباس عروسی قدیمی به سبب دخترکی سیزده چهارده ساله. پس افسون می بایست در آن زمان جته ای به ظرافت این پیراهن کوچک داشته باشد. زیر پیراهن داخل چمدان یک تور بلند و یک جفت کفش سفید پاشنه بلند قرار داشت. بعد چند شیشه عطر مردانه، یکی دوعدد خودنویس قدیمی و یک پیراهن مردانه زرد رنگ به چشم می خورد که مانی حدس می زد همه هدایای افسون به منصور بوده باشد.

مانی همانطور که وسایل داخل چمدان را بیرون می آورد، چشمش به جعبه مستطیل شکل کوچکی افتاد که در ته چمدان قرار گرفته بود. با احتیاط در آن را گشود و داخل آن یک سرویس ظریف طلا دید و کاغذی

که بر دیواره جعبه چسبانیده شده بود و روی آن نوشته بود:
 "هدیه‌ای ناقابل برای عروسک زیبایم، همسر مهربانم، افسون."
 مانی در جعبه را بست و پلک‌هایش را محکم روی هم فشرد. این
 مسلماً آخرین هدیه منصور به افسون بود که مرگ فرصت نداده بود آن را
 به او تقدیم کند.



مانی با عصبانیت گفت:
 - آخه این چه وضعیه؟ چی به روز خودتون آوردید؟ عجب غلطی
 کردم به حرفتون گوش کردم.
 افسون به سختی از روی تخت بلند شد و گفت:
 - باور کنید چیزیم نیست فقط یک کم سردرد دارم.
 - اول خودتون رو توی آینه نگاه کنید بعد بگید اگر جای من بودید این
 حرف رو باور می‌کردید؟ زیر چشمتون یه بند انگشت گود رفته، رنگ و
 روتون اینقدر پریده که آدم می‌ترسه، پلکاتون هم که اینقدر باد کرده که
 به زحمت باز می‌شه. باز می‌گید چیزی نیست؟ اگه طوریتون نیست چرا
 سرم به دستتون وصله؟
 - فقط یک کم فشارم پایینه. می‌دونید، فشار من عصبیه. زیاد نوسان
 پیدا می‌کنه.

- خب چرا عصبی شدید؟ بخاطر اون چیزایی که من آوردم؟
 - نه، توی محل کارم مشکل دارم.
 - خب مشکل چیه؟ شاید من بتونم کمکی بکنم.
 - چیز مهمی نیست، حل می‌شه.

<http://lordesyah.blogfa.com>

مانی کمی نزدیکتر آمد، روبروی افسون ایستاد و گفت:
 - راست بگو بدونم دختر چندروزه مریضی؟
 - گفتم که من اصلاً مریض نیستم...
 - بخاطر خدا دوباره شروع نکن زندایی... مادربزرگ بیدار شده؟
 - نه.
 - شام چی می خورین؟
 - به چیزی درست می کنم. نگران نباش گرسنه که نمی مونیم.
 - لازم نیست. می رم از بیرون غذا می گیرم.
 - مانی خواهش می کنم اینقدر منو لوس نکن.
 - این حرفا چیه؟ شما مریضی و باید استراحت کنی. فردا هم نمی خواد برید سر کار.
 افسون پوزخند تأسف باری زد و گفت:
 - فردا... من اخراج شدم پسر، فعلاً هم بیکارم.
 مانی صندلی را برای افسون عقب کشید و گفت:
 - بشینید... درمورد کارم ناراحت نباشید، بهتر.
 افسون فقط به مانی نگاه کرد و چیزی نگفت، ولی مانی فهمید که او بشدت ناراحت و نگران است. با لحنی دلجویانه دوباره گفت:
 - مگه قحطی کار اومده؟
 افسون نگاهش را به گلهای رومیزی مقابلش ثابت کرد و زیر لب پرسید:
 - مانی چرا بعضی از مردها به خودشون اجازه می دن هر حرفی رو به یک زن بیوه بززن؟
 مانی روی صندلی کنار افسون قرار گرفت و گفت:
 - اتفاقی افتاده؟

- لااقل نمی شد زودتر به من زنگ بزنی؟
 - زنگ بزنی بگم چی؟... بگم سردرد دارم بیا منو ببر دکتر؟ مگه من بچه ام پسر خوب؟
 - مگه فقط بچه ها احتیاج به کمک دارن؟
 - خواهش می کنم بس کن. بلند شو برو آشپزخونه هم برای خودت و هم برای مادربزرگ چای بریز.
 مانی با نارضایتی از جا بلند شد. افسون یکبار دیگر او را صدا کرد و گفت:
 - راستی، داروهای مادر رو هم ندادم. زحمتش رو بکش.
 - حتماً.
 وقتی به آشپزخانه رفت با تعجب مشاهده کرد که برعکس همیشه آشپزخانه بشدت درهم و برهم است و این نشان می داد که بی تردید مدت زیادی است که افسون از رختخواب بلند نشده. باز در دل خود را به خاطر آنکه باعث شده بود یکبار دیگر خاطرات دردناک افسون زنده شوند، نفرین نمود. آستینهایش بالا زد و با سرعت شروع به مرتب کردن آشپزخانه نمود. هنوز کارش تمام نشده بود که صدای افسون را از پشت سر شنید. با تعجب به عقب برگشت و گفت:
 - شما اینجا چیکار می کنید؟ سرمتون کو؟
 افسون لبخندی زد و گفت:
 - سرم تموم شد، کشیدمش. شما داری چکار می کنی؟
 - هیچی، داشتم یه سر و سامونی به وضع آشپزخونه می دادم.
 افسون خنده ای کرد و وارد آشپزخانه شد و به صندلی تکیه داد. بعد گفت:
 - خیلی به هم ریخته است نه؟

افسون چندمرتبه سر تکان داد و سعی کرد لبخند بزند. بعد گفت:
- نه...نه، اتفاق که نه.

- به من دروغ نگید، چی شده؟

- چیز مهمی نیست فقط با صاحب کارم دعوا شد.
- سر چی؟

افسون پاسخی نداد و مانی مصرانه پرسید:

- زندایی، من رو که می شناسی تا نگید دست از سرتون برنمی دارم.
زود بگید چی شده هم خیال خودتون رو راحت کنید هم خیال من رو.

افسون لبخند تلخی زد و گفت:

- مرتیکه به من پیشنهاد ازدواج می ده.

مانی خنده ای کرد و گفت:

- همین؟ اینکه عصبانی شدن نداره، راست می گه... حق داره، شما

هنوز جوونید...

افسون کلام مانی را قطع کرد و گفت:

- چون من جوونم و بیوه، باید زندگی یه زن بیچاره رو ازش بگیرم؟
- زن داره؟

- پس چی؟ سه چهار تا هم بچه داره.

مانی از جا بلند شد، سری با تأسف تکان داد و آهسته گفت:
- عجب!

لحظه ای مکث کرد و دوباره گفت:

- آدرس محل کارتون رو به من بدین.

- برای چی؟

- می خوام برم این عتیقه رو ببینم.

- ولش کن بابا.

- آدرس رو بده برم روی این مرتیکه رو کم کنم تا فکر نکنه مردم
بی صاحبند و هرغلطی که بخواد می تونه بکنه.

افسون با تعجب به مانی نگاه کرد و حرفی نزد. مانی باز با عصبانیت
گفت:

- اصلاً دیگه لازم نیست برگردید سر اون کار حتی اگه التماستون کنه.

- مگر می شه پسر؟ من اونجا ۱۲، ۱۳ سال سابقه کار دارم. از اون

گذشته من اگر یه ماه کار نکنم ماه دوم برای نون شبم معطل می مونم.

- این حرفا هیچ کدوم خیالی نیست. شما نباید بری اونجا حتی اگر

بجای دستمزد ماهی یک کیلو طلا بهتون بده.

- ولی مانی...

- دیگه ولی نداره. من خودم یه جای خوب یه کار مناسب براتون پیدا

می کنم. قول می دم.

رنگی از آرامش، چشمان زیبا و خمار افسون را جلا بخشید و او

آهسته گفت:

- ولی وضع بازار کار خیلی خرابه. فکر می کنی موفق بشی؟

- شک نکن.

- خیلی خوبه...عالیه!

صدای مادر بزرگ، صحبت های آندو را قطع کرد. مانی آرام گفت:

- مادر بزرگ رو بیدار کردیم.

افسون لبخندی زد و گفت:

- عیبی نداره. باید داروهاش رو بخوره.

- اول شام.

- قبوله. چرا عصبانی می شی؟

مانی خنده بلندی کرد و مادر بزرگ گفت:

- منصور، مادر تویی؟

مانی به داخل هال رفت و گفت:

- بله مادر بزرگ. با اجازه شما می‌خوام شام اینجا بمونم.

- قدمت رو چشمهام مادر.

مانی در حالیکه کاپشن می‌پوشید با خنده گفت:

- زندایی، کاش شما هم ما رو به اندازه مادر بزرگتون تحویل

می‌گرفتید.

افسون هم لبخندی زد و پاسخ داد:

- بالاخره می‌ری یا نه؟ از گرسنگی مردم. یه شب می‌خوای به ما شام

بدی‌ها.

مانی لحظه‌ای ایستاد و به افسون چشم دوخت بعد آهسته گفت:

- چشم خانم دارم می‌رم. ما که نوکر شما هم هستیم، اگر به ما افتخار

بدید هر شب میزبانتون باشیم.

- برو دیگه شیطان.

افسون پشت پنجره آشپزخانه ایستاد و خروج مانی را از داخل

ساختمان نگاه کرد. مانی لحظه‌ای از کوچه به پنجره نگاه کرد. افسون

سعی کرد خود را پنهان کند اما دیر شده بود، بنابراین همانجا ایستاد. مانی

لبخندی به روشنی مهتاب روی لب راند و چندبار دستش را در هوا تکان

داد. افسون هم آرام دستش را بالا برد و خود را از مقابل پنجره کنار کشید.

وقتی مانی به طرف سرکوچه می‌رفت افسون دوباره پشت شیشه ایستاد و

دور شدن او را تماشا کرد و آهسته گفت:

- خواهش می‌کنم منصور، من تحمل این بازی وحشتناک رو ندارم.

کمکم کن.

* * *

مانی خواب آلوده در اتاق خوابش را باز کرد و خمیازه کشان پرسید:

- چه خبره مامان؟

- چه می‌دونم کدوم مردم آزاریه، پنج دقیقه، ده دقیقه یک بار زنگ

می‌زنه. نصفه شبی خجالت نمی‌کشه.

- خب اینکه چیزی نیست، دوشاخه تلفن رو از پریز بکش.

- باشه تو برو بخواب، منم تلفن رو قطع می‌کنم.

- پس شب بخیر، اگه بازم کاری داشتی صدام کن.

به محض آنکه مانی وارد اتاق شد یکبار دیگر صدای زنگ تلفن بلند

شد. به طرف گوشی تلفن رفت و آن را برداشت. خواب آلوده و خسته

گفت:

- بله.

صدای مضطرب و هیجان زده زنی از آن سوی خط به گوشش خورد و

خواب را از سرش پراند.

- مانی خودتی؟ خدارو شکر که بالاخره تو گوشی رو برداشتی... مانی

تو رو خدا بیا... من نمی‌دونم باید چیکار کنم.

مانی مضطربانه پرسید:

- چیه زندایی چی شده؟

- مانی... مادر بزرگ... حالش خوب نیست. فکر می‌کنم سگته کرده...

تو رو خدا کمکم کن.

- حالا چرا اینقدر ترسیدی؟ آروم باش من همین الان خودم رو

می‌رسونم، کجا هستی؟

- همون بیمارستانی که اون شب من رو بردی، یادت میاد؟

- آره، آره. اومدم فقط تو رو خدا اینقدر خودتو ناراحت نکن. همه

چیز درست می‌شه.

- عجله کن، خواهش می‌کنم.

قبل از آنکه مانی پاسخی بدهد، ارتباط قطع شد. لحظه‌ای متفکرانه ایستاد و به افسون فکر کرد. بعد ناگهان به خود آمد. به سرعت لباس پوشید و آهسته از اتاق خارج شد، با آنکه سعی کرد هیچ صدایی بلند نکند، ولی وقتی سوئیچ را گرداند و ماشین را روشن کرد مادر را کنار در ماشین دید که نگران و مضطرب به او نگاه می‌کرد. شیشه را پایین کشید و با عجله گفت:

- شما چرا او مدید بیرون؟ سرما می‌خورید.

- تو کجا داری می‌ری این وقت شب؟ کی بود تلفن کرد؟

مانی لحظه‌ای مکث کرد و بعد دستپاچه پاسخ داد:

- رضا بود... یعنی خواهر رضا بود. حال مادر بزرگش بهم خورده،

بردنش بیمارستان. از من خواست برم پیش رضا.

- حالش خیلی بده؟

- گمون کنم سکنه کرده. حالا شما برو تو، من عجله دارم باید برم.

- خیلی خوب برو ولی تو رو خدا آروم برو، تصادف نکنی‌ها.

- نترسید اتفاقی نمی‌افته. تا سرما نخوردید برید تو.

مانی شیشه را بالا کشید و ملوک کمی عقب رفت و اجازه داد تا

ماشین به حرکت درآید. بعد پشت سر او در پارکینگ را بست. برای

پسرش دست تکان داد. مانی چراغی زد و با سرعت به حرکت درآمد.

ملوک درحالی‌که در پارکینگ را می‌بست ناگهان بخاطر آورد که

مادر بزرگ رضا سال قبل فوت کرده، پس مسلماً مانی جایی می‌رفت که

نمی‌خواست مادر از آن اطلاع پیدا کند.

وقتی مانی سراسیمه وارد بخش اورژانس شد افسون را دید که در

گوشه راهرو کناری ایستاده و سرش را به دیوار تکیه داده. آهسته آهسته

جلو رفت و به او نگاه کرد. دانه‌های اشک با سرعت از چشمانش سرازیر و روی گونه‌هایش سر می‌خوردند. افسون غریبانه سر بر سینه دیوار تکیه داده بود و آهسته آهسته اشک می‌ریخت و چنان تنها می‌نمود که دل مانی را به درد می‌آورد. مانی لحظه‌ای با خود فکر کرد اگر منصور، افسون را در چنین حالتی می‌دید چه می‌کرد؟ دلش می‌خواست همان کارها را برای همسر جوان و همیشه داغدار دایی انجام می‌داد ولی افسوس هیچ کاری از دست او ساخته نبود. غم تنهایی و غربت افسون را هیچ چیز در دنیا جز وجود عاشق منصور رفع نمی‌کرد. آهسته آهسته به سوی افسون رفت و در مقابلش ایستاد. افسون ناگهان به خود آمد، با دستان ظریفش دو سوی یقه کاپشن مانی را در دست گرفت و در مشت میچاله کرد و مظلومانه در میان گریه نالید:

- تو رو به خدا یه کاری کن مانی، نذار بمیره.

مانی نگاه پرمحبتی به چشمان اشک‌الود زن جوان انداخت و گفت:

- به خدا قسم حاضرم جون خودم رو بهش بدم تا خواسته شما رو

برآورده کنم... نگران نباشید. بهتون قول می‌دم خودم مادر بزرگ رو بیارم

خونه.

افسون نگاه پردردی به در بسته اتاق انداخت و گفت:

- یه کاری بکن مانی، خواهش می‌کنم.

و بعد دستان ظریفش از کاپشن جدا شد و سست و بیحال به

پهلوهایش آویزان گردید.

مانی به طرف اتاق رفت و داخل شد. لحظاتی بعد دوباره در اتاق باز

شد و مانی از آن خارج شد. افسون بیتابانه به سویش دوید و گفت:

- چی شد؟ زنده می‌مونه؟

مانی درحالی‌که سعی کرد بر خود مسلط باشد با اطمینانی ساختگی

گفت:

- آره گفتم که، دکتر گفت خطر رفع شده.

گرچه مانی نهایت سعی اش را به کار برده بود تا ماهرانه دروغ بگوید ولی گویا افسون از نگاه او به رازی دردناک پی برده بود، بنابراین حرف مانی نتوانست آرامش کند. او بی صبرانه طول و عرض راهروی ساکت بیمارستان را می پیمود و زیر لب دعا می خواند. مانی گهگاه داخل اتاق می شد و برمی گشت ولی افسون حتی از نگاه کردن به او هراس داشت. لحظات کند و کشدار طی می شدند تا آنکه بالاخره دکتر از اتاق خارج شد. مانی به سرعت بسوی دکتر دوید ولی افسون در جای خود میخکوب شد. مانی با عجله پرسید:

- خب دکتر چه خبر؟

دکتر نگاه خسته ولی خنداناش را به مانی دوخت و گفت:

- خوشبختانه خطر رفع شد ولی ایشون باید چند روز در بخش CCU تحت درمان باشند.

مانی چندقدم به سوی افسون برداشت و گفت:

- می شنوی؟ دکتر داره می گه خطر رفع شد.

افسون ناگهان احساس ضعف کرد و اندامهایش شل و بی حس شدند. همانجا کنار دیوار روی زمین نشست. در میان گریه خندید و گفت:

- مامان بزرگ زنده می مونه... وای خدای من اون زنده است... نفس می کشه.

دکتر نگاهی به افسون کرد و گفت:

- فکر می کنم بهتره به خانم یه نوشیدنی گرم بخورونید. به نظر نمیداد حالشون خوب باشه.

مانی نگاهی به صورت مهتابی و چشمان بی رمق افسون کرد و گفت:

- چیزی نیست دکتر، فقط هیجان.

بعد کنار افسون روی زمین زانو زد و به او که چون جوجه گنجشکی بی پناه می لرزید نگاه کرد. کاپشن خود را از تن درآورد و روی شانه های نحیف او انداخت. افسون سرش را بالا آورد و نگاهی از روی قدرشناسی به مانی انداخت.

مانی ناگهان به یاد دکتر افتاد. سرش را بلند کرد و دکتر را دید که در انتهای راهرو به سوی اتاقش می رفت. با صدای بلند گفت:

- خیلی ممنون دکتر. زحمت کشیدید.

دکتر به طرف او برگشت، لبخندی زد و سر تکان داد. بعد انگشتش را به نشانه سکوت روی بینی قرار داد.

مانی خنده ای کرد و گفت:

- یادم رفت اینجا بیمارستانه. فکر کردم استادیوم ورزشیه.

افسون لبخند آرام و زیبایی زد و آهسته گفت:

- مانی خیلی خوب شد که تو امشب اینجا بودی.

بعد محجوبانه سرش را به زیر انداخت.

مانی لبخند زد، لبخندی از سر رضایت و شادی. این اولین باری بود که کلامی محبت آمیز از دهان افسون می شنید. این اولین بار بود که افسون نسبت به برقراری ارتباط با او ابراز تمایل می کرد و این برای مانی بسیار ارزنده بود.

* * *

افسون یک بار دیگر چهره پراشتیاق و هیجانزده مانی را نگاه کرد و گفت:

- مطمئنی مشکلی پیش نمیاد؟

- چه مشکلی زندایی جان؟ داری غریبی می کنی ها.

حرکت کرد و گفت:

- بفرمایید. ببخشید.

افسون آهسته آهسته گام برمی داشت و بیشتر قدمهایش را بر برگهای خشک روی سنگفرش حیاط می گذاشت و صدای خش خش آنها را بلند می کرد. مانی کمی زودتر خود را به مادر رساند و گفت:

- سلام.

- اومد؟

- آره مگه نمی بینید؟ چیه مادر؟ مثل اینکه حال شما هم خوب

نیست.

- نه خوبم ولی احساس عجیبی دارم.

- چه احساسی؟

- خودم هم نمی دونم ولی احساس می کنم منصور در چند قدمی من ایستاده و این همون ملاقاتیه که بنا بود بیش از ۲۰ سال پیش انجام بشه.

- خیلی خوب مادر. حالا وقت این حرفها نیست. نمی خوام به مهمونت خوشامد بگی؟

ملوک سعی کرد خود را از خلسه ای که بدان دچار شده بود رها کند. قدمی به جلو برداشت و بالای پله های ایوان ایستاد. در همان حال افسون به زیر پله ها رسید و همانجا ایستاد و با صدایی لرزان سلام کرد. ملوک با تمام نیرو کوشید تا با لحنی عادی پاسخ دهد اما وقتی دهان باز کرد حتی مانی نیز از ارتعاش صدای او به تعجب درآمد.

ملوک چشم به حرکات ظریف زن جوان دوخته بود و افسون نگاه از روی زمین برنمی گرفت. به نظر ملوک او به طرز عجیبی محجوب و خجالتی می نمود. مانی که شگفت زده به برخورد دو زن خیره مانده بود، بالاخره پا پیش نهاد و گفت:

- نه بابا... مسأله این حرفا نیست ولی اگه مادر بزرگت یا دایات بفهمند پوست از سر همه مون می کنن.

- اولاً که نمی فهمن، ثانیاً بفهمند، اختیار خونمون رو داریم هرکس رو بخوایم مهمان می کنیم.

- من مطمئنم که تو مادرت رو مجبور کردی منو دعوت کنه.

- باور کنید من فقط پیشنهاد کردم، همین. اون خودش علاقمند بود

شمارو ببینه.

افسون شانه هایش را بالا انداخت و با ناباوری گفت:

- خداکنه همینطور باشه که تو می گی.

مانی داخل کوچه پهنی پیچید و گفت:

- خوب دیگه رسیدیم.

وقتی جلوی در توقف کرد لحظاتی به چهره معصوم و رنگپریده افسون خیره شد بعد با لحنی آرامش دهنده گفت:

- حالت خوب نیست؟... بین هیچ اصراری در کار نیست، اگر پیشمون شدی برمی گردیم.

افسون دوسه بار سرش را به طرفین حرکت داد و گفت:

- نه... خوبم... پیشمونم نیستم.

- خیلی خب، پس حضری دیگه؟

- اوهوم.

مانی احساس کرد چهره افسون با آن رنگ پریده و چشمان نگران از همیشه زیباتر شده است. با سرعت پیاده شد و در را باز کرد و ماشین را داخل حیاط برد و دو مرتبه پای پی بوق زد. وقتی در ماشین را برای افسون باز می کرد مادر را دید که در ایوان منتظر آنها ایستاده. از همان فاصله در نگاه مادر نوعی بی قراری و اشتیاق را دید. بعد یک قدم جلوتر از افسون

- خوب بفرمایید بالا زندایی.

این کلمه تکانی عجیب در قلب ملوک ایجاد کرد و او ناباورانه به مانی نگرست و بعد حیرت زده به زن جوان خیره شد که آرام آرام سرش را بالا می آورد. وقتی نگاه دو زن با هم تلاقی کرد، ملوک ناباورانه چشمهایش را تا آخرین حد گشود و پرسید:

- افسون خانم شما میاید؟

افسون به آهستگی سر تکان داد و تأیید کرد. ملوک رو به مانی کرد و گفت:

- مانی تو که با من شوخی نمی کنی؟ این خانم کیه؟

افسون و مانی هردو شگفت زده به ملوک خیره شدند. مانی با عصبانیت پاسخ داد:

- خوب معلومه. ایشون خانم دایی منصور هستند، افسون خانم.

ملوک کم کم به خود آمد و گفت:

- معذرت می خوام. آخه شما خیلی جوونتر از اونچه که من فکر می کردم هستید.

لبخند تلخی لبان افسون را از هم گشود و ملوک باز گفت:

- خوب بفرمایید تو، سرما می خورید.

افسون آهسته آهسته از پله ها بالا آمد و دنبال ملوک وارد ساختمان

شد. مانی او را به داخل پذیرایی راهنمایی کرد و روبرویش نشست و گفت:

- شنلتون رو دربیارید. گرمتون می شه.

افسون بدون آنکه حرفی بزند از جا برخاست و شال و شنلش را از تن درآورد و به دست او داد. مانی گرفت و از پذیرایی خارج شد. به آشپزخانه رفت و سینی چای را از دست مادر گرفت. ملوک نگاهی به

چهره گرفته مانی کرد و گفت:

- چیه ناراحتی؟

- خیلی ممنون از حسن استقبالتون. خوب شد دو ساعت سفارش کرده بودم.

- باور کن دست خودم نبود. از تعجب داشتم شاخ درمی آوردم. پیش خودم گفتم وقتی منصور فوت کرد، این دختر سه، چهار سال بیشتر نداشته، چطور ممکنه زن منصور بوده باشه؟

- نمی شد صبر کنی بعداً از خودم بپرسی؟ حتماً باید آبروریزی می کردی؟

- خیلی خوب حق با توهه. معذرت می خوام.

مانی با نارضایتی نگاهی به مادر کرد و گفت:

- باشه... حالا چای سرد می شه زود بیا.

و بعد به پذیرایی بازگشت و افسون را دید که به قاب عکس منصور روی دیوار پذیرایی خیره مانده بود. نزدیکتر رفت و گفت:

- بفرمایید یه چای گرم حالتون رو جا میاره.

افسون به طرف او برگشت و گفت:

- من این عکس رو ندیده بودم... چقدر قشنگه!

مانی لبخندی زد و پاسخ داد:

- اگه بخواین می تونم بدم از روش براتون چاپ کنن.

- مگه می شه؟

- آره مشکلی نیست.

افسون برگشت و سر جایش نشست ولی قبل از آنکه حرفی بزند

ملوک با ظرف شیرینی وارد شد و همان جلوی در گفت:

- خب خیلی خوش اومدید.

افسون لبخند شیرینی بر لب راند و پاسخ داد:
 - خیلی ممنون. ببخشید که مزاحم شدم... باور کنید مقصر آقا مانی بود.

- مزاحمت چیه؟ منزل خودتونه... مادر بزرگ چطوره؟
 - خوبه... خیلی بهتره ولی دکتر گفت: چند روزی باید در بیمارستان بمونه.

- ناراحت نباشید. خوب می‌شن. حالا خدا رو شکر که خطر برطرف شده.

افسون سری به نشانه تأیید تکان داد و مانی گفت:
 - چاییتون سرد شد زندایی.

افسون فنجان چای را برداشت و به سختی سرفه کرد. ملوک با لحنی نگران گفت:
 - سرما خوردید؟

افسون پاسخ منفی داد و مانی به یاد آورد که در اکثر ملاقاتهایش با افسون او به سختی به سرفه افتاده بود. کنجکاوانه پرسید:
 - پس چرا همیشه سرفه می‌کنید؟

- فکر می‌کنم سینه‌ام حساس شده بخاطر کار توی بایگانی... بایگانی شرکت توی یه زیرزمین نمور و خفه است.

ملوک گفت:
 - وا یعنی چی؟ خوب اعتراض کنید.

- فایده نداره خانم. کسی به حرفای ما گوش نمی‌کنه.

مانی چینی به پیشانی انداخت و خواست چیزی بگوید ولی پشیمان شد. ملوک باز گفت:
 - به امید خدا همه چیز درست می‌شه. می‌دونم افسون جون دنیای

عجیب و غریبه. مثلاً همین ملاقات امشب ما با بیست سال تأخیر داره انجام می‌شه.

- بله یادم هست بیست سال پیش قرار بود شما بیاید ایران و ما همدیگه رو ببینیم.

- اون وقت مانی ۵، ۶ سال بیشتر نداشت ولی حالا مردی شده و کنار من نشسته.

چشمان افسون را هاله‌ای از اشک روشنی بخشید و او بغض‌آلود گفت:
 - فقط جای منصور خیلی خالیه!

مانی بلافاصله پاسخ داد:
 - افسون جون خواهش می‌کنم.

و افسون بغضش را به زحمت فرو داد. ملوک موشکافانه به مانی نگاه کرد و بعد گفت:
 - حالا دیگه کم‌کم نوبت مانیه.

- نوبت چی مادر؟

ملوک به جای مانی به افسون نگاه کرد و گفت:
 - که آقامانی روزن دار کنیم.

بر عکس تصور ملوک و صحبت مغرضانه‌اش، افسون با شادی خندید و گفت:
 - کاملاً موافقم. کم‌کم داره دیر میشه.

- نخیر حالا زوده.

افسون مصرانه گفت:
 - خیلی هم دیره. پیر میشی‌ها پسر!

ملوک نفس راحتی کشید و گفت:

- شما بهش بگید. به خدا آرزو دارم نوهام رو ببینم.
- مامان حق داره مانی جان. به حرف بزرگترها گوش کن.
- چیه زندایی؟ نکنه زیادی مزاحمتون شدم قصد کردید از شرم خلاص بشید.

- این چه حرفیه آقا؟ به امید خدا از این به بعد با خانم بچه‌ها تشریف میارید.

ملوک لبخند رضایت‌مندی زد و گفت:

- بفرما! این هم افسون خانم. دیگه چی داری بگی؟
- گفتم که به وقتش.

- لا بد صد سال دیگه، نه؟

افسون و مانی هردو خندیدند و مانی گفت:

- گیردای مامان‌ها.

- خیلی خوب. دیگه چیزی نمی‌گم... راستی افسون جون شما چی؟
افسون با تعجب پرسید:

- من؟!!

- آره عزیزم برنامه شما چیه؟... نمی‌خوای ازدواج کنی؟

- من که ازدواج کردم... من هنوز زن متصورم.

- اونو که می‌دونم. درواقع اولین کسی که فهمید من بودم ولی خب

قسمت این بود. حالا بهتره به فکر زندگیت باشی. دو روز دیگه که پیر و از کار افتاده شدی احتیاج به یه مونس داری.

افسون ابروان پیوسته و کمانی‌اش را درهم کشید و گفت:

- نه ملوک خانم، اگه هوسه یه دفعه بسه.

بجای ملوک مانی پاسخ داد:

- البته ازدواج کردن اصلاً هوس نیست پس یه دفعه هم بس نیست.

افسون نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد و ملوک هم به خنده افتاد و گفت:

- مانی جان مادر، تو اگه خیلی زرنگی همون یه دفعه رو اقدام کن دفعه‌های بعدی طلبت.

- د... من که برای خودم نگفتم. زندایی رو می‌گم.

افسون زیر لب زمزمه کرد:

- ولی من هنوزم امیدوارم منصور برگرده.

ملوک با تعجب به او نگاه کرد:

- ولی عزیزم منصور دیگه هیچوقت بر نمی‌گرده.

- چطور مطمئن باشم ملوک خانم؟ من رو ببخشید که این‌طور حرف

می‌زنم ولی من از خونواده آذرتاش خصوصاً از خانوم بزرگ اینقدر دروغ

شنیدم که باور نمی‌کنم زیر اون سنگ، راستی راستی منصور خوابیده

باشه. گاهی وقتا فکر می‌کنم خانوم بزرگ منصور رو یه جایی قایم کرده،

یه جایی که من نتونم پیدااش کنم، اونم نتونه من رو پیدا کنه.

- ولی اینطور نیست عزیزم. اگه اینطور بود لااقل ما می‌دونستیم.

- خب شاید خانوم بزرگ از شما هم پنهون کرده.

ملوک از جا بلند شد کنار افسون نشست و شانه‌های ظریفش را در

دستان خود فشرد و بغض‌آلوده گفت:

- افسون جان! خودت بهتر می‌دونی که اینا فقط توهمه. تو می‌دونی

که منصور برای همیشه ما رو ترک کرده فقط نمی‌خوای باور کنی.

وقتی افسون سرش را بالا آورد مانی دید که تمام پنهان‌های صورتش را

اشک پر کرده و لب‌هایش آرام آرام می‌لرزید و در نگاه نافذ و شیرینش

ناامیدی موج می‌زد.

به زحمت آب دهانش را فرو برد و در پاسخ ملوک به نشانه تأیید سر

- اصلاً اینطور نبود.

مانی فریاد کشید:

- چرا بود. خیال کردید نفهمیدم چطوری دائماً من و اون رو زیر نظر می‌گرفتید؟ تمام رفتار و حرکاتمون رو حلاجی می‌کردید. خیال کردید نفهمیدم وقتی نظر افسون رو راجع به ازدواج من شنیدی و رفتار بی تفاوتش رو دیدی چطور چشما تون از شادی برق زد؟ مادر دلم می‌خواد باور کنید که اون دختر به من محل سگ هم نمی‌ذاره و در واقع با من یه طوری برخورد می‌کنه که اگه یه جو غیرت داشتم تا روز قیامت جلوش ظاهر نمی‌شدم. تنها عاملی که باعث می‌شه اون گاهی اوقات منو تحمل کنه وجود مادر بزرگه، چون اون پیرزن بیچاره خیال می‌کنه من دایی منصورم و افسون می‌ترسه واقعیت رو بهش بگه. می‌ترسه نتونه تحمل کنه. مادر جون، افسون حتی شباهت منو به دایی کتمان می‌کنه، می‌گه هیچ مردی تو دنیا شبیه منصور نیست و اون نمی‌خواد هیچ کسی رو جز منصور ببینه.

ملوک شرمزده سر به زیر انداخت و آهسته گفت:

- حق با توئه پسر، نمی‌دونم چرا بعضی وقتها آدم اینقدر بی‌رحم و احمق می‌شن. من رو ببخش.

مانی سکوت کرد و ملوک در سکوت او رنجی عمیق را دریافت. این دومین بار بود که مانی رادر این وضعیت می‌دید. یکبار سالها قبل در عزای پدرش و اکنون در ماتی که ملوک از آن سردر نمی‌آورد.

آهسته نزدیک شد و دستش را روی شانه مانی گذاشت و گفت:

- هنوزم از دست من عصبانی هستی؟ فکر می‌کنی من افسون رو ناراحت کردم؟

مانی سر تکان داد و لبخند غم‌انگیزی زد و گفت:

تکان داد.

* * *

- دیر کردی مانی دلواپس شدم.

- راه طولانیه... تازه من حتی توی خونه نرفتم، فقط دم در پیاده‌اش کردم و برگشتم. شما چرا نخوابیدی؟
- منتظر بودم تو بیای.
- می‌ترسیدی خونه زندایی بمونم؟
- چرند نگو.

- مادر جون تو که امشب خیال خودت رو راحت کردی، دیگه چرا خوابت نمی‌بره.

- منظورت چیه؟ هذیون می‌گی؟

- نخیر هذیون نمی‌گم. شما خیلی خوب می‌دونی از چی حرف می‌زنم. مادر شما راجع به افسون چی فکر می‌کنی؟
ملوک دستپاچه پاسخ داد:

- هیچی، خیلی هم دختر خوبی.

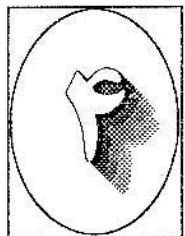
- شما خیال کردی افسون تو کوچه، خیابون دنبال من افتاده که تورم بزنه؟... فکر می‌کنی برام دام پهن کرده یا اینکه داره دنبال شوهر می‌گرده؟

- تو چی می‌گی مانی؟

- بعد از این همه سال من مادر خودم رو خوب می‌شناسم. خیال کردی نفهمیدم چرا حرف ازدواج من رو پیش کشیدی؟... مگه اینکه خون اون مادر تو رگهای شما نباشه. می‌خواستی با این کارت غافلگیرش کنی، نه؟ می‌خواستی بهش بفهمونی که یه وقت راجع به من خیالات به سرش نزنه نه؟

- خیلی خب مادربزرگ به این چیزها فکر نکن.
 - نه مادر. دروغ که نمی‌گم. خودم می‌فهمم ولی حالا دیگه از مردن
 نمی‌ترسم. شما هم نمی‌خواد انقدر برای من زحمت بکشید. دیگه وقت
 رفتن من رسیده. من می‌خوام با خیال راحت سرم رو بذارم زمین و بمیرم.
 افسون رو هم بسپارم به تو.
 مانی سر بلند کرد و به چهره افسون نگریست. صورت افسون را
 شرمی دخترانه گلگون کرده و لبهای نازکش را به شدت می‌گزید. مانی
 آهسته گفت:
 - خیالتون راحت باشه مادر جون. من مواظبش هستم.
 - می‌دونم عزیزم... کی از تو بهتر؟ من می‌دونم تو چقدر افسون رو
 دوست داری. اینو از نگاهات می‌شه فهمید. من که موهامو تو آسیاب
 سفید نکردم.
 : این بار صورت مانی نیز سرخ شد و افسون با خنده او را نگاه کرد و
 برای آنکه موضوع صحبت را عوض کند گفت:
 - مادر جون، شما نباید اینقدر حرف بزیند. براتون خوب نیست. به
 جای این حرفا کمپوتون رو بخورید.
 بعد اولین قاشق را به زور وارد دهان مادربزرگ کرد و آهسته گفت:
 - خواهش می‌کنم ناراحت نشید. این بنده خدا نمی‌فهمه چی می‌گه.
 - نه بابا! چرا باید ناراحت بشم؟ خودم حالشون رو می‌فهمم.
 - دیگه معنی حرفهات رو نمی‌فهمه. یه چیزی می‌گه.
 مادربزرگ دست افسون را کنار زد و گفت:
 - نمی‌خورم ننه... مگه زوره؟ بینم تو چی گفتی، من نمی‌فهمم چی
 می‌گم؟ نخیر خانم خیلی هم خوب می‌فهمم. خوب دوستت داره دیگه،
 چرا اینقدر براش ناز می‌کنی... نه منصور جان من خودم می‌دونم این

- افسون... مادر، اون دختر دلش مثل یه چشمه پاکه، شرط می‌بندم که
 حتی متوجه منظور شما نشد.
 - خدا رو شکر، خیلی خوب شد.
 مانی از جا بلند شد و به اتاقش رفت. جلوی در اتاق به طرف مادر
 برگشت و آهسته زمزمه کرد:
 - من خیلی بدشانس‌تر از اینم که شما فکر می‌کنید.
 ملوک با تعجب نگاهش کرد و گفت:
 - چی گفتی؟
 مانی حالتی بی‌تفاوت به خود گرفت و گفت:
 - هیچی، گفتم شب بخیر.
 وقتی مانی در اتاقش را بست، ملوک همچنان ایستاده بود و متفکرانه
 به در بسته‌اش پسرش نگاه می‌کرد و دلش بی‌سبب شور می‌زد.
 * * *
 مانی بالش دیگری پشت مادربزرگ گذاشت و گفت:
 - حالا راحتید؟
 - آره مادر جون. من خوبم، راحتم.
 - پس یه کم استراحت کنید.
 - باشه مادر. استراحت می‌کنم تو برو پیش افسون.
 - افسون خانم الان میاد. داره برای شما کمپوت باز می‌کنه.
 - دستش درد نکنه. من چقدر شما زن و شوهر رو تو دردسر انداختم.
 تو بعد از چندین سال از سفر اومدی که زنت رو بینتی، ولی من همش
 مزاحمتون می‌شم.
 افسون که تازه وارد اتاق شده بود از شنیدن سخن مادربزرگ
 گونه‌هایش گلگون شد و گفت:



بلانمرده چقدر تو رو می‌خواد. وقتی از در میای تو رنگ و روش باز می‌شه. تا از راه می‌رسه می‌پرسه کسی نیومد؟ تو بگو منصور جان، ما به جز تو کی رو داریم که بهمون سر بزنه؟

افسون با عصبانیت سخن مادر بزرگ را قطع کرد و گفت:
- بسه دیگه مادر چون مثلاً شما مریضید... شما که گوشتون سنگینه
چطوری حرفهای ما رو شنیدید؟

مانی نتوانست خود را کنترل کند و با صدای بلند خندید و گفت:

- خیلی خب، حالا چرا عصبانی می‌شی سرکار خانم؟

افسون هم ناگهان به خنده افتاد و گفت:

- آخه... آخه...

- خیلی خوب قبوله خانم. هر چی شما بگی.

مادر بزرگ با تعجب به مانی نگاه کرد و گفت:

- تو رو خدای مردای این دوره رو باش. این که هنوز چیزی نگفته که

تو می‌گی قبول.

افسون و مانی هر دو یکدیگر را نگاه کردند و با صدای بلند خندیدند.

- هی مهندس! یه نفر کارت داشت.

- کی؟

- حدس بزن.

- یه راهنمایی بکن، بینم خانومه یا آقا؟

- خانوم.

مانی ناگهان از جا بلند شد و مقابل رضا ایستاد و گفت:

- خانم کی بود؟

رضا خنده پرتمسخری کرد و پاسخ داد:

- چرا هول شدی؟

- هول نشدم، کنجکاو شدم... حالا می‌گی یا نه؟

- بله می‌گم. خانم مهندس کوشا.

- فرناز.

- او هو! خبیر نداشتم اینقدر با هم صمیمی شدید، فرناز!

- خودمونی چیه دارم ازت سؤال می‌کنم.

- بله فرناز خانوم یه ساعت پیش اینجا بود. به من گفت مهندس اقبال،

مهندس بهنود رو چند وقته نمی‌بینیم، سایه شون خیلی سنگین شده.

- خب تو چی گفتی؟

- هیچی. گفتم لابد سایه‌ات رژیم غذایی رو رعایت نکرده.

- اونم لابد فکر کرده عقلت کم شده. بهت نگفت دیوونه؟

- نخیر. گفت به مانی بگو بهم زنگ بزنه. سیستم اشکال پیدا کرده.

- حالا من دیگه نمی‌دونم سیستم خودش رو گفت یا سیستم کامپیوترش رو.

مانی دسته کاغذهایی را که در دست داشت به آرامی بر سر میز رضا

کوید و گفت:

- چرند نگو، خجالت بکش.

- به جون بچه‌ام دروغ نمی‌گم.

- می‌دونم... خب فقط همین؟

- پس چی انتظار داشتی؟ یه طومار عاشقونه هم بده بهت بدم؟

مانی در حالیکه به طرف میزش می‌رفت باخنده گفت:

- رضا کی می‌خوای آدم بشی؟

- هروقت زن بگیرم.

- خب پس کی زن می‌گیری؟

- هروقت آدم شم.

- پس مشکل تو بیشتر از این حرفاست.

- بله ما که دندون حل این مشکل رو کنه‌یم انداختیم دور. تو چه کار

می‌کنی با مشکلاتت؟

- کدوم مشکلات؟

- سیستم بهم ریخته خانوم مهندس رو می‌گم دیگه.

- هیچی زنگ می‌زنم بینم اشکالش تو چیه.

- فکر نمی‌کنم با زنگ زدن درست بشه، اشکال سیستم فقط حضوری

رفع می‌شه.

- باز شروع کردی دیوونه؟ من انقدر دردرس دارم که فرناز توش گمه.

- اولاً فرناز نه و خانوم مهندس کوشا، ثانیاً کدوم دردرس؟ زن و بچه‌ات

رو می‌گی؟

- نه بابا، با مادرم و خونواده‌اش مشکل دارم.

- باز هم سر زنداییت؟

- آره بابا، با این و اون درگیر می‌شم و تو رو فحش می‌دم.

- به من چه؟ من چه کاره‌ام؟

- تو؟ د لعنتی اگه تو اون روز اون روزنامه رو دست من نمی‌دادی

امروز وضع من این نبود.

- وضع تو چیه؟ خودت دلت می‌خواد الکی شلوغش کنی. یه نفر

دیگه مشکل داره تو ادا درمیاری؟

مانی از جا بلند شد، جلوی پنجره اتاق پشت به رضا ایستاد و گفت:

- اشتباه می‌کنی، مشکل من خیلی بزرگتر از این حرفه‌است. و

بدبختانه هر روز هم رشد می‌کنه.

رضا به طرف مانی رفت، بازوی سمت چپش را کشید و او را به سوی

خود برگرداند و آهسته گفت:

- خدا نکنه مشکل تو اونیه که من فکر می‌کنم باشه.

مانی سرش را پایین انداخت. چشمانش پر از غصه شد و آهسته پاسخ

داد:

- به جون رضا دست خودم نیست، دارم دیوونه می‌شم.

- مگه عقلت رو از دست دادی پسر.

- نه عقلم سر جاشه ولی فقط یه دستور رو تکرار می‌کنه یکسره می‌گه

برو جلو هرچه باداباد.

- دیوونه! اینکه تو می‌گی دله نه عقل، عاقل باش پسر. اصلاً بگو

مادرت آخر همین هفته بره برات خواستگاری خونه خانم کوشا.

مانی ناباورانه به رضا نگاه کرد و گفت:

- پس افسون چی؟

رضا با بی‌قیدی شانه بالا انداخت و پاسخ داد:

- ببین پسر! اون زن قبل از تو زندگی می‌کرده، راحت و مستقل. بعد از

تو هم همین کار رو می‌کنه. به قول خودت زندایت هیچ نیازی نه به تو و

نه به هیچ مرد دیگه‌ای نداره، پس سعی نکن با خاطرخواه بازیهای

بچگونه زندگی خودت و زندگی اونو و خونواده‌ات رو خراب کنی. اون

بدون تو هم زندگی می‌کنه.

مانی چند لحظه در سکوت به رضا نگاه کرد. بعد با لحنی بغض‌آلود

زیر لب زمزمه کرد:

- ولی من بدون اون نمی‌تونم زندگی کنم.

و این جمله را چنان صادقانه بیان کرد که رضا در پاسخش هیچ کلمه

دیگری را نیافت.

لحظاتی در سکوت گذشت. بالاخره رضا پرسید:

- جز من چه کسی می‌دونه؟

- هیچ کس.

- حتی خودش؟

- حتی خودش.

- چرا بهش نمی‌گی؟

- جرأت نمی‌کنم.

- آخرش که چی؟

- نمی‌دونم. به آخرش فکر نمی‌کنم.

- مثل پسر بچه‌های احمق حرف نزن.

- می‌گی چکار کنم؟

- بهش بگو. مرگ یه دفعه شیون یه دفعه.

- فکر می‌کنی چه عکس‌العملی نشون بده؟

- راستش رو بگو؟

- آره.

- اون علاقه تو رو به خودش یه هوس و یه عشق زودگذر جوونی

می‌دونه مثل یه تب چهل درجه سرشب که تا سحر لحظه به لحظه پایین

میاد.

مانی عاجزانه گفت:

- ولی به خدا اینطور نیست. تو که من رو می‌شناسی من یه همچین

آدمی هستم؟

- نظر من که مهم نیست. مهم نظر اونو ولی باز می‌گم مانی، تا دیر

نشده اگه می‌تونی عقب بکش.

مانی چندبار با تأسف سر تکان داد و درحالی‌که سرش را میان

دستهایش پنهان می‌کرد نالید:

- دیر شده رضا، خیلی دیر.

* * *

آقای سعیدی لبخندی زد و گفت:

- نه مانی جان. من مطمئنم که مشکلی پیش نمیاد. خودت استادی

پسر.

- شما لطف دارید.

- آقای اقبال رو که می‌دونم حتماً لازم داری. غیر از ایشون هرکس

دیگه‌ای رو هم که فکر می‌کنی کارآیی داره اسمش رو رد کن تا من حکم

مأموریتش رو بدم.

- حال دایی تیمور چه طوره؟ خیلی وقته ازش بی خبرم. مثل اینکه بازار صادرات فرش خیلی گرمه، سرش خیلی شلوغه. دیگه کمتر خدمتسون می‌رسیم.

- دایی خوبه. وضع بازار هم ظاهراً بد نیست ولی دایی دیگه مثل اونوقتا سر حال نیست. یه جورایی خسته و مریض به نظر میاد.

- آره این اواخر به نظر منم همین طور اومد... بیشتر بهش برسید. سلام منو هم خیلی خیلی برسون.

- چشم، ممنون. با اجازه.

- بفرمایید.

مانی از اتاق خارج شد و یگراست به اتاق خودش رفت، پشت میزش نشست و اسامی همکارانش را روی برگه‌ای نوشت تا اعضاء تیم را مشخص کند. چند لحظه بعد رضا از راه رسید و از همان جلوی در با صدای بلند گفت:

- شنیدم رئیس حکم اخراجت رو صادر کرده؟

- اتفاقاً برعکس به من گفت می‌خوام شرکت رو تعدیل نیرو کنیم، یه

لیستی از پرسنل مازاد تهیه کن.

- جدی؟

- آره. مگه شوخی هم داریم؟

- سابقاً که داشتیم.

- ولی الان نداریم.

- خوب تو داشتی چه کار می‌کردی؟

- هیچی. لیست پرسنل رو می‌نوشتم تا اضافه‌ها رو خط بزنم.

رضا جلوتر آمد و با دیدن اسم خودش در صدر لیست دید متعجب

پرسید:

lordesyha.blogfa.com

مانی آهسته زمزمه کرد:

- اونجام باید این جونور رو تحمل کنم.

آقای سعیدی که چیزی نفهمیده بود سؤال کرد:

- چیزی گفتی؟

- هان؟... بله گفتم حتماً.

- خوب حرف دیگه‌ای هم مونده؟

- نه... فقط شما واقعاً مطمئنید که می‌خواهید منو بفرستید؟ راه‌اندازی

یه چنین سیستمی نیاز به یک گروه زبده و یک سرگروه زبده‌تر داره.

- گروه زبده رو شما انتخاب کن، سرگروه زبده رو هم من انتخاب

کردم. شما هم خیالت راحت باشه پسرجان. مشابه همین سیستم رو شما

اینجا راه انداختید دیگه. این شرکت هم شعبه‌ای از همین شرکته که اینجا

برای آقای کوشا سیستم دادید. دخترش هم اونجاست، می‌تونه کمکتون

کنه.

- خانم مهندس کوشا؟

- آره دیگه، تازه مهندس.

مانی خندید و حرفی نزد. آقای سعیدی باز گفت:

- ببین آقای بهنود! دلم می‌خواد تو این مأموریت حسابی خودت رو

نشون بدی.

- سعی ام رو می‌کنم... خب امر دیگه‌ای نیست؟

- نه ممنونم. زودتر برو به کارت برس تا هرچه زودتر شروع کنید.

- چشم. پس با اجازه.

مانی که جلو در رسید آقای سعیدی باز گفت:

- مهندس

- بله؟

- اسم منو دیگه برای چی نوشتی؟
 - مگر تو جزء پرسنل شرکت نیستی؟
 - خوب چرا.
 - پس دیگه چی می‌گی؟
 - می‌گم که تو خیلی بی‌معرفتی... لا نگاه کن. اسم منو اول از همه نوشته.
 - پس چکار کنم؟ آخر بنویسم؟... برو کنار بذار به کارم برس.
 - باشه برس. چه کلاسی برای خودش گذاشته!
 - تو چرا داری سخته می‌کنی؟
 - سخته؟ چه حرفا؟ کی گفته که من زیادی ام؟ بیچاره اگه من نباشم یک روز... می‌فهمی یک روز این شرکت دوام نمیاره.
 - که اینطور... خوب برای اینکه صحت حرفهای جنابعالی مشخص بشه امتحان می‌کنیم.
 - نخیر اصلاً.
 - چرا مگه به حرفت شک داری؟
 - نه ولی چون تاوان این اشتباه جبران‌ناپذیره نمی‌پذیرم.
 - مانی خنده‌ای کرد و گفت:
 - ای بدجنس زبون دراز... بیا بنشین باهات کار دارم.
 - سر پا خوبه. بفرماید.
 - نه، خسته می‌شی. می‌خوام باهات مشورت کنم.
 - راجع به اینکه چه کسی رو خط بزنی؟ کاری نداره اولیش رئیس رو خط بزنی که روزی یکی دو ساعت بیشتر نمیداد بعد این یارو جهرمی رو خط بزنی که هفت خط درمیان میاد.
 - اون که از اعضاء هیأت مدیره است.

- بی‌خیال. بین اون روزهایی که اینا نیستند، کار شرکت نه تنها انجام می‌شه که بهترم هم هست. پس اضافه‌اند دیگه.
 - مانی خنده‌ای کرد و گفت:
 - خیلی خوب. ادامه نده. باباجان، اصلاً قضیه تعدیل دروغ بود.
 - رضا در حین نشستن، ضربه‌ای به پشت مانی زد و گفت:
 -!... مسخره، ما رو سر کار گذاشتی؟
 - نه جون تو، کارت دارم.
 - خوب بگو تا عصبانی نشدم.
 - چشم. بینم رضا تو شرکت کارآمد یادته؟
 - آره شرکت بابای خانم کوشا؟
 - آره. سیستمی رو که بهشون دادیم چی؟ یادته؟
 - آره همون که مهندس نیکنام طراحی کرد.
 - آفرین. حالا آقای کوشا یه شعبه از اون شرکت رو توی انزلی زده و آقای سعیدی هم می‌خواد مجدداً بهشون سیستم بدیم.
 - نیکنام که توی کانادا داره کوکا می‌خوره.
 - اینو می‌دونم ولی آقای سعیدی می‌گفت ماها بریم.
 - رضا لحظه‌ای سکوت کرد و بعد با لحنی جدی گفت:
 - فکر می‌کنی بشه؟
 - مانی که از لحن جدی رضا خنده‌اش گرفته بود گفت:
 - نمی‌دونم.
 - اصلاً به ما چه؟ بگو به دخترش بگه.
 - خنگ نشو. کار اون نیست.
 - کار ما هم نیست.
 - این طور فکر می‌کنی؟

- نه، نه. بفرمایید در خدمتم.
- مانی لبخندی زد و گفت:
- پس شروع کنیم.

o o o

عصر جمعه مثل تمام عصرهای جمعه زمستانی سرد و ساکت بود و خیابانها بقدری آرام می نمود که انسان فراموش می کرد در خیابانهای پر ترافیک تهران در حال حرکت است. مانی زیر لب ترانه ای را همراه خواننده که صدایش در ماشین پیچیده بود زمزمه می کرد و در همان حال سعی می کرد فکر افسون را از سر بیرون کند. اما حتی اضطراب مأموریت بزرگی که در پیش داشت نمی توانست فکر او را از دیدار با افسون منحرف نماید. گویا کسی به او امر می کرد به دیدار افسون برود. ناگهان کنار خیابان متوقف شد، لحظه ای درنگ کرد و بعد بی اختیار دور زد و بسوی منزل زندایی، با سرعت پیش راند و خیلی زودتر از آنچه که تصور می کرد به مقصد رسید و قبل از آنکه بهانه ای برای دیدارش بیابد، خود را در مقابل افسون دید.

افسون چون همیشه با احترام و سردی از او استقبال کرد و مانی نیز چون همیشه به مادر بزرگ پناه برد. او برعکس نوه اش با رویی خوش از مانی استقبال کرد و احوال تمام خانواده را پرسید. جالب آن بود که با وجود اختلال حواسش، حتی یکنفر را هم از قلم نیانداخت. مانی پس از آنکه با صبر و حوصله به تمام سؤالات مادر بزرگ پاسخ داد، رو به افسون که تازه از آشپزخانه خارج شده بود کرد و گفت:

- زندایی، ببخشید مزاحمت شدم. راستش می خواستم چند روزی برم مأموریت. گفتم پیام عرض ادبی کنم و خبر بدم.

افسون لبخندی ساختگی بر لب راند و گفت:

- نه.
- پس چی؟
- چه می دونم.
- البته خانم کوشا خودش اونجاست. لابد یکی دوتا از همکاراش هم هستن.
- پس هیچی دیگه. کارمون دراومد... تو قبول کردی؟
- آره.
- منم جای تو بودم قبول می کردم.
- لوس نشو.
- جدی می گم... دیوونه مگه کار کوچیکیه؟ مثل همون که خودت می دونی توی گیل می مونی.
- مؤدب باش.
- هستم. من که نگفتم مثل چی، خودت فهمیدی.
- حتماً باید بگی؟ خیلی خب پرحرفی ممنوع. بیا بچه های تیم رو انتخاب کنیم. شنبه باید بریم.
- چه عجله ای هم داره. امروز چهارشنبه است.
- خوب باشه. تا آخر وقت اداری حکم مأموریت همه آماده است.
- لابد شنبه صبح هم یک مشت دیوونه به فرماندهی یه مجنون راه می افتند به طرف شمال.
- آفرین!
- من که نمیام.
- بی جا می کنی. شروع کن انقدرم حرف نزن.
- چشم. دستورم می ده.
- باز که غر زدی.

- دارید گریه می کنید؟
 افسون آرام و بغض آلود پاسخ داد:
 - خیلی وقت بود نخندیده بود. اصلاً صدای خنده اش رو فراموش کرده بودم. با وجود تمام سعی ای که کردم هیچوقت نتونستم اینطوری خوشحالش کنم.
 مانی دستان پیر و زحمت کشیده مادر بزرگ را در دست گرفت و بغض آلود گفت:
 - مادر بزرگ روزای بد دیگه تموم شد. من نمی ذارم به شما و افسون بد بگذره.
 مادر بزرگ موهای مانی را بوسید و گفت:
 - منصور از من دیگه گذشته. از سفر زود برگرد، می ترسم افسون تنها بمونه.
 - نه دیگه مادر جون. من افسون رو دست شما می سپارم تا برگردم.
 مادر بزرگ باز آهی پر حسرت کشید و گفت:
 - تا ببینیم خدا چی می خواد. فقط منو حلال کن.... به خانم بزرگ هم بگو آگه بد کردم ازم بگذره.
 افسون که حالا به حق هق افتاده بود گفت:
 - مامانی به جون منصور آگه از این حرفا بزنی می رم تو کوچه از دست هوار می کشم.
 مادر بزرگ لبخندی زد و گفت:
 - منصور! زنت خل شده. چرا هوار می کشی مادر؟
 افسون و مانی هردو خندیدند. بعد مادر بزرگ با غیظ به افسون گفت:
 - به جای هوار کشیدنت پاشو به لقمه نون واسه شام حاضر کن... این چه زنیه تو داری؟ پاشو چوب بردار بزنی تو سرش تا یاد بگیره کار

- خیلی خوب کردی ما هم تنها بودیم.
 قبل از آنکه مانی حرفی بزند مادر بزرگ پرسید:
 - میری مسافرت مادر؟
 - با اجازه شما.
 - ای بابا! تو هم با این کارت هی سفر. پس کی می خوای زندگی کنی، بچه دار بشی؟
 - این مرتبه دیگه آخرین باره مادر بزرگ. دیگه برمی گردم پیش شما.
 - ای وای ننه! منصور می خواد خانم بزرگ سرمونو بکنه؟
 - خیالی نیست مادر جون.
 - یعنی خانم بزرگ حرفی نداره؟ می تونی زنت رو ببری خونوات؟
 افسون که از شنیدن کلمه "زن" برآشفته شده بود با عصبانیت گفت:
 - باز شروع کردی مامانی؟
 مانی چشمکی به افسون زد و گفت:
 - بله مادر جون خیالتون راحت باشه.
 مادر بزرگ آه پردردی کشید و گفت:
 - منصور مادر، من دیگه آخر خطم. این دختر جوونه. کاری نکن تن من تو قبر بلرزه. خودت بالای سرش باش.
 - خدانکنه مادر جون. این حرفا چیه؟ انشاء... که صدسال زنده باشید.
 - ای مادر. برای ما همین هم زیادی بود. ما زنده و مرده مون با هم بکیه. فقط دلواپسیم این دختره.
 - خیالتون راحت. همین روزا خانم بزرگ خودش میاد دست بوس و با سلام و صلوات شما و افسون خانم رو می بره خونه من.
 مادر بزرگ با صدای بلند خندید. مانی به افسون نگاه کرد که دو قطره اشک از روی گونه اش سر می خورد. با تعجب پرسید:

- سالاد درست کنم؟
 - زحمت نکش.
 - نه زحمتی نیست. لوازمش توی یخچال دیگه؟
 افسون در حالیکه غذا را می‌چشید با سر پاسخ مثبت داد. مانی به داخل قابلمه سرک کشید و گفت:
 - بیخشید خانم، شام چیه؟
 - خورش آلو... دوست داری؟
 - چه جورم... البته تا حالا نخوردم.
 افسون خنده‌ای کرد و چیزی نگفت و مانی مشغول درست کردن سالاد شد. در همان حال به حرفهای رضا فکر می‌کرد که با تأکید گفته بود اگر می‌خواهد تکلیفش روشن شود، راز دلش را با افسون در میان بگذارد، اما او حتی از تصور گفتن حقیقت به افسون دچار دلشوره و اضطراب می‌شد. با اینحال سعی می‌کرد خود را متقاعد کند که امشب با افسون صحبت کند.
 در تمام مدت صرف شام و پس از آن او مترصد فرصتی بود که با افسون به گفتگو بنشیند گرچه خود بهتر می‌دانست که این فرصت را خودش باید به وجود بیاورد با اینحال تا آخر شب حتی وقتی مادر بزرگ بعد از شام خوابید و او و افسون تنها شدند او شجاعت ابراز حرفهایش را پیدا نکرد و وقتی ساعت از ده گذشت به ناچار از جا برخاست و با افسون خداحافظی کرد و از در حال خارج شد.
 برای اولین بار زندایی پشت سر او از ساختمان خارج گردید و مانی در دست او یک کاسه پرآب و یک جلد قرآن دید. لبخندی زد و گفت:
 - پایین نیاید سرما می‌خورید.
 - نه، نگران نباش.

خونه‌اش رو به وقت انجام بده.
 - ممنونم مادر بزرگ، ولی من شام نمی‌خورم.
 - کجا می‌خوای بری تو این برف؟
 افسون و مانی هر دو به طرف پنجره برگشتند و با تعجب پرسیدند:
 - کدوم برف؟
 مادر بزرگ به آسمان اشاره کرد و گفت:
 - نمی‌بینید گوله گوله داره برف میاد.
 مانی به افسون اشاره‌ای کرد و گفت:
 - آخ‌آخ! چه برفی میاد. تا صبح همینطوری بیاره یه متر اومده.
 مادر بزرگ با سر تأیید کرد و افسون خنده کنان گفت:
 - عجب فیلمی هستی‌ها.
 مانی صدایش را کمی کلفت‌تر از معمول کرد و گفت:
 - بی‌صدا خانم، باشو به کارت برس. شام چی شد؟
 - او هو چه استعدادی هم داره. زود یاد گرفت.
 - چی خیال کردی سرکار خانم؟ شام می‌دی یا برم این رستوران سر خیابون؟
 - لازم نکرده. زحمت نکش، شام داریم.
 - پس بزن بریم آشپزخونه.
 - شما راحت باشید، خودم میارم.
 - مگه می‌شه؟ من باید در خدمت باشم.
 افسون از جا برخاست و مادر بزرگ به جای او پاسخ داد:
 - زنده باشی مرد.
 مانی خنده‌ای کرد و پشت سر افسون به آشپزخانه رفت و بلافاصله گفت:

- نه، نه خودم می‌رم.
 افسون از جلوی در کنار رفت و با خنده گفت:
 - بفرمایید.
 مانی دوان دوان از پله‌ها بالا رفت و چند لحظه بعد سوئیچ به دست برگشت. افسون خنده‌ای کرد و گفت:
 - خواست کجاست؟
 مانی مکث کرد و بعد گفت:
 - خاطر خواهی دیگه... پدر عشق بسوزه.
 - ای بابا شما هم؟
 - مگه شما رسم مهر و بیان رو نمی‌دونی؟ عاشق می‌کنن، می‌کشن کنار و هیچ تحویل نمی‌گیرن.
 افسون نگاه تحسین‌آمیزی به چهره جوان و جذاب مانی انداخت و لبخندزنان گفت:
 - باید خیلی بی‌انصاف باشه اون دختری که تو رو تحویل نگیره.
 مانی لحظه‌ای به چهره مهتابی و ظریف افسون خیره ماند و بی‌آنکه پاسخی بدهد از در خارج شد. نزدیک ماشین دوباره به طرف افسون برگشت و با صدای بلند گفت:
 - مواظب خودت باش... خداحافظ بی‌انصاف!
 افسون درحالی‌که دستش را در هوا تکان به علامت خداحافظی برای مانی تکان می‌داد به رویش لبخندزد ولی ناگهان منظور مانی را از جمله‌اش فهمید و یک مرتبه خشکش زد. خواست حرفی بزند که ماشین به حرکت درآمد. مانی به سرعت از او فاصله گرفت. افسون همان‌طور جلوی در ایستاد و ناباورانه زیر لب زمزمه کرد: «خداحافظ بی‌انصاف» و بعد احساس کرد موجی از حرارت تمام بدنش را فرا گرفت.

- باورم نمی‌شه می‌خواهید پشت سر من آب بریزید.
 - چطور؟
 - آخه می‌گن آب می‌ریزن که مسافر زود برگرده.
 - خب.
 - شما که اصلاً دوست ندارید من برگردم.
 افسون ناگهان ایستاد و با اخم گفت:
 - تو واقعاً اینطور فکر می‌کنی؟
 مانی که اخم افسون را دید سرانگشتش را در کاسه آب فرود برد و به صورت افسون پاشید و با خنده گفت:
 - یعنی از دست مزاحمت‌های من خسته نشدید؟
 - چرند نگو.
 - خیلی خب، اخماتون رو باز کنید. شوخی کردم.
 افسون لبخندی زد و گفت:
 - مواظب خودت باش.
 - ممنونم.
 مانی جلوی در از زیر قرآن رد شد و یک بار دیگر از افسون تشکر و خداحافظی کرد و به سوی ماشین رفت. افسون هم کاسه آب را پشت سرش پاشید و برایش دست تکان داد. مانی هم دستش را در هوا تکان داد و در همان حال با دست دیگرش به دنبال سوئیچ اتومبیل، جیب‌هایش را جستجو کرد. چند لحظه بعد دوباره به طرف افسون دوید. او با تعجب پرسید:
 - چیزی شده؟
 - نه سوئیچ رو جا گذاشتم. فکر کنم رو میزه.
 - می‌رم می‌ارم.

* * *

وقتی وارد اتاق شد، فرناز را در کنار بچه‌ها دید. او به محض دیدن مانی از جا برخاست و گفت:

- سلام مهندس، خسته نباشید.

- ممنونم. شما کی رسیدید؟

- نیم ساعت پیش.

- تو اتاق مدیر عامل بودی؟

- با اجازه شما.

- خواهش می‌کنم.

- خوب با بچه‌های تیم آشنا شدید؟

- مهندس اقبال که از قبل سعادت زیارتشون رو داشتم ولی...

مانی جمله فرناز را قطع کرد و با اشاره به دوستانش گفت:

- آقای یوسفی و آقای رضایی همکاران عزیز ما.

فرناز لبخندی زد و پاسخ داد:

- خوشوقتم...

و بعد ادامه داد:

- تا نزدیک ظهر که تو راه بودید از اون وقت تا حالام که مشغول

کارید. حالا حتماً خسته‌اید، بهتره بریم استراحت کنید.

- فکر خوبی. شما لطف کنید آدرس مهمانسرا رو به ما بدید. ما مزاحم

شما نمی‌شیم.

- چه مزاحمتی آقای بهنود؟ من در خدمتون هستم، البته مهمانسرای

در کار نیست.

رضا پوزخندی زد و گفت:

- مانی غلط نکنم هتل کارتن اونم تو این سرما... خانم کوشا ما از

طلابودن پشیمان گشته‌ایم. همین جا توی شرکت می‌خواهیم.

مانی به رضا چشم غره رفت و فرناز در حالیکه به زحمت جلوی خنده‌اش را می‌گرفت پاسخ داد:

- اختیار دارید آقای اقبال. راستش قضیه چیز دیگه‌ایه. اجازه می‌دید

توضیح بدم؟

- البته.

- من و پدر فکر کردیم شما بجای مهمانسرا بهتره شبها در ویلای ما

استراحت کنید که هم ما بتونیم حسابی از حضورتون فیض ببریم هم

خیالمون از بابت جا و پذیرایی راحت باشه. البته اگه آقایون موافق

باشن؟

مانی لحظه‌ای متفکرانه سکوت کرد و بعد گفت:

- فکر نمی‌کنید اینطوری دیگه خیلی مزاحم شیم.

- نه آقا، اصلاً. من و خانواده از میزبانی شما خیلی هم خوشحال

می‌شیم.

- پس در این صورت ما در خدمتیم.

فرناز نگاهی مشتاق به مانی کرد و خنده کنان گفت:

- خدمت از ماست مهندس... بفرمایید.

مانی و بچه‌ها پشت سر فرناز از ساختمان خارج شدند. جلوی در دوتا

از ماشینهای شرکت منتظرشان بودند. فرناز در جلوی اولین ماشین را

جلوی پای مانی گشود و به بچه‌ها اشاره کرد که سوار ماشین دوم شوند.

مانی که درمقابل عمل انجام شده قرار گرفته بود به ناچار سکوت کرد.

رضا که از کنارش رد شد، لبخند شیطنت‌آمیزی زد و گفت:

- موفق باشی مهندس!

مانی چینی به پیشانی انداخت و پاسخ داد:

- تو لااقل نرو.

- [نرم تا به زور بفرستتم؟ کور خوندی.
و بعد با سرعت سوار ماشین شد. فرناز به مانی که همچنان ایستاده بود
نزدیک شد و گفت:

- خوب، افتخار نمی دید آقای مهندس؟

مانی کمی دستپاچه پاسخ داد:

- آه... بله... البته خانم.

و بعد با بی میلی داخل اتومبیل قرار گرفت.

- زندایی چی مادر؟ تماس نگرفت؟

ملوک لحظه ای مردد ماند ولی بعد با وجود آنکه می دانست افسون
چندین بار تماس گرفته و مصرانه شماره تماس مانی را خواسته بود پاسخ
داد:

- نه، زنگ نزده.

- خیلی خوب. اگر زنگ زد حتماً شماره منو بهش بده.

- باهاش کاری داری؟

- نه بنا بود زنگ بزنه شماره منو بگیره. اگه کاری پیش اومد تماس
بگیرین.

- آهان باشه. اگر زنگ زد چشم... خودت چه کار می کنی؟ کی
برمی گردی؟

- ما هم مشغولیم ولی معلوم نیست کی برگردیم. کارمون به کم بیشتر
از اون چیزیه که تصور کرده بودیم.

- امیدوارم کارهات خوب پیش بره.

- متشکرم... سلام صبحتون بخیر.

- با منی مادر.

- نه خانم کوشا اومدن.

- ایه فرنازه؟

- آره آره.

- بهش سلام برسون.

مانی گوشی را کمی عقب تر گرفت و رو به فرناز گفت:

- مادر سلام می رسونن.

فرناز جلو تر آمد و گوشی را از مانی گرفت و گفت:

- اجازه هست؟

مانی لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت:

- طبق معمول شما آدم رو در مقابل عمل انجام شده قرار می دید.

فرناز لبخندی زد و گفت:

- اگه اشکالی داره بفرمایید.

و گوشی را مقابل مانی گرفت. مانی با لحنی پوزرش خواهانه پاسخ داد:

- اصلاً منظورم این نبود... خواهش می کنم بفرمایید، مادر خوشحال

می شه.

فرناز از او روی برگرداند و با بی میلی گفت:

- ممنون.

و بعد شروع به صحبت با ملوک کرد. مانی پشت میزش نشست و

مشغول جمع آوری دیسکتها شد. اما تمام فکرش متوجه افسون بود.

نمی دانست چرا او تماس نگرفته. با وجود آنکه می دانست افسون تمایلی

به برقراری ارتباط با او ندارد ولی دلش شور می زد و می ترسید اتفاقی

افتاده باشد.

سنگینی نگاه فرناز ناگهان او را به خود آورد. با تعجب پرسید:

- چیزی شده؟

فرناز نگاه خاصی به او کرد و گفت:

- نخیر آقا... مادرتون

و بعد گوشی را مقابل مانی گرفت. مانی به خود آمد و گفت:

- خداحافظی کنید من دیگه کاری ندارم.

فرناز طنز آلود گفت:

- بله البته... خانم بهنود مانی می‌گه دیگه کاری نداره. سلام برسونید...

با من امری نیست؟

....

- ممنونم خدانگهدار.

فرناز به سوی مانی چرخید و گوشی را روی دستگاه قرار داد و چهره

در هم کشید. مانی که متوجه رنجش فرناز شده بود دلجویانه گفت:

- معذرت می‌خواهم. می‌دونید من منتظر یه تلفن ضروری بودم ولی

مادرم گفت که کسی تماس نگرفته. منم کمی نگران شدم.

فرناز چند لحظه به چهره نگران مانی خیره ماند و بعد آهسته پرسید:

- می‌تونم بیرسم منتظر تلفن کی بودید که انقدر ضروریه؟

مانی لحظه‌ای مکث کرد و بعد خیلی راحت گفت:

- زنداییم.

چهره فرناز از هم باز شد و لبخندی شفاف روی لبهایش نشست و

گفت:

- اینکه غصه نداره شما باهاش تماس بگیر. شاید می‌ترسی مخارج

تلفن شرکت بابا بره بالا.

- نه خانم اختیار دارید. راستش منزلشون تلفن ندارند.

- آهان نگران نباشید. حتماً تماس می‌گیرن.

مانی خود را مشغول انجام کارها نشان داد و زیر لب گفت:

- ممنونم.

فرناز دستهایش را روی میز مانی ستون تنش کرد، کمی خم شد و

آهسته گفت:

- کارت امروز خیلی طول می‌کشه؟

مانی سر بلند کرد و با تعجب به فرناز نگاه کرد و پرسید:

- چطور مگه؟

- همین طوری... خوب توی این یک هفته که اینجا بودید هیچ جا

نرفتم. امروز جمعه است. بهتر نیست کار رو زودتر تموم کنیم و کمی هم

استراحت به خودتون و گروهتون بدید؟

- آخه ما باید زودتر برگردیم.

- چرا؟ حق مأموریت با مزاجتون سازگاری نداره؟

مانی لحظه‌ای به فکر رفت و بعد گفت:

- برنامه خاصی دارید؟

- آگه اجازه بدید.

- می‌تونم بیرسم برنامه چیه؟

- می‌تونم خواهش کنم برسید؟

مانی باز هم با تعجب به فرناز نگاه کرد و گفت:

- می‌خواهید چه کار کنم؟

- کار رو ظهر تعطیل کنید.

- خوب... بعد؟

- بعدش با من.

مانی هنوز هم مردد بود. فرناز این بار مصرانه زمزمه کرد:

- خواهش می‌کنم مانی اینقدر سختگیر نباش.

- چرا فرناز؟ مگه چی شده؟
 - از دستت خسته شدم مانی. می دونم فقط دوست داری منو اذیت کنی. دلت می خواد غرورم رو بشکنی. دائماً بهانه میاری.
 - من؟ ... فرناز تو اشتباه می کنی.
 - چرا دیگه، کورم؟ اشتباه دارم می بینم؟ ... اصلاً تو تازگیها چت شده؟ معلوم هست؟
 - مانی آستین فرناز را رها کرد و به طرف پنجره رفت. فرناز نیز آهسته آهسته به سویش رفت و این بار آرام پرسید:
 - نمی خوای بگی؟
 - چی باید بگم؟ وقتی خودمم نمی دونم چه مرگمه.
 - چی شده مانی؟ حرف بزن... با خانواده ات مشکلی داری؟
 - با خانواده؟ آره فکر می کنم.
 - فرناز رو در روی مانی قرار گرفت و با تعجب گفت:
 - فکر می کنی؟
 - مانی با کلافگی دستهایش را در موهایش فرو برد و گفت:
 - اعصابم بهم ریخته فرناز؛ اصلاً نمی دونم دارم چه غلطی می کنم... همه زندگیم شده خیالبافی و رؤیا. شده آرزوهای دست نیافتنی.
 - بس کن مانی. یه کم از بلندپروازیهات کم کن. همه چی درست می شه.
 - مانی غمگین و مغموم نگاهی به فرناز کرد و گفت:
 - بلندپروازی؟ فرناز ظاهراً خط فکری ما از هم جداست. حرف من غم دنیا نیست. غم دله.
 - غم و غصه که تمومی نداره، آدم باید تحمل داشته باشه.
 - آخه بعضی غمها تحمل پذیر نیست.

- خیلی خوب. من حرفی ندارم.
 - واقعاً متشکرم. مطمئن باش به همه خوش می گذره... پس بلند شید' دیگه.
 - الان که تازه ساعت ۱۰/۵ صبحه.
 - مانی پاشو دیگه.
 - مانی ناچار از جا برخاست و گفت:
 - اجازه بدید بچه ها رو صدا کنم.
 - لازم نیست قرار کار رو با مهندس اقبال گذاشتم. خودشون میان.
 - شما با ماشین من تشریف بیارین.
 - بچه ها چی؟
 - سوئیچ ماشین شرکت رو دادم به آقا رضا.
 - گوش کن خانم کوشا این اصلاً درست نیست.
 - فرناز با عصبانیت به طرف مانی برگشت و گفت:
 - اولاً خانم کوشا اسم داره، ثانیاً چی درست نیست؟ ما یه گردش خانوادگی می ریم. با خانواده من، دوستانم و شما. این چه اشکالی داره؟
 - نکنه می ترسی سوار ماشین من بشی؟
 - فرناز هنوز آخرین جمله اش را کامل ادا نکرده بود که با همان عصبانیت به سوی در رفت. مانی با دو گام بلند خود را به او رساند و گوشه آستینش را کشید و او را وادار به توقف کرد. فرناز نگاه پرتمسخری به دست مانی کرد و پوزخندی زد و گفت:
 - بفر مایید.
 - تو خودت می دونی من چی می گم. پس مغلظه نکن. اینطور هم از اتاق بیرون نرو. می خوای دیگران راجع به ما چی فکر کنن؟
 - مهم نیست مانی. دیگه هیچی مهم نیست.

- خواهش می‌کنم تمومش کن مانی. من رفتم ماشین رو روشن کنم. زود بیا.

مانی با سر پاسخ مثبت داد و فرناز که از حرفهای او گیج شده بود به سرعت از اتاق خارج شد و مانی را تنها گذاشت.

* * *

مانی گوشی را روی دستگاه قرار داد و با ناامیدی روی تخت دراز کشید و زمزمه کرد: «آخه چرا زنگ نمی‌زنی؟ می‌خوای دیوونه‌ام کنی؟ مگه نگفتی زنگ می‌زنم، از مادرت شماره می‌گیرم و باهات در تماسم، پس چی شد دختر؟ چرا این قدر بی‌رحمی؟ خدا لعنت کنه اونایی رو که قلب شیشه‌ای تو رو به سنگ تبدیل کردند...»

با باز شدن در به سرعت سکوت کرد و خود را به خواب زد. در بسته شد و او احساس کرد کسی داخل اتاق شد اما باز هم از جا تکان نخورد و اجازه داد تا وارد شونده کنار تخت بنشیند. لحظه‌ای در سکوت گذشت، بعد صدای رضا را شنید که گفت:

- خوابی یا ادا درمیاری؟

- چشمهایش را باز کرد و گفت:

- ادا درمیارم. چطور مگه؟

رضا دستش را روی سینه او کوبید و گفت:

- مسخره چرا خودت رو به خواب زدی؟

- همینطوری... کاری داشتی؟

- نه او مدم ببینم سردرد کنایه‌ات خوب شد یا نه؟

- آگه می‌دونی سردردم کنایه‌ه که دیگه احوال‌پرسی نداره.

- بابا این پایینی‌ها مجبورم کردند. بیچاره‌ها فکر کردند تو الان رو به

قبله‌ای.

- خب مگه نیستم؟ نگاه کن.

رضا به جهت دراز کشیدن مانی نگاه کرد و گفت:

- راست می‌گی‌ها. خوب حالا وصیت کن از کی طلب داری به من بگو، به هر کسی بدهکاری به خانم کوشا بگو.

- راستی آگه تو بمیری من دوستی به این مهربونی از کجا پیدا کنم.

- چطور شد تو رو به قبله‌ای، من بمیرم؟

مانی خنده‌ای کرد و روی تخت نشست. رضا با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- تو که طوریت نیست، چرا مرده بازی درمیاری؟... داری برای این

بیچاره‌ها ناز می‌کنی؟... عجب دوره‌ای شده‌ها! تا جایی که ما خبر داریم همیشه عروس خانمها ناز می‌کنند نه نره غول دامادها.

مانی نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد و در همان حال گفت:

- دیوونه من اهل این حرفام؟

رضا قیافه‌ای متفکرانه به خود گرفت و در حالیکه انگشت سیب‌باهش

را روی سرش می‌کشید گفت:

- آره فکر کنم.

- بی‌معرفت!

- خودتی... حالا از این حرفا گذشته بگو ببینم چه مرگه؟

- رضا همین الان دوباره زنگ زدم خونه، زنداییم هنوز هم زنگ

نزده. دلم شور می‌زنه، می‌ترسم براشون اتفاقی افتاده باشه.

رضا قیافه‌ای جدی به خود گرفت و گفت:

- وقتی می‌خوای اینطوری راجع بهش حرف بزنی نگو زندایی،

اسمش رو بگو. اینطوری می‌گی چندشم می‌شه.

مانی بی‌اعتنا به طعنه رضا دوباره گفت:

- اگر شده تمام شب رو هم تا صبح نخوابم تا پس فردا تمومش می‌کنم.

- باشه من و بچه‌ها هم سعی خودمون رو می‌کنیم ولی مانی...
- ولی چی؟

- تکلیف این دختره چی می‌شه؟
- کدوم دختره؟

- خودت رو به جاده خاکی نزن.
- آهان، فرناز رو می‌گی؟

- آره، نمی‌بینی چه حالی داره؟ مثل پروانه دورت می‌گرده.
- تو که می‌دونی دل من جای دیگه است.

- تو چقدر بی‌عقلی پسر. این که برات می‌میره محلش نمی‌ذاری، می‌ری سراغ کسی که برای رسیدن بهش باید زندگی خودت و خانواده‌ات و همه رو بهم بریزی. تو چرا از دردسر خوشت میاد پسر؟... اصلاً من نمی‌فهمم این زن ییوه برای تو چه جذائیتی می‌تونه داشته باشه؟ به اعتقاد من تو فقط می‌خوای گناه داییت و خانواده‌اش رو با این کار سبک کنی. فقط دلت برای این دختر بیچاره و بی‌پناه می‌سوزه، ولی احمق حس ترحم اصلاً معیار خوبی برای انتخاب همسر نیست. صحبت سر یک عمر زندگیه می‌فهمی؟

- اشتباه تو همین جاست. به چی قسم بخورم که باورت بشه واقعیت قضیه این نیست که تو فکر می‌کنی؟ چرا فکر می‌کنی به حس بی‌ارزش ترحم می‌تونه ارزش این رو داشته باشم که من بقول تو قید همه کس و همه چیز رو بزنم، خودم رو با عالم و آدم درگیر کنم، توی روی همه کسانی که دوستشون دارم بایستم؟ این حس نمی‌تونه ترحم باشه. رضا باور کن من افسون رو بی‌نهایت دوست دارم. زنگ صداش، تپشهای قلبم

- آگه تا فردا زنگ نزنه کار تو هر مرحله‌ای که باشه پس فردا برمی‌گردم تهران.
- دیوونه‌ای؟
- شک داری؟
- شاید دلش نخواسته زنگ بزنه.
- ممکنه. اون زیاد از من خوشش نمیاد. ممکنم هست که از دستم ناراحت باشه ولی احساس من چیز دیگه‌ای می‌گه.
- خوره به اون احساس بیفته. چرا از دست ناراحته؟
- تقصیر توئه دیگه.
- به من چه؟ گربه شمام از رو دیوار بیفته پای من می‌شکنه.
- بله چون تو توی هر کاری دخالت داری. مگه تو نگفتی مستقیماً احساسم رو بهش بگم تا تکلیفم روشن بشه؟
- خوب چرا. مگه بد گفتم؟
- نمی‌دونم خوب گفتی یا بد، فقط می‌ترسم ناراحتش کرده باشم.
- ببینم مگه تو بهش چی گفتی؟
- هیچی تو لفافه اشاره کردم.
- به! آگه از توی لفافه گفتن تو ناراحت شده باشه، پس وای به روزی که علناً بفهمه. فکر می‌کنم سرت رو با یه ضربه می‌پروونه قبر کناری دایی منصورت.

مانی لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت:
- نمی‌دونم... شاید.
- حالا می‌خوای چه کار کنی معنون سر به بیابون می‌ذاری؟
- نخیر، سر به تهرون می‌ذارم.
- کار چی می‌شه؟

در باز شد و فرناز سینی به دست وارد اتاق گردید و گفت:

- یه شربت آبلیمو براتون آوردم شاید حالتون روبهتر کنه.

مانی صاف نشست و گفت:

- ممنونم چرا زحمت کشیدید؟

- خواهش می‌کنم زحمتی نبود... بهتر شدید؟

- ای تقریباً

فرناز نگاهی به مانی کرد و دستش را جلو برد و گفت:

- ولی چشماتون قرمز، شاید تب دارید.

مانی خود را عقب کشید و گفت:

- نه تب ندارم. به خاطر سردرده.

- زیاد کار می‌کنید.

مانی لبخند زد و گفت:

- خوب دیگه باید انجام بشه.

- با این عجله؟

- عجله؟ ما پانزده روزه که اینجاییم. بنا بود یه هفته، ده روزه

برگردیم.

- خیلی بد می‌گذره؟

- اختیار دارید. ما اینقدر مزاحم شما و خانواده شدیم که دیگه

خودمون خجالت می‌کشیم.

- چه زحمتی؟ شما توی طبقه خودتون هستید. شام و نهار هم که به ما

افتخار نمی‌دید بیاید پایین. دیگه چه زحمتی؟

- بهر حال مزاحم که هستیم.

- اصلاً این حرفا رو نزنید... شما یه چیزی بگید مهندس اقبال.

رضا گفت:

رو صدبرابر می‌کنه. نگاهش سر تا پام رو به لرزه درمیاره. گاهی اوقات

فکر می‌کنم حاضرم افسانه دایی منصور رو تکرار کنم تا فقط برای چندماه

افسون رو داشته باشم و در برابرش جونم رو با کمال میل به عزرائیل

تقدیم کنم. مطمئن باش که اگه من این دختر رو جای دیگه‌ای هم

می‌دیدم مثلاً توی شرکت خودمون، بدون اینکه زنداییم باشه بازم

عاشقش می‌شدم، نه یکبار بلکه هزاربار.

رضا که با تعجب به مانی نگاه می‌کرد آهسته گفت:

- آخه این دختر چه جور موجودیه که اینطور مردهای دور و برش رو

به جنون می‌کشه؟

مانی سرش را بین هر دو دستش گرفت و گفت:

- نمی‌دونم. بخدا نمی‌دونم چه جذبه‌ای توی وجود ظریف و شکننده

این عروسک وجود داره که توی این مدتی که اینجام یک لحظه از یادم

نمی‌ره. دلم برای دیدنش بدجوری پرپر می‌زنه دارم دیوونه می‌شم.

رضا صمیمانه بازویش را فشرد و گفت:

- نگران نباش پسر! به خدا توکل کن. اونیه که باعث شد شما خیلی

اتفاقی با هم آشنا بشید خودش می‌تونه همه کارها رو روبراه کنه.

مانی در مانده به رضا نگاه کرد و گفت:

- یعنی می‌شه؟

قبل از آنکه رضا پاسخی بدهد، چند ضربه به در خورد و هر دوی آنها

را ساکت کرد. رضا پرسید:

- کیه؟

صدای فرناز از پشت در شنیده شد:

- منم آقای اقبال. مهندس بیداره؟

- بله... بفرمایید.

- چی بگم خانم؟ مانی تهران کار داره، ما هم باید زودتر برگردیم.
 - وای از این تهران. خیلی دلتون براش تنگ شده؟
 هرسه خندیدند و مانی خمیازه‌ای کشید که فرناز را ناچار به رفتن
 می‌کرد، به همین دلیل به طرف در رفت و در همان حال گفت:
 - خوب شما باید استراحت کنید. صبح می‌بینمتون.
 - ممنون.
 - شب بخیر.
 - خانم کوشا بابت شربت هم ممنون.
 - خواهش می‌کنم.
 وقتی فرناز از اتاق خارج شد رضا با عصبانیت گفت:
 - خیلی بی‌ادبی! یعنی واقعاً نتونستی جلوی خمیازه‌ات رو بگیری؟
 - اتفاقاً برعکس خیلی مؤدبانه از اتاق بیرونش کردم.
 - خجالت بکش مانی.
 - آخه برای چی؟
 - آخ دلم خنک می‌شه وقتی افسون دمت رو قیچی کنه، بشی مونده از
 اینجا و رونده از اونجا... آخه پسر دیوونه تو که می‌دونی اون زن تره هم
 بارت نمی‌کنه، چرا این دختر رو که انقدر برات مناسبه از خودت
 می‌رونی؟
 مانی لیوان شربت را به طرف رضا گرفت و گفت:
 - بگیر بخور. جوش نزن. یا افسون یا هیچ کس.
 - می‌خورم تا چشمت چهار تا بشه دیوونه.
 مانی خنده‌ای کرد و روی تخت دراز کشید و چشمانش را روی هم
 نهاد و آهسته زمزمه کرد:
 - آگه بهای هر یک روز زندگی با افسون ۱۰ سال زندان با اعمال شاقه

باشه خوش بحال اون لحظه‌ای که بهم بگن به صدسال زندان با اعمال
 شاقه محکوم شدی.
 رضا لیوان شربت را از جلوی دهانش پایین آورد و با تعجب به مانی
 نگاه کرد و پاسخی نداد.

* * *

مانی به مادر نگاه کرد و گفت:
 - خوب من می‌رم یه دوش بگیرم. باید برم بیرون.
 - کجا؟ تازه از راه رسیدی، نمی‌خوای استراحت کنی؟
 - نه باید حتماً برم.
 - حالا کجا می‌خوای بری که انقدر واجبه.
 - برم یه سر به زندایی بزنم، ببینم چه کار می‌کنه.
 - زندایی؟ افسون رو می‌گی؟
 - نه، پس زنِ دایی تیمور رو می‌گم؛ احترام السلطنه.
 - مانی مؤدب باش.
 - هستم.
 - باز که راه افتادی.
 - می‌خوام حمام کنم. اشکالی داره؟
 - نه ولی نمی‌ذارم امشب جایی بری. باید پیش خودم بمونی.
 مانی در حالیکه به طرف حمام می‌رفت پاسخ داد:
 - تا شب برمی‌گردم.
 ملوک به سویش رفت و وقتی در حمام را بست از پشت در گفت:
 - بذار برای فردا. می‌خوام یه کم از سفرت برام تعریف کنی.
 - تعریف می‌کنم ولی وقتی برگشتم.
 ملوک چندلحظه‌ای به فکر فرو رفت و بعد مصرانه گفت:

- جون مامان امشب نرو.

- دوش بازه صداتون رو نمی شنوم... چیزی گفتید؟

ملوک ناچار تسلیم شد و گفت:

- نه.

و بعد به داخل هال برگشت. چند لحظه ای خود را با تلویزیون سرگرم کرد ولی بعد نگران و مضطرب از جا برخاست و به طرف گوشی تلفن رفت و بلافاصله شماره منزل مادرش را گرفت. بجای مادر، آذرگوشی را برداشت:

- سلام، آذر تویی؟

- آره، سلام. چی شده؟

- مانی اومده.

- چشمت روشن. خوب پس چرا اینطوری حرف می زنی؟ دودی؟

- نه... آذر، می خواد بره خونه افسون.

- خوب بره.

- آگه افسون بهش بگه چندمرتبه اینجا تلفن کرده و اون بفهمه من

بهش دروغ گفتم چی جوابش رو بدم؟

لحظه ای سکوت برقرار شد، بعد آذر پاسخ داد:

- چه می دونم؟... یه جوری راضیش کن فعلاً نره تا یه فکری بکنیم.

- اصلاً راضی نمی شه. رفت دوش بگیره و بره... اشتباه کردم به حرف

مامان گوش دادم بخدا.

- می خوام مامان رو صدا کنم؟

- نه فکر نمی کنم از دست اونم کاری بریاد.

- ببین ملوک، بهش بگو خاله خونه مامان بزرگه زنگ زده گفته تو هم

بیا ما مانی رو ببینیم.

- راست می گی بهش می گم.

- بگو بناست تیمور اینام بیان. بیایید دور هم باشیم. تا فردا هم خدا بزرگه.

- آره خوب فکریه. باشه پس ما برای شام میایم اونجا.

- برو زودتر راهش بنداز.

- باشه کاری نداری؟

- نه. تا تو بیای من با مامان صحبت می کنم. شاید یه فکری کردیم.

- مرسی. پس فعلاً خدانگهدار.

- خداحافظ.

ملوک گوشی را گذاشت و به سرعت به طرف حمام رفت و

چندضربه به در زد. مانی جواب داد:

- دیگه چی شده؟

- خیلی کار داری؟

- نه. در رو باز کن دارم موهامو بشواری می کنم.

ملوک در را باز کرد. مانی حوله حمام بر تن، جلوی آینه ایستاده بود و

موهایش را خشک می کرد. مادر نگاهی به قامت رشید و زیبای پسرش

کرد و با خنده گفت:

- ماشاء... بزتم به تخته آب شمال بهت ساخته ها!

- شما هر امری دارید بفرمایید نیازی به بازار گرمی نیست.

- بد نشو مانی.

- چشم... حالا می فرمایید؟

- خاله ات زنگ زد و گفت همه خونه مادربزرگ جمعند.

- همه یعنی کی؟

- خاله آذر و دایی تیمور...

- با مخلفات؟

- بله.

- خب؟

- خب نداره دیگه. خواست ما هم بریم.

- پس برید حاضر شید من هم الان میام بیرون.

- یعنی بریم؟

- آره دیگه فقط سریعتر.

- باشه من که کاری ندارم الان حاضر می شم.

مانی از داخل آینه به مادر لبخند زد. ملوک روی پنجه پا بلند شد و به

زحمت خود را به موهای مانی رساند و آهسته او را بوسید و گفت:

- مادر فدای این قد و بالات.

مانی باز خندید و گفت:

- مادر جون بریم.

ملوک به سرعت از حمام بیرون آمد و آماده شد. چند لحظه بعد مانی

نیز کاملاً آراسته و مرتب از اتاق خارج شد. ملوک با دیدن او گفت:

- کاش امشب بنا بود بریم برات خواستگاری. خیلی قشنگ شدی!

- یعنی اینطوری برم خواستگاری جواب مثبت؟

- معلومه. تو پسندیده شده خدایی هستی.

مانی سری با تأسف تکان داد و درحالیکه سوتیچش را از روی

جا کلیدی برمی داشت گفت:

- ای کاش اون که باید پسندیده این حرف رو بزنه.

ملوک دنبال مانی راه افتاد و گفت:

- میگه، حالا می بینی.

مانی خنده ای کرد و گفت:

- خدا کنه.

ملوک هم خندید و کنار مانی داخل ماشین نشست و با لذت به پسرش نگاه کرد که با سرعت به سوی منزل مادر بزرگ پیش می راند.

جلوی در خانه مادر بزرگ که متوقف شدند ملوک پیاده شد ولی مانی همچنان در ماشین بود. ملوک سرش را خم کرد و از داخل شیشه پرسید:

- چرا پایین نمیای؟

مانی دستش را به سمت صندلی عقب برد و بسته ای را از روی صندلی برداشت. ملوک با دیدن چند بسته دیگر روی صندلی تازه متوجه

قصد مانی شد. با اینحال باز گفت:

- این چیه؟

- سوغات مامان بزرگ.

- چرا خودت نمیاری؟

- من یه سر می رم پیش زندایی و زود برمی گردم.

ملوک لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت:

- ولی مانی...

اما مانی اجازه نداد جمله اش را تمام کند. لبخندی زد و دستش را به علامت خدا حافظی بلند کرد و با سرعت به راه افتاد و در همان حال ملوک

شنید که گفت:

- زود برمی گردم.

وقتی به سر کوچه رسید از داخل آینه مادر را دید که هنوز سر جایش ایستاده ولی فرصت برگشتن نداشت. به سرعت به طرف منزل افسون

روانه شد، در حالیکه احساس می کرد با طی کردن هر خیابان بر تعداد ضربان قلبش افزوده می گردد. بالاخره زمانی که در مقابل خانه افسون

قرار گرفت، وجودش چون شبهای امتحان های مشکل پر از آشوب و

دلهره بود. با سرعت از ماشین پیاده شد و بسته‌های سوغات را از روی صندلی عقب برداشت و به سوی خانه رفت. جلوی در لحظه‌ای مکث کرد تا کمی آرام شود ولی چون فایده‌ای نداشت انگشت لیزانش را روی زنگ فشار داد. چند لحظه بعد صدای آشنای افسون در گوشش پیچید:

- کیه؟

- سلام... منم مانی...

دیگر صدایی نیامد ولی در هم باز نشد. مانی به تصور آنکه در بازکن خراب شده باشد منتظر ایستاد. چند لحظه‌ای طول کشید. سایه افسون روی شیشه‌های مات در حیاط نقشی مبهم زد و بعد در باز شد و مانی توانست از لای باز در چهره رنگپریده و خسته افسون را ببیند.

در حالیکه با تعجب به هاله کبودی زیر چشمهای افسون خیره شده بود، آهسته گفت:

- سلام... حالت خوبه؟

افسون در را باز کرد و قلب مانی از دیدن اندام نحیف او در میان لباس حریر مشکی، در سینه فرو ریخت. با تردید پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

افسون شال حریر مشکی را روی سرش جابجا کرد و با تکان سر پاسخ منفی داد. مانی باز پرسید:

- تو چت شده؟ این چه وضعیه؟

افسون بغض آلود و آهسته گفت:

- مهم نیست... مهم نیست.

مانی بسته‌ها را روی پله جلوی در گذاشت و مصراانه پرسید:

- چی مهم نیست؟ تو رو به خدا حرف بزن.

- چیزی که برای شما مهم باشه نیست آقا!

مانی به چشمهای پر از اشک افسون نگاه کرد و گفت:

- چرا با من بازی می‌کنی افسون؟ حرف بزن. خواهش می‌کنم.

- از اینجا برو... برو و هیچ وقت دیگه هم برنگرد. تو دیگه اینجا کاری نداری.

مانی لحظه‌ای به فکر فرو رفت و بعد مضطربانه پرسید:

- مادر بزرگ... مادر بزرگ که حالش خوبه، نه؟

افسون ناگهان روی زمین زانو زد و با صدای بلند شروع به گریه کرد. مانی داخل ساختمان شد و در را بست و روبروی افسون روی زمین نشست. به زحمت صورتش را بالا آورد و گفت:

- چی شده افسون؟

افسون همچنان گریه کنان نالید:

- مادر بزرگ رفت... مادر بزرگ... اون... اون منو تنها گذاشت.

دو قطره اشک به سرعت راه خود را روی گونه‌ها مانی باز کردند و صدای گریه‌اش با صدای ناله‌های افسون درهم آمیخت. چند لحظه‌ای به همین حال گذشت. بعد افسون به زحمت از جا بلند شد و روی اولین پله نشست و با صدایی گرفته گفت:

- لطفاً منو تنها بذارید.

مانی که حال افسون را خوب می‌فهمید آهسته گفت:

- چشم فقط بگید کی این اتفاق افتاد؟

چهره افسون ناگهان چون صورتکی سنگی سخت شد. پوزخندی لبهای بیرنگش را از هم گشود و بعد با صدای محکم و سرد پاسخ داد:

- کی؟ اون وقتی که جناب عالی تو شمال خوش می‌گذروندی... اون وقتی که من ده مرتبه به خونه تون زنگ زدم و التماس کردم یا شماره همسایه رو بهت بدن یا شماره تو رو به من بدن... اون وقتی که مادرت

شماره رو بهت داد و تو حتی زنگ نزدی پیرسی من بدبخت چه مرگمه که پشت سر هم تلفن می‌کنم... اون وقتی که من به هزار نفر رو انداختم و التماس کردم و به هر در بسته‌ای با سر کوبیدم... مادر بزرگ اونوقت مرد. مانی با تعجب از جا بلند شد. روبروی افسون ایستاد و گفت:

- تو به خونه ما زنگ زدی؟ برای من پیغام گذاشتی؟ شماره دادی؟... نه باور نمی‌کنم راست بگی افسون... تو پی بهانه می‌گرددی که از من بیزی. تا امروز منو بخاطر مادر بزرگ می‌خواستی ولی حالا منم با مادر بزرگ برای تو مردم.

- من پی بهانه می‌گردم؟... من دلم می‌خواد فقط بهم بگی چرا اومدی؟ چطور روت شد بیای؟ من که به مادرت گفته بودم مادر بزرگ داره می‌میره، چرا اون موقع به کمکم نیومدی که تنهایی جسد مادر بزرگ رو تو قبرستون خاک کردم... چرا اون موقع نیومدی که لحظه به لحظه محتاج بودنت بودم.

مانی صادقانه پاسخ داد:

- می‌خواهی باور کن می‌خواهی باور نکن. من روزی دوبار به خاطر تو با خونه تماس می‌گرفتم ولی هربار جواب مادرم منفی بود. اون به من نگفت تو زنگ زدی... هیچ کس به من شماره تلفن نداد... افسون باور کن به خدا قسم... به ارواح خاک دایی منصور، پیغامهای تو به من نرسید وگرنه من با سر می‌اومدم پیشت...

افسون با همان لحن سرد پاسخ داد:

- بهر حال دیگه مهم نیست. حالا دیگه همه چیز تموم شده... لطفاً دیگه اینجا نیا. این آشغالات رو هم جمع کن و با خودت ببر.

مانی عاجزانه گفت:

- ولی زندایی...

افسون با عصبانیت فریاد زد:

- به من نگو زندایی... من زندایی تو نیستم... من زن منصور هستم ولی منصور دایی تو نیست. اون از طایفه شما نیست... می‌بینی مادرت هم دست کمی از مادر بزرگت نداره.

مانی با دلخوری از جا برخاست، در را باز کرد و در حین خارج شدن گفت:

- زحمت بکش آشغالامو بریز دور... با تمام این حرفا هروقت کاری داشتی روی من حساب کن گرچه شما زندایی من نیستی، ولی ما نوکر شما هستیم.

و بعد به طرف ماشین حرکت کرد. وقتی کنار ماشین رسید، رویش را به سوی خانه برگرداند و افسون را دید که هنوز در آستانه در ایستاده. صدایش را کمی بلند کرد و گفت:

- یه چیز دیگه، عروسک قشنگ، اگه مادرم دست کمی از مادر بزرگ نداشته باشه، مطمئن باش منم دست کمی از دایم ندارم. برای من عذاب کشیدن از دست تو هم به اندازه نوازش کردنت قشنگه.

و بعد به سرعت سوار ماشین شد و به طرف خانه مادر بزرگ راند. بی‌آنکه پشت هیچ چراغ قرمزی توقف کند یا اجازه دهد عقربه کیلومتر شمار لحظه‌ای پایین بیاید. وقتی با همان سرعت داخل کوچه‌ای پیچید که ماشینی از جهت مخالف می‌آمد نتوانست ماشین را به موقع متوقف کند و گلگیر سمت راست ماشین با چراغ سمت چپ ماشین روبرو برخورد کرد و صدای شکسته شدن چراغها به هوا برخاست و ماشین منحرف شده با درخت کنار خیابان برخورد کرد و برباثر شدت توقف سر مانی با شیشه اصابت کرد و پیشانی‌اش شکست. راننده ماشین روبرو از ماشین پیاده شد و فریاد زد:

- چه خبرته آقا؟ خوابی؟

مانی با عصبانیت از در ماشین بیرون پرید و گفت:

- چیه مگه؟

- تازه می‌گه چیه. نمی‌بینی؟

- خوب خورده که خورده. به جهنم.

مرد به سوی مانی خیز برداشت و یقه‌اش را به شدت کشید. صدای

پاره شدن پیراهن مانی با فریاد راننده درهم آمیخت:

- خیلی پررویی مرد.

مانی دستانش را به شدت به سینه مرد کوبید و او را به عقب هل داد و

گفت:

- پررو تویی... خوب خسارتش رو می‌دم.

مرد که حالا در روشنایی تیر چراغ برق صورت غرق در خون مانی را

می‌دید لحظه‌ای آرام شد. مانی سر داخل ماشین کرد و از داشبورد دو

بسته اسکناس بیرون کشید و به طرف مرد پرت کرد و گفت:

- خوبه؟... خیالت راحت شد؟... حالا بکش کنار می‌خوام برم.

چند نفری که از سر و صدای تصادف در محل جمع شده بودند به

راننده در جمع آوری اسکناسها کمک کردند. مانی نگاهی به جلوی

ماشین که بر اثر برخورد با درخت بشدت آسیب دیده بود انداخت و

بی‌اعتنا سوار شد. خونها را از روی چشم چپش پاک و سپس ماشین را

روشن کرد و درحالی‌که سعی می‌کرد از چاله کنار خیابان بیرون بیاید به

شدت پدال گاز را فشرد. مردم که متوجه او شده بودند به کمکش شتافتند

و ماشین را از چاله بیرون آوردند. مردی که کنار شیشه ایستاده بود گفت:

- آقا اگه حالت خوب نیست درمانگاه نزدیکه.

مانی باز خونهای صورتش را با آستین پیراهنش پاک کرد و پاسخ

داد:

- چیزی نیست.

مرد نگاهی به راننده تصادف کرده نمود و گفت:

- گمونم بیچاره مجنونه. راه باز کن بره.

مانی بی‌اعتنا به افرادی که دورش جمع شده بودند با باز شدن راه به

سرعت از محل حادثه دور شد و تا رسیدن به خانه مادر بزرگ پایش را از

روی پدال گاز برداشت. جلوی در از ماشین پیاده شد. انگشتش را با

قدرت روی دگمه زنگ فشرد و تا زمانی‌که در باز نشد، برداشت. طول

حیاط را طی کرد و وقتی کنار پله‌های ساختمان رسید احساس کرد ضعفی

عجیب تمام وجودش را فرا گرفت و سردرد و سرگیجه‌اش غیرقابل تحمل

است. با اینحال به کمک نرده‌ها از پله‌ها بالا رفت. داخل ایوان لحظه‌ای

توقف و به باغچه نگاه کرد و رو به بید مجنون که شاخه‌های خشکش را

زیر نور مهتاب افشانده بود آهسته زمزمه کرد:

- می‌بینی دایی چی به روز من آوردن؟ می‌بینی؟

و بعد وارد ساختمان شد. مادر، خاله و مادر بزرگ که از نحوه زنگ

زدن او تعجب کرده بودند هر سه در حال انتظارش را می‌کشیدند. وقتی

ملوک چشمش به صورت خون‌آلود و لباس پاره مانی افتاد جیغی کشید و

گفت:

- خدا مرگم بده چی شده؟

مانی با عصبانیت فریاد زد:

- چی شده؟ آره مادر چی شده؟ بگو چی به روزم آوردی... چرا

مادر؟ چرا؟

مادر بزرگ سعی کرد پادرمیانی کند و گفت:

- بیا بشین بینم چی شده؟

مانی با عصبانیت فریاد زد:

- شما ساکت باشید... من فقط می‌خوام بدونم چطور تونستید به من دروغ بگید... می‌دونید نتیجه دروغهای شما چی شد؟... تنها پناه اون دختر بی‌پناه هم از دست رفت.
ملوک با تعجب پرسید:
- مادر بزرگ افسون مرد؟
- بله مرد.

- مانی به جون خودت قسم من نمی‌دونستم قضیه اینه... من واقعاً متأسفم.

- قضیه هرچی که بود چرا از من پنهون کردید؟

- نمی‌دونم. فکر کردم برای تو اونطوری بهتره. هوایی نمی‌شی کارت رو با خیال راحت انجام می‌دی.

- حالا خیال شما راحت شد؟ هم خودت، هم مادرت هم بقیه. افسون منو از خونه‌اش بیرون کرد و گفت برم گورم روگم کنم.
هرسه مخاطب مانی با تعجب به یکدیگر نگاه کردند. آذر چند قدم جلو آمد و با مهربانی دست مانی را در دست گرفت و گفت:

- اون الان عصبانیه خاله. همه چیز درست می‌شه. بهت قول می‌دم. بدری خانم به آذر چشم غره رفت ولی او بی‌اعتنا ادامه داد:

- هرچی باشه عزاداره، حوصله نداره... من و مادرت می‌ریم خونه‌اش سرسلامتی. خودمون همه چی رو درست می‌کنیم. خیالت راحت باشه.
مانی به ناچار سکوت کرد. آذر شانه‌های او را به سمت پایین فشرد و مجبورش کرد روی کاناپه بنشیند. بعد با عصبانیت به خواهرش گفت:
- چیه نگاه می‌کنی ملوک؟ نمی‌بینی پیشونی‌اش چه خونی میاد پاشو دیگه.

ملوک از جا پرید و آذر رو به مانی پرسید:
- دعوا کردی؟

- آره تصادف کردم، بعد با یارو دعوا شد.

ملوک جعبه کمکهای اولیه در دست، کنار مانی ایستاد و گفت:

- تو که از این کارها نمی‌کردی. تو و دعوا؟

مانی نگاهی خصمانه به مادر کرد و گفت:

- شما و دروغ؟

آذر خونهای روی پیشانی مانی را پاک کرد و نگاهی موشکافانه به

زخم کرد و گفت:

- ملوک اینطوری نمی‌شه، بخیه می‌خواد. زخمش عمیقه.

- چیز مهمی نیست خاله.

- نه خونش بند نمیاد. باید بخیه بشه... ملوک زنگ بزَن فریدون بیاد

زودباش.

مانی حرف دیگری نزد. احساس ضعف و سرما می‌کرد. چشمانش را

بر هم فشرد و سعی کرد آرام باشد. گرچه فکر نمی‌کرد بشود به حرفهای

خاله اعتماد کرد ولی در آن حالت دلش می‌خواست حتی به یک امید

واهی دل خوش کند.

دوید و گفت:

- صبر کنید. من باید باهاتون حرف بزنم. شما مثل اینکه حرفای منو باور نکردید.

افسون بی آنکه رو گرداند پاسخ داد:

- مگه فرقی هم می‌کنه؟

- برای شما نه ولی برای من خیلی... من می‌خوام شما باور کنید که پیغامهای شما به دست من نرسیده.

- خوب فرض کنید که باور کردم، که چی؟

- فرض نه. یا باور می‌کنی یا نمی‌کنی.

- خیلی خوب باور می‌کنم. که چی؟

مانی لحظه‌ای سکوت کرد و با خود اندیشید: «واقعاً که چی؟» افسون به طرف او برگشت و ظاهراً خواست چیزی بگوید که باندهای سر مانی توجهش را به خود جلب کرد و نگران پرسید:

- پیشانی‌ات چی شده؟

- هیچی شکسته.

- دارم می‌بینم شکسته. چرا؟

- اون شب که از خونه شما می‌اومدم تصادف کردم.

- حالا که خوبی؟

- آگه شما حالم رو پرسید آره در غیر اینصورت نه.

- لوس نشو!

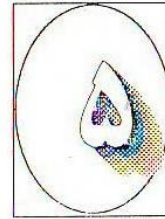
- چشم.

- ولی خودمونیم با این باند روی سرت خیلی ناز شدی‌ها!

مانی با تعجب به افسون نگاه کرد. او که از گفته خود پشیمان شده بود

دوباره گفت:

Lordesyah.blogfa.com



درست مثل همیشه رأس ساعت، صدای ترمز ماشین در سکوت آرام و خوفناک گورستان پیچید. مانی که مطمئن بود افسون از ماشین پیاده می‌شود کمی کنار قبر جابجا شد. چند لحظه بعد صدای گامهای خسته و آرام افسون را شنید که لحظه به لحظه نزدیک تر می‌شد. وقتی سایه‌اش را روی سنگ قبر دید بی آنکه سرش را بلند کند، سلام کرد. افسون هم بی تفاوت پاسخ داد و پایین قبر نشست و دسته گل همراهش را کنار گل مانی روی سنگ گذارد. مانی آهسته بلند شد و به طرف اتومبیل کرایه آژانس که کنار خیابان پارک شده بود رفت، کرایه راننده را پرداخت و او را مرخص کرد و باز به جای اولش برگشت و منتظر اعتراض افسون نشست ولی افسون باز هم سکوت کرد و مانی اجازه داد در همان حالت خلسه مورد علاقه‌اش باقی بماند.

بالاخره افسون گونه‌های خیسش را پاک کرد و سرش را بالا آورد، اما کوچکترین نگاهی به مانی نکرد. مانی ناچار لب به سخن گشود و گفت: - معذرت می‌خوام که اینجا مزاحمتون شدم. آخه شما منو از خونه تون بیرون کردید، منم اومدم خونه دایی. در هر حال آگه ناراحت شدید معذرت می‌خوام.

افسون پاسخی نداد و تنها از جا برخاست و راه افتاد. مانی دنبالش

- کار خاصی دارید؟
- خیر.
- می‌تونم خواهشی بکنم؟
- البته.
- امکانش هست شام در خدمتون باشم؟
- افسون لحظه‌ای به حالت بی‌جانانه چهره مانی نگاه کرد و با طعنه گفت:
- نه پسر کوچولو! می‌ترسم دیر به خونه برسی، مامانت دعوات کنه.
- مانی نگاهی غضبناک به صورت افسون انداخت و پاسخی نداد. او چهره درهم کشید و به راه خود ادامه داد. چند لحظه بعد افسون دلجویانه به مانی نگاه کرد و گفت:
- چی شد؟ چرا اخم کردی؟ شوخی کردم پسر خوب!
- مانی کنار خیابان ماشین را متوقف کرد و به افسون که با تعجب به او نگاه می‌کرد چشم دوخت و گفت:
- امشب می‌خوام تکلیفمو با تو روشن کنم.
- با چراغ قوه یا فانوس؟
- زندایی!
- جانم.
- دارم جدی حرف می‌زنم.
- خوب بفرمایید.
- شما راجع به من... چی فکر می‌کنید؟
- منظورت چیه؟
- به نظر شما من چی هستم؟
- شما پسری هستی ساده و مهربان و گاهی خیلی عصبی...

- منظورم اینه که مثل بچه‌ها شدی.
- مانی خنده‌ای کرد و پاسخ داد:
- مگه فقط بچه‌ها پیشونی شون می‌شکنه؟
- افسون شانه‌هایش را بالا انداخت و چیزی نگفت. مانی باز پرسید:
- هنوزم باهام قهری؟
- افسون لبخند زیبایی زد و گفت:
- قهر؟ بچه شدی؟
- من نه ولی شما که قهر می‌کنی آره.
- کی گفته من باهات قهرم؟
- خودم فکر کردم.
- افسون پاسخ داد:
- خب اشتباه فکر کردی.
- و باز راه افتاد. مانی با چند گام بلند خود را به او رساند و گفت:
- حالا کجا با این عجله؟
- می‌رم سر خاک مادربزرگ. می‌ای؟
- شما با من قهر نکن، من تا سر قله قاف هم می‌ام.
- فاصله قبر منصور و مادربزرگ زیاد بود و آنها مجبور شدند آن مسافت را با ماشین طی کنند. افسون سر قبر مادربزرگ هم زیاد توقف نکرد و باز در کنار مانی در ماشین قرار گرفت. مانی حرکت کرد و افسون همچنان غرق در خود به پنجره ماشین خیره شده بود. بالاخره مانی سکوت را شکست و گفت:
- خونه تشریف می‌برید سرکار خانم؟
- افسون لبخند زیبایی زد و گفت:
- بله.

- زندایی!

- آهان خوب، پسری هستی زیبا، مثل داییت آقا، مثل داییت خوب،

مثل داییت...

افسون سکوت کرد. مانی سر به زیر انداخت و با تردید گفت:

- من به شباهت دیگه هم به داییم دارم که شما نگفتید.

افسون آهسته پرسید:

- چی مانی؟

و مانی به همان آهستگی جواب داد:

- عاشق مثل داییم.

قلب افسون در سینه لرزید و مانی این لرزش را در تکانهای آهسته

لبهایش دریافت. افسون چند لحظه سکوت کرد تا برخورد مسلط شود. بعد

در تاریک و روشن غروب داخل ماشین نگاهش لحظه‌ای با چشمان

معصوم و نگاه مشتاق مانی تلاقی کرد و به سختی نفسش را بیرون داد و

گفت:

- می‌دونی مانی در اولین مرحله عاشق باید عاقل باشه وگرنه عشق

مساوی با ناکامیه.

مانی خنده پر معنایی کرد و گفت:

- ببین افسون جان! سراغ فلسفه برای عاشقی نرو. عشق و عقل می‌شه

جمع‌الضدین و این امکان‌پذیر نیست... زندایی من... من دارم دیوونه

می‌شم.

- خدا نکنه. این چه حرفیه؟

- تعارف رو کنار بذار افسون... همه بهم گفتند مرگ به بار شیون به

بار... حالا منم می‌خوام تکلیفم رو روشن کنم.

- مانی من اصلاً منظورت رو نمی‌فهمم.

- چرا خوبم می‌فهمی.

- بس کن مانی. خواهش می‌کنم ادامه نده.

- چی رو بس کنم؟ من که هنوز شروع هم نکردم چی رو باید تموم

کنم؟

- مانی گوش کن.

- نه زندایی شما گوش کن... اختیار همه چیز با شماست. می‌خوای

برون می‌خوای نگه دار. دوست داری عذاب بده، نمی‌خوای راحت کن.

آقا من اینجا ایستادم تا بگم به هر حکمی که بکنی راضی‌ام... افسون

دیگه نه... دیگه طاقت ندارم سکوت کنم... می‌خوام بگم... می‌خوام بگم.

مانی ناگهان سکوت کرد. لحظه‌ای دایی منصور را دید که درست

پشت سر افسون روی صندلی عقب نشسته بود. نگاه دایی گویا لبهایش را

به هم دوخته بود، ولی بعد لبخندی بر لبان منصور نشست که مانی را به

گفتن تشویق می‌کرد. منصور با اشاره جمله "دوستت دارم" را به مانی

تفهیم کرد. لبهایش آرام لرزید و افسون شنید که گفت:

- می‌خوام بگم دوستون دارم یا چیزی خیلی بالاتر از این حرفها.

افسون سرش را پایین انداخت. گونه‌هایش سرخ و پرحرارت بنظر

می‌رسید و با حالتی عصبی ناخنهایش را در کف دستانش فرو برد. مانی

ملتسمانه گفت:

- به حرفی بزن. خواهش می‌کنم.

افسون آهسته سرش را بالا آورد و نگاهش را به صورت مانی پاشید و

گفت:

- نمی‌دونم چی باید بگم.

مانی دوباره به صندلی عقب نگاه کرد ولی دایی رفته بود و این

بدترین زمانی بود که ممکن بود منصور او را تنها گذاشته باشد. با اینحال

کردن در مورد این چیزها رو ندارم.
 - ولی از اون حادثه بیست سال می‌گذره و این زمان زیادیه.
 - مانی باورکن من هنوز هم مرگ داییت رو باور نکردم و منتظرم یه روزی از راه بیاد.
 - شما مرگ دایی رو باور کردی فقط دلت می‌خواد از این واقعیت تلخ فرار کنی و به رؤیا پناه ببری. افسون جان، دایی مرده، نه حالا، بلکه بیست سال پیش. خواهش می‌کنم اینو بفهم.
 - مانی! اون مرگ نبود. حادثه بود، حادثه‌ای که یک راز رو در خودش پنهون کرده. رازی که با تمام سعی‌ای که طی این سالها کردم نتونستم پرده ازش بردارم.
 - شاید حق با شما باشه ولی به هر حال دایی منصور حالا دیگه پیش ما نیست و هیچ وقت دیگه هم بر نمی‌گرده. منصور بهونه است افسون. یک کلمه بگو نه و راحت کن، بگو منو نمی‌خوای دیگه، بگو از من بدت میاد، بگو باعث می‌شم خاطرات تلخ گذشته برات تکرار بشه، بگو دیگه، چرا خجالت می‌کشی؟
 - می‌خوام بگم... می‌خوام بگم نه ولی دلم راضی نمی‌شه.
 مانی پوزخندی زد و گفت:
 - دلت راضی نمی‌شه دل یه پسر بچه رو بشکنی؟
 - دیوونه نشو... من به تو چی می‌تونم بدم؟ من یه بیوه زن بیشتر نیستم. و تو یه جوون احساساتی پرشر و شوری. آخه تو کدوم آیین ما به درد هم می‌خوریم.
 - تو مکتب عشق خانم. خیال کردی خودم نمی‌دونم؟ نمی‌دونم چندسالته؟ نمی‌دونم به قول خودت بیوه‌زنی؟ خیال کردی با یه دختر چهارده ساله اشتباهت گرفتم؟ نه خانم! همه اینها رو خودم می‌دونم، ولی

تمام نیرویش را در زبانش متمرکز کرد و گفت:
 - می‌دونم چی فکر می‌کنید. بنظر شما من یه پسر بچه احساساتی هستم. نه؟... نمی‌تونن به حرفام و عشقم و وجودم تکیه کنن، مگه نه؟
 افسون مصرانه پاسخ داد:
 - نه... نه... باور کن این طور نیست. من باید روی این مسأله فکر کنم.
 - دست بردار زندایی. نمی‌خواد بهم بگی که از احساسم بی‌خبر بودی و حرفم برات تازگی داره چون نمی‌تونم باور کنم. من مطمئنم که شما پیش از این به روز اعتراف من فکر کردید و نتیجه هم گرفتید. پس تو رو خدا با من بازی نکنید.
 لحظه‌ای سکوت برقرار شد و مانی این بار عاجزانه ادامه داد:
 - خیلی خب! اگه دوست داری عذابم بدی من حرفی ندارم. هر قدر که دوست داری فکر کن.
 افسون به مانی نگاه کرد. او به روی صندلی خود بازگشت، هر دو دستش را روی فرمان ماشین گذاشت و سرش را میان دستهایش قرار داد. لحظاتی که در سکوت گذشت برای افسون لحظاتی طوفانی بود. خاطرات دورش با منصور در مقابل چشمانش جان می‌گرفت ولی هر بار که در خیال، به صورت منصور نگاه می‌کرد، به جای او مانی را می‌دید. بالاخره روزی که همیشه از آن می‌ترسید از راه رسیده بود. روز سخت انتخاب، ولی احساس می‌کرد هنوز آمادگی این کار را ندارد. از طرفی نگاه معصومانه و حالت‌های بچه‌گانه مانی مجبورش می‌کرد که به صراحت او را از خود نرنجانند. بالاخره لب باز کرد و آهسته گفت:
 - گوش کن مانی! حق با توست. من پیش از اینم از چنین روزی واهمه داشتم. شاید به خاطر همین بود که هیچ تمایلی به ایجاد ارتباط با تو از خودم نشون نمی‌دادم. می‌دونن مانی باور کن من هنوز آمادگی صحبت

مصمم مانی خیره شد و سپس لبخند زیبایی لبان رنگ پریده اش را زینت بخشید و اجازه داد مانی آهسته آهسته گونه های خیشش را پاک کند.

ملوک سراسیمه وارد حال شد. مادرش که از آشفتگی او بسیار ترسیده بود وحشترده به استقبالش شتافت. ملوک بی آنکه نفسی تازه کند، گفت: - بالآخره دیدی مادر؟ بالآخره گفت... حالا چه خاکی باید توی سرم

کنم. جواب فک و فامیل پدرش رو چی بدم؟

بدری خانم نگاهی از سر تعجب به دخترش انداخت و گفت:

- چی می گی ملوک؟ قاطی کردی؟

- کاش قاطی کرده بودم مادر، کاش زده بود به سرم ولی این بدبختی گریبونم رو نمی گرفت. حالا فقط بگو چه کار کنم.

- چی رو چیکار کنی مادر؟

- این پسره رو.

- پسره؟!

- آره دیگه مامان. مانی رو می گم.

- مانی مگه چی شده؟

- چی می خواستی بشه؟! امروز اومد خونه، روبروم نشست و پوست کنده گفت: «می ری خواستگاری عروست یا نه؟» من بدبخت بیخبر هم گفتم: «معلومه که می رم. نوکرش هم هستم. فقط بگو کجا...» چه می دونستم گفتم لابد همکاری، دوستی، چیزیه...

- خب حالا کی بود؟

- حدس بزن مادر.

- همون خانم مهندس همکارش...

- نه بابا اگه اون بود که دیگه غمی نداشتم.

چه کار کنم که این دل وامونده حساب و کتاب دو دو تا چهارتا هم حالیش نمی شه. حالا بگو چه کار کنم؟

- تکرار عشق من و تو تکرار دردسره های گذشته است. اینو می فهمی؟ اونوقت که من به دختر بچه بودم و وضعیت الان رو نداشتم خونواده تو با من اینجوری کردن، وای به حال حالا که تو به جوونی و من به پیرزن.

مانی صدایش را بالا برد و پاسخ داد:

- باز می گه پیرزن. آخر دختر تو کجاست پیره؟ در ثانی اگه تو به این روز افتادی گنااهش به گردن من و مادر و مادر بزرگ و داییم و بقیه است.

- تو چرا باید تاوان اشتباه اونا رو پس بدی جوون؟

- تاوان؟ این حرفا چیه؟ من تو رو دوست دارم. به خدا اگه زنداییم هم نبود باز دوستت داشتم. مثلاً اگه تو شرکت همکارم بودی یا هر طور دیگه ای با هم آشنا می شدیم باز من بهت پیشنهاد ازدواج می دادم و مجبورت می کردم بهم جواب مثبت بدی.

- فکر بقیه شو کردی؟

- تو به بله بگو، به ارواح خاک داییم تموم این شهر رو برات به هم می ریزم. من از پس این قوم برمیام و اون کاری رو که دایی نتونست تموم کنه، تموم می کنم و تو رو خوشبخت می کنم.

افسون سرش را کاملاً پایین انداخته بود اما مانی درخشش دو قطره اشک را روی گونه اش دید با این حال همچنان ساکت، منتظر پاسخ چشم به او دوخت. اما افسون فقط بیصدا اشک می ریخت. مانی کاملاً به طرفش خم شد و دلجویانه گفت:

- دیگه گریه نکن... من دیگه اجازه نمی دم گونه هات رو بارون اشک

خیس کنه. حالا می بینی.

افسون آهسته سرش را بلند کرد، لحظه ای به چشمان تبار و چهره

- اون دفعه با این دفعه فرق می‌کرد مادر. اولاً اینکه باز اون مرقع منصور و افسون مناسب هم بودن. لااقل از نظر سن و سال، از نظر وضعیت زندگی، هردو مجرد بودن. ولی این دفعه این خانم خانمها حداقل ده پونزده سال از پسر بیشعور من بزرگتره. از طرفی من مطمئنم افسون مانی رو نمی‌خواد. می‌خواد باهاش ازدواج کنه فقط به این خاطر که از من و شما انتقام بگیره. می‌خواد پسر رو بدبخت کنه مامان. ثانیاً به خدا که مانی یه ارزن از حیای منصور رو نداره. یعنی جوونای این دوره نمونه هیچ کدوم مثل قدیمیا نیستن. گفتم که خیلی راحت بهم گفت می‌خوام زخم رو سر برج بیارم. اسباب و اثاثیه‌های منو جمع کن. منصور کجا از این حرفا می‌زد؟

- تو نگران نباش مادر جون. اینا رو بذار بعهده من.

- مامان! مانی، منصور نیست. اینو فقط حواست باشه... حالا دیگه افسونم اون دختر کم سن و سال و ساده نیست. دیگه خود دانی.

بدری خانم چینی به پیشانی انداخت و گفت:

- منم دیگه اون بدری سابق نیستم. وقتش رسیده به این دختره یه گوشمالی حسابی بدم.

صدای زنگ در صحبت‌های مادر و دختر را قطع کرد. بدری خانم نگاهی استفهام‌آمیز به ملوک کرد. او آهسته گفت:

- فکر می‌کنم مانی باشه. اومده دنبال من. بهتره فعلاً چیزی به روش نیارید. ببینیم خودش چی می‌گه.

بدری خانم با حرکت سر اعلام موافقت کرد و بعد با صدای بلند گفت:

- زیور! در رو بزن. مگه نمی‌شنوی؟

چند لحظه بعد مانی مثل همیشه در حال را باز کرد و وارد شد و سلام

- پس کی؟

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. ملوک با نگاهی مضطرب به مادر نگریست. پیرزن همچون گربه وحشی غضبناک و بُراق شد و زیر لب غرید:

- نه ملوک، نه!

- چی نه مادر؟

- می‌خواستی بگی راضی نیستم، نمی‌گیرم.

- گفتم ولی آقا خیلی راحت گفت: «خیلی خوب اسباب اثاثیه‌های منو جمع کن. تا سر ماه خونه می‌گیرم خودم زخم رو می‌برم خونه‌ام.» هرچی اشک ریختم، التماس کردم، فایده نکرد. انگار که پسره جادو شده. فقط تکرار می‌کنه: «افسون، افسون».

پیرزن که حالا عصبی و کلافه، طول و عرض پذیرایی را می‌پیمود گفت:

- دیدی خانم اون روزها که می‌گفتم این دختره ساحره است هیچکی باور نمی‌کرد؟ حالا دیدی خانم؟

- چی بگم مادر؟ این پسر که دور از جون حاضر بود بمیره و اشک تو چشم من نبینه حالا دیگه اصلاً محلم نمی‌ذاره. انگار نه انگار که دارم باهاش حرف می‌زنم.

مادر بزرگ زیر لب غرید:

- برای من توضیح نده دختر. خودم قبلاً لنگه‌اش رو داشتم، ولی ایندفعه با اون دفعه فرق داره. به شرافت خونوادگیم قسم نمیدارم این وصلت سر بگیره. منصورم رو گرفت کم بود حالا نوبت مانیه؟ ای بشکنه قلم این تقدیرنویس که یکبار دیگه این عفریته رو سر راه خونواده ما قرار داد.

کرد. ملوک به سردی پاسخ سلامش را داد ولی مادر بزرگ مثل همیشه به طرفش آمد و پیشانیش را بوسید و گفت:

- بشین خودم برم برات یه چیزی بیارم بخوری: خستگی از تنت درآد پسر.

مانی با لبخند تشکر کرد و درحالی که دور شدن مادر بزرگ را نظاره می کرد رو به مادرش گفت:

- چیه قهر و قهرکشی شروع شد؟... بین ماما! من تمام مراحل این راه رو بلدم. یعنی افسون برام توضیح داده. لحظه به لحظه عکس العملهای شما رو می دونم. مثلاً خیلی خوب می دونم که مادر بزرگ رو در جریان قرار دادی ولی به روی خودش نمپاره.

ملوک پوزخندی زد و گفت:

- لابد فکر می کنی ازت می ترسه؟

مانی خونسرد سری تکان داد و گفت:

- نه. همه شما رو می شناسم. شماها از هیچ چیز نمی ترسید. نه از خدا و نه از بنده خدا. هیچ چیز تو دنیا نیست که تن خونواده محترم آذرتاش رو بلرزونه حتی آه مظلوم. غیر از اینه؟

ملوک روی در هم کشید و پاسخ داد:

- ای تارم معلمت یادت داده؟... همچنین می گی شماها، انگاری خودت تافته جدا بافته ای. تو هم بچه همین خونواده ای آقا.

- بیخودی منو با خودتون فاطمی نکن. من اصلاً عارم میشه با این کارهایی که شما کردید بگم از این خونواده ام.

- خب کاری نداره برو شناسنامه ات رو عوض کن به اسم افسون خانم بگیر.

- خوشبختانه شناسنامه ام به اسم پدرمه وگرنه حتماً این کار رو

می کردم.

ملوک ناگهان از جا پرید و فریاد زد:

- پسرۀ بی حیا! خجالت بکش.

در همین لحظه بدری خانم وارد هال شد و با عصبانیت گفت:

- چته ملوک؟ چرا هوار می کنی؟ مگه سر جالیز و ایستادی؟

ملوک که از فرط عصبانیت به خود می لرزید، پاسخ داد:

- این بی غیرت دیگه پسر من نیست. بذار هر کاری که دلش می خواد بکنه. شما که نشنیدی چی گفت.

بدری خانم به دخترش چشم غره رفت و گفت:

- هرچی که گفته باشه مادر جون. مگه نمی دونی که می گن جوونه و جاهل؟ جوونه دیگه نمی فهمه چی می گه.

مانی از جا برخاست، لیوان شیرکا کائو را از دست بدری خانم گرفت و گفت:

- مسلماً همونظوره که می فرمایید مادر بزرگ عزیزم!

پیرزن که از رفتار مانی به شدت عصبانی شده بود به سختی بر خود مسلط شد و با لبخندی تصنعی پاسخ داد:

- مانی انقدر مادرت رو اذیت نکن.

- من مادرم رو اذیت نکنم؟! شماها دارید منو اذیت می کنید... من

همیشه فکر می کردم آگه اون وقتا مادرم ایران بود هیچوقت این بلا به سر

دایی منصور نمی اومد. مادرم بهش کمک می کرد ولی حالا می فهمم اون

طفلیک بیچاره بین یه لشکر یزیدی تک و تنها مونده بود. مادرم هم مثل

شماست. من اشتباه می کردم.

- من شاید اونوقت به منصور کمک می کردم ولی الان به تو نه. احمق

چون این دختره بیوه است. نزدیک چهل سالشه. دوبرابر سن تو رو داره

تو چطور می‌خواهی بگیریش؟

- اینا رو خودم می‌دونم ولی برام مهم نیست.

- اصلاً من به جهنم، جواب فامیلهای پدرت رو چی می‌دی؟

عمه‌هاش چی می‌گن؟

- اون با خودم. عمه‌های من شعورشون بالاتر از این حرفه‌است.

بعدشم به اونا چه مربوطه؟ من می‌خوام زندگی کنم نه اونا.

ملوک باحالتی عصبی طول و عرض هال را پیمود و وقتی مقابل مانی

قرار گرفت به تندی گفت:

- یک کلمه اونم آخرش، یا فرناز یا هیچکی. تا دیروز که عاشق سینه

چاکش بودی، حالا امروز نمی‌دونم این زنیکه تو رو چطور جادو کرده که

اسم فرناز رو هم از زبونت انداخته.

بدری خانم در تأیید سخنان دخترش رو به مانی کرد و گفت:

- راسته. گه مگه اون دختره چشمه؟ مثل دسته گل. ما اونو می‌گیریم.

مانی لبخند پرتمسخری زد و گفت:

- برای دایی تیمور دیگه؟

ملوک با عصبانیت فریاد کشید:

- خجالت بکش!

- چرا مادرجون؟ چون نمی‌خوام تحمیلی ازدواج کنم؟... آره؟

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. مانی از جا برخاست و سکوت را

شکست و گفت:

- شما خونه نمیای مادر؟

- نه. تا وقتی که تو عاقل نشی من پامو تو اون خونه نمی‌ذارم.

- تو رو خدا بچه نشید!

- همین که گفتم من فعلاً توی اون خونه نمیام مگه روزی که بیای

اینجا و ازم بخوای برات برم خواستگاری فرناز.

مانی لبخندی زد و گفت:

- پس یعنی هیچوقت به اون خونه بر نمی‌گردید؟

ملوک نگاه تندی به مانی کرد و گفت:

- پس تصمیمت رو گرفتی آره؟

مانی پاسخی نداد و به جای او بدری خانم گفت:

- حالا تو کجا می‌ری؟ تو هم بمون شام با هم می‌خوریم ببینیم چی

می‌شه.

- نه ممنون. باید برم خونه کار دارم.

ملوک نگاهی به سرتاپای مانی کرد و با طعنه گفت:

- مطمئنی می‌ری خونه؟ جای دیگه کار نداری؟

اما مانی خونسرد پاسخ داد:

- نه از جای دیگه اومده بودم.

و از اتاق خارج شد. ملوک با عصبانیت کوسن روی کاناپه را به وسط

اتاق کوبید و گفت:

- می‌بینی مادر؟ مانی اینطوری نبود. من نمی‌فهمم چش شده...

بدری خانم در حالی که به نقطه نامعلومی خیره شده بود زیر لب

غریب:

- ولی من می‌دونم چشمه... ظاهراً این یه اعلان جنگ جدیدیه. نه

افسون خانم! پس بچرخ تا بچرخیم.

* * *

صدای زنگ در که بلند شد افسون احساس تپشی در سینه‌اش کرد که

سالها از آخرین تجربه آن می‌گذشت. بی‌اختیار به طرف در بازکن دوید و

گوشی را برداشت. با آنکه مطمئن بود مطابق هر یکشنبه مانی است با این

حال پرسید:

- بله.

و به جای صدای مانی صدای ناشناسی پاسخ داد:

- سلام خانم من از طرف آقای بهنود اومدم. ایشون ماشینشون خراب بود گفتن من پیام شما رو برسونم. آقای بهنود هم به محض اینکه اشکال ماشینشون برطرف بشه تشریف میارن.

افسون پاسخ داد:

- چشم. الان میام پایین.

کیفش را برداشت و به سرعت از پله‌ها پایین آمد. راننده آژانس که مرد جوانی بود، جلوی در خروجی منتظرش ایستاده بود. به محض دیدن او سلام کرد. افسون جوابش را داد و به سرعت سوار ماشین شد و ماشین پس از لحظه‌ای درنگ به راه افتاد. افسون از داخل آینه چشمش به راننده افتاد و به نظرش رسید او شدیداً شبیه کسی است ولی هرچه به مغزش فشار آورد به خاطر نیاورد که او کیست؟ ناچار چشمانش را برهم نهاد و سعی کرد از به خاطر آوردن شخص مورد نظر منحرف شود ولی ذهنش همچنان به دنبال او می‌گشت. ناگهان احساس کرد ماشین متوقف شد. به تصور برخورد با ترافیک، بدون هیچ عکس‌العملی برجای خود باقی ماند اما وقتی صدای باز و بسته شدن در ماشین را شنید سراسیمه چشمانش را از هم گشود و با کمال تعجب زنی را داخل ماشین روی صندلی جلو دید. قبل از آنکه فرصت اعتراض بیابد، زن کاملاً به طرف او برگشت و افسون را در هاله‌ای از بهت و ابهام فرو برد. نمی‌توانست باور کند که آن زن مادر منصور است.

پیرزن خنده زشتی کرد و به طعنه گفت:

- می‌بینم که از دیدن مادر شوهرت بعد از اینهمه سال اصلاً خوشحال

نشدی.

افسون که به شدت حیرت کرده بود با تعجب پرسید:

- شما منو از کجا پیدا کردید؟

بدری خانم چهره در هم کشید و گفت:

- این دیگه به تو ربطی نداره.

افسون از داخل آینه نگاه دیگری به چهره جوان راننده انداخت و ناگهان به یاد آورد که او شدیداً به تیمور برادر منصور شباهت دارد. بدری خانم که متوجه نگاه افسون شده بود پوزخندی زد و گفت:

- آره خودشه. نادر پسر تیموره... تیمور رو که یادت میاد؟

و افسون از این یادآوری پشتش لرزید. با این حال سعی کرد به خود مسلط شود. بعد گفت:

- خوب بفرمایید. مطمئناً بعد از این همه سال برای احوالپرسی از عروستون اینقدر خودتون رو به زحمت نینداختید.

بدری خانم با تحکم پاسخ داد:

- تو عروس من نیستی. هیچوقت نبودی، منصور من زن نداشت. اینو یادت باشه.

افسون که از لحن کلام بدری خانم به شدت آشفته شده بود با سماجت پاسخ داد:

- چه شما قبول کنید چه نکنید من زن شرعی و رسمی منصورم.

بدری خانم با عصبانیت عصایش را به طرف افسون تکان داد و گفت:

- نیستی، نبودى و نیستی.

بر اثر برخورد سر عصا بادهان افسون شکافی روی لبش ایجاد شد و خون از آن جاری شد. نادر که از آینه ماشین به افسون نگاه می‌کرد

- نه. من سهم الارث نمی‌خواهم، سهم من ارزونی شما و اون پسر ممفت خورتون.

- حرف دهنش رو بفهم زن ناحسابی... چیه چون تحویل نگرفته ازش گله داری؟

- خجالت بکشید خانم بزرگ. من تحت هیچ شرایطی نام پاک و مقدس منصور رو به ننگ آلوده نمی‌کنم.

- برو این قصه‌ها رو واسه اون پسر بچه احساساتی بگو که باورش می‌شه، نه برای من که تو و هفت جدت رو می‌شناسم.

- دیگه کافیه خانم. فکر نمی‌کنم بین من و شما حرفی برای گفتن باشه.

- واقعاً؟! ولی من خیلی حرفها واسه گفتن دارم. مهمترینش هم یه جمله است: دست از سرمانی بردار وگرنه بد می‌بینی.

افسون به جبران طعنه‌های بدری خانم اینبار فاتحانه لبخند زد و گفت:

- من دست از سر اون برمی‌دارم ولی اون دست از سر من بر نمی‌داره. بدری خانم چون ماده شیر زخمی با عصبانیت پاسخ داد:

- تو زبون این جوونا رو بهتر می‌فهمی. بهش بگو دور تو رو خط بکشه. این برای هردوتون بهتره.

افسون بی‌اعتنا به طعنه‌ای که در کلام بدری خانم پنهان بود گفت:

- گفتم که بهتره شما بهش بگید به حرف من گوش نمی‌ده.

بدری خانم عصبانی‌تر از قبل پاسخ داد:

- گفتم این بازی رو تمومش کن.

افسون با بی‌تفاوتی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- ببینم چی می‌شه.

معتراضانه گفت:

- مادر بزرگ! چیکار می‌کنی؟!

بدری خانم با عصبانیت پاسخ داد:

- تو دخالت نکن.

با این حال نادر ماشین را در گوشه‌ای متوقف کرد، به طرف افسون برگشت و یک دستمال به دستش داد. افسون تشکر کرد و دستمال را روی شکاف لبش فشرد و درحالی که سعی می‌کرد بغضش را در گلو پنهان سازد به سختی گفت:

- من پیاده می‌شم.

بدری خانم با تحکم به نادر گفت:

- حرکت کن.

نادر ناچار اطاعت کرد و ماشین دوباره به حرکت درآمد. بدری خانم رو به افسون کرد و گفت:

- هنوز حرفهای من تموم نشده.

- من علاقه‌ای به شنیدن حرفهای شما ندارم.

- حرفای منی چی؟

- من به اون علاقه‌ای ندارم. شما که مادر بزرگش هستید بگید دست از سرم برداره.

- برای من فیلم بازی نکن خانم. یعنی بعد از اینهمه سال من تو رو نمی‌شناسم؟ ایندفعه نوبت مانیه؟ برای اون دام پهن کردی؟ برای جوونی که جای بچه‌ات محسوب می‌شه دام پهن می‌کنی؟ سهم ارثت رو می‌خوای؟ مثل آدم بیا و بگیر، چرا بازی درمباری؟

افسون که از شنیدن حرفهای بدری خانم خودش به جوش آمده بود با عصبانیت گفت:

بدری خانم کاملاً به طرف افسون برگشت. پوزخندی مخوف زد، چشمانش را برقی شیطانی در خود گرفت و بعد با صدایی لرزان گفت:
- اگر تو هنوز اونقدر توان داری که از مانی یه منصور دیگه بسازی، من هم مطمئن باش اونقدر قدرت دارم که این قصه رو تکرار کنم. من سوگند خوردم اجازه ندم تو عروس این خونواده بشی.

قلب افسون در سینه فرو ریخت. چشمانش را پرده‌ای از اشک در خود گرفت و ملتسانه گفت:

- نه! نه خانم بزرگ. مانی خیلی جوونه. به خدا خیلی حیفه. اینکار رو نکنید. شما زمانی منصور رو از من گرفتید. لااقل امروز اجازه بدید مانی زندگی کنه. نه با من، با هرکسی که شما می‌خواید. من بهتون قول می‌دم پام رو از زندگی مانی بیرون بکشم. شما هم در عوض به من قول بدین که اون قصه تکرار نشه.

- آفرین دختر! می‌بینم که هنوز کمی عقل توی کله‌ات هست... یادت باشه دیگه حق دیدن مانی رو نداری.

افسون که حالا از شدت گریه به هق هق افتاده بود پاسخ داد:
- باشه... حتماً.

- و یه چیز دیگه... هیچ دلم نمی‌خواد مانی از ملاقات ما چیزی بدونه.
- بله می‌فهمم.

پیرزن با تمام وجود خنده‌ای کشدار و بلند سر داد. بعد در آینه به نادر نگاه کرد و گفت:

- نگه دار نادر. پیاده می‌شن.

نادر با تعجب به مادر بزرگ نگاه کرد و گفت:

- اینجا؟

- آره نگه دار.

- ولی مادر بزرگ اینجا با شهر خیلی فاصله داره. الان هم دیروخته.
بدری خانم که حالا به شدت عصبانی شده بود با صدای بلند پاسخ داد:
- گفتم نگه دار.

نادر به ناچار کنار جاده پارک کرد و با شرمندگی به سوی افسون برگشت. افسون بی‌آنکه چیزی بگوید از ماشین پیاده شد. در آخرین لحظه یک بار دیگر به مادر بزرگ و نادر نگاه کرد و بعد سرش را پایین انداخت و چند قدم از ماشین فاصله گرفت. به فرمان مادر بزرگ نادر ماشین را با سرعت به حرکت درآورد و از افسون دور شد.

افسون لحظه‌ای کنار جاده ایستاد و به غروب خوشرنگ خورشید خیره گشت. دو قطره اشک آرام از روی گونه‌اش سر خورد و پشت دستش نشست. تمام نیرویش را در مهار گریه‌اش به کار گرفت. دستمال کنار لیش را برداشت و به خون روی آن نگاه کرد. بعد آرام آرام به راه افتاد.

* * *

افسون نگاهی به آقای رضایی کرد که کنار پنجره با گوشه پهن سیلپهای مشکی‌اش بازی می‌کرد. از وقتی که آقای صانعی خانه را به او واگذار کرده و بعد از بازنشسته شدن به زادگاه خود بازگشته بود دوماه می‌گذشت و این اولین بار بود که افسون صاحبخانه‌اش را می‌دید. پیش از این هر بار زیورخانم با آن نگاههای همیشه مشکوک و اخلاق کارآگاه متشانه‌اش بالا می‌آمد و با موشکافی بسیار راجع به هرچیز سؤال می‌کرد. افسون ناگهان به خاطر آورد که در چند روز گذشته نحوه برخورد او به شدت تغییر کرده و او بیش از پیش در مسائل مربوط به مستأجرش مداخله می‌کرد. و حالا آقای رضایی دقیقاً رو به روی او ایستاده بود و با حالتی

خاص به او نگاه می کرد.

- من به جان چهارتا بچه ام فقط رو حساب این که آقای صانعی اون قدر از شما تعریف کرد قبول کردم شما اینجا بمونید. خودتون بهتر می دونید که اگر من می خواستم این طبقه رو کرایه بدم خیلی بیشتر از اینا بگیرم می اومد، ولی فکر کردم یه کم کمتر می گیرم در عوض خیالم راحت... من تو این خونه دختر و پسر بزرگ دارم.

- خوب حالا مگه خطایی از من سر زده؟

- خطا؟ خانم دیگه چی باید بشه؟ شما... واقعاً نمی دونم چی بگم... افسون که از سکوت آقای رضایی تعجب کرده بود هراسان پرسید:

- چی شده آقای رضایی؟ شما رو به خدا حرف بزنید.

آقای رضایی دوباره به طرف پنجره برگشت و غرید:

- اصلاً می دونید چیه خانم؟ اجاره خونه به یه زن تنها غلطه!

افسون کم مانده بود به گریه بیفتند. بغض آلوده گفت:

- یه کم بیشتر توضیح بدین.

- من وقتی شنیدم اول باور نکردم. به خانم گفتم حتماً سوء تفاهمی پیش اومده ولی حالا دیگه هیچ جای شکی باقی نمونده.

- آخه در چه موردی؟

- در چه موردی؟ شما خودتون رو چنان ماهرانه به اون راه می زنید که

آدم باور می کنه از همه چیز بی اطلاعید.

- خب همین طوره. شاید اگه حرفی شده به قول شما یا سوء تفاهم

بوده یا شایعه، شما خودتون بهتر می دونید که زندگی یه زن جوون و تنها خالی از مشکل و حرف و نقل نیست.

- یعنی وجود یه آدم می تونه شایعه باشه؟ اون آقای که منظور نظر

منه، خیلی راحت و آزادانه توی این خونه رفت و آمد می کنه... خانم به

خدا این کارها خوبیت نداره... درست نیست.

افسون که تازه خیالش راحت شده بود نفس بلندی کشید و گفت:

- آهان منظور تون رو فهمیدم. من که گفتم حتماً اشتباهی رخ داده...

اون آقای که شما ازش صحبت می کنید مانی، خواهرزاده شوهر مرحوم

منه. در واقع من زندایش هستم. اون وقت هم که آقای صانعی اینجا بودن

مانی به اینجا می اومد... باور کنید آقای رضایی مانی تنها مردیه که پا توی

این خونه می ذاره. این مرتبه چندبار پشت سر هم اومد؛ چون برام کار پیدا

کرده بود، این طرف و اون طرف رفتیم.

آقای رضایی هیکل درشتش را حرکتی داد و مقابل افسون ایستاد و

گفت:

- اگر واقعاً شما راست می گید چرا مادر بزرگ این پسره اومده اینجا؟

بنده خدا پیرزن اومده پیش خانم کلی گریه و زاری کرده، التماس کرده، ما

کاری کنیم شما دست از سر این پسر بیچاره بردارین. اون جوونه،

بی عقله، ولی شما باید بدونید که اون پسر جوون و کم سن و سال به درد

شما نمی خوره... به خدا خجالت داره، زشته.

اتاق دور سر افسون چرخید. دستش را به صندلی گرفت و به زحمت

تعادل خود را حفظ کرد. آقای رضایی دوباره گفت:

- من تو این محل می خوام یه عمر زندگی کنم، شما مستأجری. دوروز

دیگه می ری من می خوام اینجا دختر شوهر بدم، پسر زن بدم، برام خوب

نیست... اون خانم گفته دفعه دیگه از شما شکایت می کنه و با مأمور میاد

اینجا. منم طاقت این آبروریزی ها رو ندارم. اصلاً با این حرفایی که شده

ما چطور می تونیم به شما اعتماد کنیم؟

لبهای افسون لرزید و چشمانش تار شد. هرچه دنبال کلمه ای گشت

بی فایده بود. حتی یک حرف هم از حنجره اش بیرون نیامد. آقای رضایی

حالا به نحو عجیبی آرام به نظر می‌رسید، برداشت و گفت:

- می‌دونم زیور خانم از اول هم با وجود من تو این خونه مخالف بود، اما نگران نباشید از این به بعد دیگه اون آقا اینجا نمیداد. منم در اولین فرصت بهتون قول می‌دم فکر به جای جدید باشم.

- آگه به خورده رعایت کنید اصلاً نیازی به جای جدید نیست.

- بله می‌فهمم. از شما هم ممنونم.

- خب آبجی من می‌رم. چون هر کس دوست داری آگه حالت خوب

نبود حتماً منو خبر کن به دکتری، دوائی چیزی...

- حتماً. متشکرم.

آقای رضایی وقتی از ساختمان خارج می‌شد یک بار دیگر نگاهی دلسوزانه به افسون کرد و باز عذرخواهی کرد و رفت. ولی حتی سخنان دلجویانه آقای رضایی هم نتوانست روح ناآرام و اعصاب درهم ریخته افسون را تسکین بخشد.

وقتی وارد اتاق شد با عصبانیت گلدان چینی روی میز را به طرف

دیوار پرتاب کرد و فریاد کشید:

«آخه چرا؟ من که بهت گفته بودم پامو از زندگی مانی بیرون

می‌کشم، دیگه چرا این آبروریزی‌ها رو راه می‌اندازی؟ لعنتی! ساحره پیر!

دست از سرم بردار.»

بغض سمجی که ساعتی بود گلویش را به شدت می‌فشرد بالاخره

شکسته شد و صدای گریه‌اش تمام فضای ساختمان را پر کرد. چنان

دردناک می‌گریست که حتی دل خودش هم می‌سوخت. نمی‌دانست چه

مدت گریه کرد ولی بعد احساس کرد که پلکهایش سنگین شده‌اند. چند

لحظه بعد با صدای زنگ، پلکهای بسته‌اش را از هم گشود، گرچه

می‌اندیشید تنها چند لحظه از رفتن آقای رضایی گذشته ولی فضای اتاق

که سکوت افسون را دید دوباره لب باز کرد و گفت:

- بهر حال خانم، با کمال تأسف به راه بیشتر باقی نمونده. یا اون آقا دیگه حق نداره اینجا بیاد یا اینکه شرمنده... شما باید خونه رو خالی کنید...

شدت سرفه‌های افسون آقای رضایی را وادار به سکوت کرد. او لحظاتی به چهره برآشفته و رنگ پریده و چشمان معصوم افسون نگاه کرد و بی‌اختیار لحنش آرام‌تر گردیده و دلجویانه گفت:

- حتی آگه حق با شما باشه با وضعیتی که پیش اومده بهتره کمی

رعایت کنید... خوب من قبول دارم که اون آقا نسبتی با شما داره، راستش

اصلاً به شما نمیداد اهل این کارا باشید ولی بهر حال خواهش می‌کنم از این

به بعد بیرون از خونه پسر خواهر شوهرتون رو ببینید. اینطوری برای همه

بهتره... منم از دست غرغره‌های زخم راحت می‌شم. خودتون که زنها رو

بهتر می‌شناسید.

افسون به زحمت از جا برخاست و گفت: بله... بله آقا می‌فهمم حتماً

همین کار رو میکنیم.

آقای رضایی که در نگاهش هراس موج می‌زد، پرسید: شما حالتون

خوبه افسون خانم؟

- بله... ممنونم، خوبم.

- رنگتون خیلی پریده. اگر احتیاج به دکتر دارید...

- نه نه این سرفه‌های لعنتی دیگه برام عادی شده.

- بهر حال آبجی من منظور خاصی نداشتم... ولی آدم به خاطر

خانواده گاهی مجبور می‌شه کارهایی رو بکند که اصلاً بهشون اعتقادی

نداره.

افسون نگاه پاک و بی‌آلایشش را از روی صورت آقای رضایی که

به طرف در برگشت. در همان لحظه قطعه کوچکی از گلدان شکست. به انگشتش فرو رفت و خون با سرعت از محل بریدگی خارج گردید. انگشت شستش را روی انگشت مجروح فشرد و با سرعت از جا بلند شد و به طرف در رفت و در همان حال با صدای گرفته گفت:

- بیا تو. اینجا.

مانی وارد شد و در را پشت سر خود بست. با دیدن افسون در مقابلش، چشمانش را تا آخرین حد گشود و با نگرانی پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

- نه، چطور مگه؟

- یه جوری شدی.

- فکر نکنم.

قطره‌ای خون از زیر انگشت شست افسون به طرف کف دستش به راه افتاد. مانی سراسیمه جلو آمد و پرسید:

- دست زخمی شده؟

افسون در حالی که دستش را عقب می‌کشید پاسخ داد:

- نه بابا، چیزی نیست. گلدون از روی میز افتاد و شکست. داشتم

خرده‌هاشو جمع می‌کردم، رفت توی دستم.

مانی از توی کیف پولش دو قطعه چسب بیرون کشید و به طرف

افسون گرفت و گفت:

- کدوم انگشته؟ بده چسب بزنم.

افسون انگشت زخمی‌اش را با دستمال کاغذی پاک کرد و مقابل

مانی گرفت. مانی با دقت هر دو چسب را روی زخم که تقریباً بزرگ هم

به نظر می‌رسید، قرار داد. بعد گفت:

- اگه خونش بند نیومد، باید بخیه‌اش کنیم.

در نظرش تاریکتر آمد. به زحمت از جا برخاست و به ساعت نگاه کرد. باور نمی‌کرد که نزدیک دوساعت از رفتن آقای رضایی می‌گذرد. به طرف آیفون رفت و گوشی را برداشت.

- بله.

- سلام افسون جان.

- سلام... تویی مانی؟

- آره. چیزی شده؟... صدات گرفته.

- نه، چیز مهمی نیست. خواب بودم.

- معذرت می‌خوام، فکر نمی‌کردم خواب باشی.

- اشکالی نداره.

- خب نمی‌خوای در رو بزنی؟

افسون به من و من افتاد:

- نه... یعنی آره... راستش نمی‌تونم.

- چرا؟ مهمون داری خانم؟

- نه... آخه یه مسئله‌ای پیش اومده.

- چه مسئله‌ای؟ اجازه بده پیام بالا با هم صحبت کنیم.

افسون با نارضایتی دکمه در بازکن را فشرد و فوراً به طرف آینه رفت

و با تعجب به پلکهای متورم و چشمهای خون‌آلودش نگاه کرد. با عجله به

سوی دستشویی دوید و چند بار پیپتی دستانش را از آب سرد پر کرد و به

صورتش، مخصوصاً چشمهایش پاشید. با سرعت و سرسری سر و

وضعش را مرتب کرد. بعد به حال دوید و با سرعت تکه‌های گلدان

شکسته را از کنار دیوار جمع کرد، در همین حال صدای مانی را از جلوی

در شنید:

- نازنین کجایی؟

- نه بابا چیز مهمی نیست، سخت نگیر.

- اصلاً معلوم هست چیکار می‌کنی عروسکم؟ این از چندروز پیش که از پله افتادی لب زخمی شد، هنوز کبودی صورت و زخم لب خوب نشده دستت رو بریدی. آخه حواست کجاست؟ حالا که دیگه خدا رو شکر یه کار خوب هم پیدا کردی، دیگه از چی ناراحتی؟ به من بگو شاید کمکی از دستم بریاد، آخه این حق منه که مشکلات تو رو بدونم.

افسون سرش را پایین انداخت و پاسخی نداد. مانی باز مصرانه گفت:

- تو باید با من حرف بزنی افسون، بگو چی شده؟ این روزا فکر می‌کنم دیگه مثل اون وقتا نیستی، یه جورابی سرد شدی، اصلاً انگار پشیمون شدی.

افسون کاملاً به طرف پنجره برگشت و آهسته پاسخ داد:

- آگه بگم آره ناراحت نمی‌شی؟

مانی ناگهان از جا جهید. افسون را به طرف خود برگرداند و حیرت‌زده پرسید:

- چی؟ پشیمون شدی؟

افسون سرش را پایین انداخت و باز زمزمه کرد:

- آره. راستش رو بخوای من نمی‌تونم هیچ مرد دیگه‌ای رو بعد از منصور بپذیرم. من به این مسئله خیلی فکر کردم و چند روزیه که می‌خواهم باهات صحبت کنم، اما فرصتش پیش نیومده، ولی امروز بالاخره راستش رو بهت گفتم.

مانی ناباورانه چند بار سرش را به طرفین تکان داد و با عصبانیت غرید:

- باور نمی‌کنم... نه باور نمی‌کنم. تو داری منو بازی می‌دی. یه روز

آره، یه روز نه، آخه این کارا چه معنایی داره؟

- معنای خاصی نداره. بهت که گفتم. من آمادگی ازدواج ندارم و ما با هم نمی‌تونیم خوشبخت بشیم. چرا نمی‌خوای بفهمی.

- خیلی خب، خوشبخت نمی‌شیم به جهنم، اصلاً کی دنبال خوشبختی می‌گرده؟ کی خوشبخته که ما دومیش باشیم؟

- این چه حرفیه؟

- بین افسون داری بهونه می‌گیری‌ها. ما قبلاً صحبت‌هامونو کردیم. خودت قبول کردی، حالا حق نداری به این سادگی پا روی حرفت بذاری.

- چرا زور می‌گی؟ نمی‌تونم، دست خودم که نیست.

مانی که لحن قاطع افسون را دید سعی کرد بر خود مسلط شود و این بار با لحن ملایمتری گفت:

- افسون خانم، خانم من، بریز دور این حرفا رو، تو باید بتونی یه زندگی جدید رو بسازی، منم بهت کمک می‌کنم.

افسون باز از مانی روی گرداند و پاسخ داد:

- نه. مانی خواهش می‌کنم دست از سرم بردار. آگه خوشبختی منو می‌خوای پات رو از زندگی من بیرون بکش. من می‌خوام از اینجا برم. همین امروز صاحبخونه هرچی از دهنش دراومد بارم کرد.

مانی به دور افسون چرخ می‌زد و مقابلش قرار گرفت و گفت:

- غلط کرد. واسه چی؟

- چه می‌دونم همینطوری.

- آخه حرف حسابش چی بود؟

- هیچی. می‌گه نمی‌خواد تو توی خونه‌اش رفت و آمد کنی.

- من؟ من کی رفتم خونه اون؟

- پایین رو که نمی‌گه، اینجا رو می‌گه.

- اینجا به اون چه ربطی داره؟

- فقط همین؟ یعنی همه چیز تموم شد؟
 - گوش کن مانی، دلم می‌خواد این وسط یه امتحانی پس بدی و بهم ثابت کنی علاقه‌ای که بهم داری واقعیه نه از روی هوا و هوس.
 - باشه. صدتا امتحانم حاضریم پس بدم، چون واقعیت همینه.
 - پس دلم می‌خواد به خاطر خوشبختی و رضایت من اجازه بدی کاری رو بکنم که می‌خوام. بذار از اینجا برم و پات رو از زندگی من بیرون بکش.
 مانی چند لحظه‌ای ناباورانه به افسون نگاه کرد، بعد چشمهایش را که حالا پر از اشک بود به زمین دوخت و آهسته گفت:
 - باشه. هر طور که تو بخوای، ولی هر وقت خواستی برگرد. من تا ابد منتظرت می‌مونم.
 بعد سلانه سلانه به طرف در رفت و بی هیچ حرف دیگری خارج شد. افسون چند لحظه‌ای بهت‌زده بر جای ماند، بعد به طرف پله‌ها دوید و مانی را که از در خارج می‌شد با صدای بلند صدا زد. مانی لحظه‌ای به سوی او برگشت، ولی بی آنکه پاسخی بدهد در را بست و رفت.

lordesyah.blogfa.com

- یعنی چی؟ خوب خونه شه.
 - مسخره است‌ها. خونه‌اش رو داده مستأجر دیگه به اون ربطی نداره.
 - ولی اون فکر می‌کنه که بهش مربوط می‌شه.
 مانی چند لحظه‌ای به فکر فرو رفت، بعد در حالیکه با عصبانیت طول و عرض هال را می‌پیمود پاسخ داد:
 - اصلاً از اینجا می‌ریم. آدمی که اونقدر بی‌شعور باشه نمی‌شه تو خونه‌اش زندگی کرد... راستی شاید نمی‌دونه من و تو فامیلیم. می‌خوای شناسنامه‌ام رو بیارم نشونتش بدم؟
 افسون با چشمانی پرانده به مانی نگاه کرد، بعد با دل‌تنگی پاسخ داد:
 - مسأله این حرفا نیست. می‌خوای بگی مردم رو نمی‌شناسی؟ یه زن تنها توی این جامعه سیاه هر کاری می‌کنه براش عیب محسوب می‌شه و مردم با چشم دیگه‌ای نگاهش می‌کنن.
 دل مانی پر از غصه شد. مسلماً حق با افسون بود، اما مانی امیدوار بود که به زودی روزهای سختی برای افسون سرآید و او بتواند زندگی راحتی را آغاز کند. بنابراین دوباره پرسید:
 - خوب کجا دوست داری بری؟
 افسون لحظه‌ای مکث کرد و بعد پاسخ داد:
 - شاید شمال، شهر مادر بزرگ، شاید جنوب و شاید یه ده دور افتاده.
 فقط می‌خوام برم، از این شهر، از این آدم‌ها، از همه چیز خسته شدم.
 مانی با تعجب پرسید:
 - پس تکلیف من چی می‌شه؟
 - تو؟ تکلیف تو مگه دست منه؟ تو هم به زودی تشکیل خانواده می‌دی و امیدوارم که زندگی موفقی داشته باشی.
 مانی با عصبانیت پاسخ داد:

آذر بلافاصله پاسخ داد:

- وا! مگه از مانی بهتر هم هست؟

ملوک که از خنده‌اش گرفته بود پاسخ داد:

- ایناش برای من مهم نیست، برای من این مهمه که پسر دسته گلم
داره از دست میره. نه خورد داره نه خواب.

بدری خانم با عصبانیت پاسخ داد:

- خجالت بکش ملوک. این پسره یه بار با این اطوارهاش تو رو خر
کرد، بهش گفتی هر کاری دلش می‌خواد بکنه، حالا لایذ اوندفعه نتیجه
گرفته، باز داره بازی درمیاره که یه بامبول دیگه علم کنه.
به جای ملوک، آذر با لحن دلگیرانه‌ای پاسخ داد:

- چه حرفا می‌زنی مامان، مانی اهل این حرفاست؟ ملوک راست
می‌گه دیگه بچه داره از دست می‌ره. یه قدم کوتاه بیاید. خودمون بریم
براش خواستگاری، شاید دختره هم رضا بده، باز بهتر از اینه که بچه
این طوری از دست بره.

بدری خانم با عصبانیت فریاد کشید:

- ساکت شو آذر. تو هیچ وقت نمی‌فهمی چی می‌گی. آگه خیلی
عاقلی واسش برید خواستگاری یه دختر خوب و خونواده‌دار تا این زنیکه
از فکرش درآمد... ملوک اون دختره همکارش که می‌گفتی چی شد؟

- هیچی هست، ولی کی جرأت می‌کنه با مانی حرف بزنه؟

- بیخود می‌کنه. اصلاً بهش نگو، برو براش خواستگاری.

ملوک با تعجب به آذر نگاه کرد و گفت:

- وا! چه حرفا می‌زنه. مامانو باش تو رو خدا.

آذر لبخند پرطعنه‌ای زد و پاسخ داد:

- خیال کردی پسرای این دوره هم مثل منصورن؟

lordesyah.blogfa.com



ملوک از پنجره به حیاط نگاه کرد و با ناراحتی گفت:

- آذر، تو رو خدا نگاش کن. انگار عزاداره.

- تو چه مادری هستی که نمی‌فهمی بچه‌ات چشه؟ خدا رحم کرده یه
دونه بیشتر نداری.

- می‌دونم چشه، یعنی می‌دونم چش بود.

- یعنی چی؟ چرت و پرت می‌گی‌ها.

- خب از دست ما به خاطر اینکه گفتیم حق نداری افسون رو بگیری
ناراحت بود.

- خب حالا که بهش گفتی هر کاری دلش می‌خواد بکنه دیگه چشه؟

- حالا قضیه فرق می‌کنه. این دفعه اون خانم پا نمی‌ده. یعنی من

اینطوری فهمیدم. گفته می‌خواد از این شهر بره، قصد ازدواج هم نداره.

آذر با تعجب به ملوک و مادرش نگاه کرد و گفت:

- شنیدی مامان... شماها که می‌گفتید این دختره واسه مانی کیسه

دوخته، می‌خواد خرش کنه، دعا و جادوش کرده، حالا چطور شد کنار
کشیده؟

بدری خانم لبخند مرموز و زشتی بر لب راند و پاسخ داد:

- چه می‌دونم، لایذ تیکه بهتری گیر آورده.

بدری خانم با شنیدن نام منصور چینی به پیشانی انداخت و به آذر چشم غره رفت و با غیظ پاسخ داد:

- پسرای این خونواده همه باید مثل منصور باشن.

به جای آذر، ملوک جواب داد:

- خوب وقتی نیستن چیکارشون کنیم؟ سرشون رو ببریم؟ ایناها، آذر تو حریف فرزین می شی؟

- نه والله. هر غلطی که می خواد می کنه، تازه بتمم سرم میذاره.

پیرزن با عصبانیت گفت:

- فرزین رو ولش کن. لنگه باباشه.

آذر که از حرف مادر بزرگ خوشش نیامده بود گفت:

- مانی چی؟ اون لنگه کیه؟

- اون مثل دائیشه.

- با تمام این حرفا مادر جون، لجاجت فایده نداره. نمی خوام وایستم و پرپر شدن دسته گلم رو ببینم. دیشب بهش گفتم من و خالهات می ریم خواستگاری این دختره هرطور شده راضیش می کنیم...

بدری خانم کلام ملوک را نیمه کاره گذاشت و فریاد کشید:

- شما غلط می کنید. مگه شهر هرتی؟

آذر با عصبانیت به مادرش نگاه کرد و گفت:

- مادر اجازه بده فعلاً ملوک حرفش رو بزنه.

و ملوک باز ادامه داد:

- به جای اینکه خوشش بیاد، بدش اومد. عصبانی شد و گفت اون موقعی که باید این کار رو می کردید، نکردید. حالا هم دیگه لازم نیست. گفت افسون می خواد از این شهر بره. بعدشم دیگه یک کلمه با من صحبت نکرد. یکی دو بار گفتم برم خونه این دختره باهاش صحبت کنم

ولی آدرسش رو ندارم بدبختی.

آذر از جا بلند شد و پشت پنجره رفت و نگاهی به مانی زیر درخت بید کرد و گفت:

- همه کار و زندگیش شده همین؟ همه اش بشینه زیر این درخت؟

ملوک سری با تأیید تکان داد و گفت:

- آذر، یادته منصورم همیشه می نشست زیر این درخته؟

و چشمانش پر از اشک شد.

آذر با سر پاسخ مثبت داد و سعی کرد بغضش را فرو دهد.

صدای زنگ در گفتگوی آن سه را قطع کرد. آذر به ملوک نگاه کرد و گفت:

- به گمونم فریدونه. اومده بریم برای فرزانه لباس بخریم.

- نه فریدون نیست. تیموره. من بهش زنگ زدم گفتم شب همه اینجاییم، بیادش. یه کم در مورد مانی باهاش درد دل کردم گفت شب میام با هم صحبت کنیم. گفتم فریده اینا رو هم بیاره. گفت خودش زودتر میاد که یه کم حرف بزنیم. اونا شب میان.

آذر با همان سنگینی همیشگی از جا بلند شد و گوشی آیفون را برداشت:

- بله؟

...

- سلام داداش جان. بفرما.

در را که باز کرد کنار ملوک نشست و در حالیکه از پنجره ورود تیمور را به حیاط نگاه می کرد آهسته گفت:

- ملوک، تیمور چقدر پیر شده.

ملوک به طرف حیاط برگشت و تیمور را دید که آرام آرام به سمت

- نه دایی، بهونه میاره، به دفعه می‌گه می‌خوام برم از این شهر، به دفعه می‌گه از ازدواج کردن منصرف شدم، به وقتای دیگه هم می‌گه نمی‌تونم مردی رو جای منصور ببینم. بالاخره نفهیدم حرف حسابش چیه.

- چیز دیگه‌ای بهت نگفته؟

- نه، مثلاً چی؟

- مثلاً راجع به زخم گوشه لبش؟

- چرا، از پله‌ها سر خورده، خورده زمین، گوشه لبش شکاف برداشته.

مائی هنوز جمله‌اش را تمام نکرده بود که ناگهان مکث کرد. با

تعجب به دایی نگاه کرد و گفت:

- شما از کجا می‌دونی گوشه لب افسون زخمی شده. مگه دیدیش؟

- نه ندیدم ولی شنیدم.

- از کی؟

- خیلی چیزها این وسط هست که تو ازش خبر نداری پسر خوب.

مائی ملتسانه گفت:

- مثلاً چی دایی؟ تو رو خدا بگید. من خیلی دلم می‌خواد بفهمم این

دختر یهو چرا عوض شد.

تیمور دستی به موهای سفیدش کشید و با همان نگاه خسته و

بیمارگونه همیشگی به مائی نگاه کرد. بعد کنار باغچه نشست و گفت:

- بشین دایی، باید با هم حرف بزنیم.

مائی کنار تیمور نشست و مشتاقانه چشم به دهان او دوخت. تیمور

آهسته شروع به صحبت کرد:

- چند روز پیش مادرت زنگ زد حجره، کلی درمورد تو درد دل کرد

و از من خواست که تو رو نصیحت کنم. یکی دو روز فکرم خیلی به تو و

افسون مشغول بود. همه توی خونه فهمیده بودند تا اینکه پربروز طرفای

درخت بید و مائی می‌رود.

وقتی تیمور به مائی نزدیک شد مائی چنان در خود فرو رفته بود که متوجه حضور دایی نشد. تیمور که چنین دید کمی نزدیکتر رفت، دستش را روی شانه مائی قرار داد و گفت:

- سلام دایی.

مائی ناگهان از جا پرید و وقتی تیمور را دید با تعجب چند لحظه‌ای به

او خیره ماند. تیمور آهسته گفت:

- چیه دایی؟ ترسیدی؟

- نه دایی، نترسیدم، فقط جا خوردم. به لحظه فکر کردم شما دایی

منصورید... کی اومدید؟

تیمور لبخند تلخی زد و گفت:

- منتظر منصور بودی؟

- نه. منتظر که نه، فقط داشتم بهش فکر می‌کردم.

- چیه؟ خیره دایی؟ شنیدم بدقلق شدی.

- شایعه است دایی جان گوش ندید.

- به خاطر افسونه نه؟... راستی حالش خوبه؟

- نمی‌دونم، یعنی چندوقته ندیدمش.

- قیافه‌اش خیلی یادم نمیاد. یعنی زیاد ندیدمش. از ترس مادر جرأت

نمی‌کرد یا اینجا بذاره. البته منصورم اون وقتها از منم به اندازه مادر

می‌ترسید. طفلکها هر دوشون می‌ترسیدند.

- می‌دونم. برام گفته.

- شنیدم مادرت با ازدواجتون موافقت کرده. پس دیگه مشکل چیه؟

- ازدواجی در کار نیست دایی. افسون پشیمون شده.

- خب چرا؟ به خاطر اینکه خودت تنهایی باید جلو بری؟

بعد از ظهر نادر او آمد بازار. پسردائیت رو که می شناسی. بی جریزه ترین مرد دنیاست. وقتی کاری رو ازش می خوان که بکنه شجاعت "نه" گفتن نداره و وقتی انجام میده طاقت انجام دادن نداره. گفت ده دوازده رور پیش با مادر بزرگ به ملاقاتی با زن عمو منصور داشته.

چشمان مانی از شدت تعجب گرد شده و با حیرت پرسید:

- چطوری؟ مگه خونهایش رو بلد بودن؟

- نه. ظاهراً ملوک بهشون گفته بود که تو هر یکشنبه با افسون می ری سر خاک منصور. اونا هم میان اونجا وامیستن، موقع برگشت تعقیبشون می کنن. دفعه بعد نادر میره میگه تو فرستادیش، ماشینت خراب بوده و گفتمی اون بره دنبالش. وسط راه هم مادر رو سوار می کنه. مادر تو ماشین تا جایی که می تونه دختر بیچاره رو تهدید می کنه. حتی کار به جایی می کشه که با سر عصا می زنه تو دهن دختره. آخر سرم بهش می گه آگه به رابطه اش با تو ادامه بده؛ قصه منصور تکرار می شه. دختر بیچاره هم از ترسش قبول می کنه پاش رو کنار بکشه.

مانی که به شدت حیرت کرده بود با عصبانیت گفت:

- باورم نمی شه. واقعاً باورم نمی شه که یه همچین کاری کرده باشه.

تیمور نگاهی به چهره برافروخته مانی کرد و گفت:

- ببین آگه می خواهی همه قصه رو بشنوی باید خون سرد باشی، خلاصه اینکه دختر بیچاره از ترس اینکه قصه منصور واقعاً تکرار نشه قبول می کنه. بعد به خواست مادر بزرگ یه جایی کنار جاده پیاده اش می کنه. نادر به خاطر همکاری که با مادر کرده بود، خیلی ناراحت بود. می گفت قرار نبوده اینطوری بشه مادر بزرگ گفته می خواد با افسون صحبت کنه، حالا هم او آمده بود پیش من تا یه جوری این قصه رو رفو کنم.

مانی لحظه ای در سکوت به تیمور نگاه کرد و پرسید:

- دایی، قصه منصور تکرار شه یعنی چه؟

تیمور آه سوزناکی کشید و گفت:

- قصه منصور همون قصه ایه که بیست ساله داره سینه منو می سوزونه.

- چرا دایی؟ مگه غیر از اینه که اون فقط یه حادثه بود، یه تصادف؟

تیمور به تلخی به مانی نگاه کرد و گفت:

- درسته که اون حادثه فقط یه تصادف بود ولی پشت این تصادف

رازی نهفته بود که شاید آگه پای اون راز در میان نبوده، منصور الان سر

خونه و زندگیش بود.

مانی کمی جلوتر رفت و منتظر ادامه صحبت دایی آرام نشست،

تیمور که ظاهراً سعی می کرد افکارش را جمع کند بالاخره لب گشود و

آهسته گفت:

- اون روزها منصور تو سن و سال تو بود و مثل تو پر از شور عشق.

تمام زندگیش افسون بود و هیچ ترفندی نتونست منصور رو از اون دختر

جدا کنه. مادر بزرگ بهش گفت از ارث محرومش می کنه، گفت مهم

نیست. گفت اسمش رو از شناسنامه اش خط می زنه، گفت مهم نیست.

خلاصه چه دردسرت بدم هرچی گفت، گفت مهم نیست. واسه منصور

فقط افسون مهم بود و بس، دیگه همه اینو فهمیده بودن. من، مادرم،

آبجی ها، تا اینکه خبرش رسید منصور با افسون عقد کرده. نمی دونی مادر

چه حالی شد. فریاد زد، فحش داد، گریه کرد، ولی فایده نداشت، منصور

کاری رو که می خواست کرده بود. برای مادر، خب سنگین بود که نوه

کسی عروسش بشه که روزای مهمونی توی ویلای شمال برامون آشپزی

می کرد، اما برای منصور این حرفا اهمیتی نداشت و وقتی کار تموم شد و

اونا عقد کردن، مادر فهمید که دیگه با داد و فریاد کاری از پیش نمی بره.

داد. به افسون سفارش کرد به در و همسایه بگه میرن شمال تا اگه قامیل ما برای تحقیق اومدن ردی از افسون اونجا پیدا نکنن. بنا شد حتی به منصور هم چیزی ننویسه تا وقتی میاد براش سورپریز باشه. افسون اون روزها بچه بود، یه دختر چهارده، پونزده ساله، ولی مادر بزرگش هم که زن کاملی بود بنده خدا اونقدر ساده بود که حتی به حرفای ما شک هم نکرد. خیلی زود کارها مطابق میل ما پیش رفت و افسون و مادر بزرگش توی این شهر شلوغ مثل یه قطره تو دریا ناپدید شدند.

مادر می دونست که منصور هر شب برای افسون نامه می نویسه، بنابراین باید عجله می کردیم و قبل از اینکه منصور به دنبال جواب نامه‌هاش راهی تهرون بشه همه چیز رو آماده می کردیم. خیلی زود برای افسون و مادر بزرگش آگهی ترحیم چاپ کردیم. روی در و دیوار محله افسون چسبوندیم. همه باورشون شده بود که پیرزن بیچاره و دختر جوون توی یه سانحه تصادف کشته شدند. مشکلی با جنازه و قبر نداشتیم. شایعه کردیم که تو دهات خودشون خاکشون کردیم. بعد یه مجلس ترحیم توی خونه خودمون براشون راه انداختیم و خبر رو به گوش منصور رسوندیم. منصور گویا دست ما رو خونده بود، اول باور نمی کرد ولی وقتی همراه قاصد آگهی ترحیم براش فرستادیم و اون با همسایه‌های محل زندگی افسون تماس گرفت و اونا حرف ما رو تأیید کردند باورش شد. همون شب به طرف تهرون حرکت کرد، نیمه راه بر اثر لغزندگی جاده و سرعت زیاد نتونسته بود ماشین رو کنترل کنه و به داخل دره سقوط کرده بود. این تنها چیزی بود که پلیس محلی در مورد مرگ منصور به ما گفت. اما من فکر می کنم منصور ماشین رو عمدتاً به داخل دره هدایت کرده بود و این اون دردی که بیست ساله سینهام رو می سوزونه. مانی، شاید باورت نشه، بیست ساله یه شب خواب خوش ندیدم. هر شب تو کابوسهای شبانه

یک دفعه رویه‌اش عوض شد. به منصور گفت که می خواد عروستش رو ببینه. افسون رو دعوت کرد خونه کلی تحویلش گرفت بعدم که می خواست بره یه گردنبند بهش داد که به قول خودش نشونه عروسای این فامیله. طفلی منصور سر از پا نمی شناخت. مادر بهش گفت به رسم همه پسران این فامیل باید اوایل بهار ازدواج کنه و منصور با کمال میل پذیرفت که اون چند ماه رو منتظر بمونه تا سال نو بشه. همه از تغییر ناگهانی مادر تعجب کرده بودند ولی من که مادر رو بهتر از همه می شناختم، می دونستم که به این سادگیها دست بردار نیست، دلم از حادثه بدی گواهی می داد اما به روی خودم نمی آوردم. راستش رو بخوای اون روزها خیلی درگیر بودم. کارخونه فرش مشهد رو تازه راه انداخته بودم و کلی کار داشتم. سهم بزرگی از کارخونه متعلق به منصور بود. هرچی باشه اونم پسر این خانواده بود، گرچه زیاد علاقه‌ای به این چیزها نداشت. مادر از من خواست برای انجام کارهای کارخونه، منصور رو بفرستم مشهد. اول زیر بار نمی رفتم ولی مادر محکم گفت بالاخره منصور باید راه بیفته. تا کی می خوای زیر بالش رو بگیری؟ من هم فکر کردم حق با مادره، منصور رو راهی کردم مشهد. اونم دلش رو جا گذاشت اینجا و رفت. وقتی که منصور رفت، تازه مادر نقشه شومش رو برام فاش کرد و من که تقریباً درمقابل عمل انجام شده قرار گرفته بودم نمی دونم به خاطر رضایت مادر یا به خاطر خودخواهی و غرورم خام شدم و با مادر همکاری کردم. هنوز یکی دو روز از رفتن منصور نگذشته بود که کارمون رو شروع کردیم. مادر به مادر بزرگ افسون گفت باید خونه‌شون رو عوض کنن و به منزلی برن که شایسته اقامت عروس این خانواده باشه. بعد هم به بهونه پیدا کردن یه خونه مناسب برای اون بیچاره‌ها اونا رو موقتاً تو یه خونه اجاره‌ای تو یکی از محله‌های پرت و شلوغ تهرون جا

باری که بیست سال بر دوش کشیده او را اینگونه از پا انداخته است. باز به دایی نگاه کرد که با پشت دست، اشکهای صورتش را پاک می‌کرد، اما نتوانست حرفی بزند، در سکوت ایستاد و تیمور را تماشا کرد که آهسته آهسته به سوی ساختمان می‌رفت. وقتی پیرمرد نزدیک پله‌ها رسید، مانی ناگهان به خود آمد، احساسی به او نهیب می‌زد پیش برود. بی‌اختیار به سوی دایی دوید و روی اولین پله او را صدا کرد، تیمور به طرفش سرگرداند و آن نگاه مغموم همیشگی را به چشمهای جوان مانی دوخت. مانی آهسته زمزمه کرد:

- دایی، من مطمئنم که اون حادثه فقط به تصادف بوده.
لبخند شفافی لبهای مردانه تیمور را زینت بخشید و مانی دوباره گفت:

- دایی بهم قول مردونه دادی‌ها! من افسون رو از شما می‌خوام.

تیمور از ته دل خندید و پاسخ داد:

- نوکر هر دو توئم هستم.

- راستی دایی، یه سؤال دیگه.

- بگو دایی.

- یعنی دایی منصور و زندایی هیچ وقت با هم عروسی نکردن؟

- نه عزیزم.

- شما مطمئن هستید؟

- آره دایی.

- پس چرا افسون هیچ وقت از این مسأله حرفی به من نزده؟

- من اینو نمی‌دونم، فقط می‌دونم که اون دختر هنوز منتظر اون بهاریه

که بنا بود با منصور عروسی کنه و بالاخره امسال این بهار می‌رسه. من مطمئنم.

منصور با همون سر و دست سوخته که روز شناسایی توی دره دیدم میاد دنبالم و از من سراغ زن و زندگیش رو می‌گیره. تمام شب رو تا صبح دنبالم می‌دوه و من از دستش فرار می‌کنم، می‌ترسم و ایستم و بهش نگاه کنم، به اون صورت سوخته و چشمهای خون‌آلود. مانی، حالا که واقعیت رو فهمیدی شاید از من و مادر بزرگت متنفر بشی، ولی باور کن ما هر دو توی این بیست سال تاوان گناه بزرگی رو که مرتکب شدیم به بدترین وجه پس دادیم. مادر در بیست سال گذشته همیشه در حال گریه بوده و حسرت اینکه حتی یه شب خواب منصور رو ببینه به دلش مونده. منصور از مادر بزرگ قهر کرده، از من هم قهر کرده، از همه ما قهر کرده، ما به منصور بد کردیم، مانی باور کن که من حاضرم امروز تمام ثروتم رو بدم برای اینکه فقط یک شب بدون اون کابوس و بدون عذاب وجدان بخوابم. حاضرم هر کاری رو برای جلب رضایت منصور انجام بدم و امشب اینجا اومدم تا بهت بگم مانی من پشت سرت و ایستادم. پشت سر هر دو تون، هم تو و هم افسون. افسون رو مثل دخترم بهت شوهر می‌دم، تمام مخارجش رو به عهده می‌گیرم و تمام سهم منصور رو از ثروتم به شما می‌دم. شاید خدا از سرگناهم بگذره و منصور با من آشتی کنه.

لبهای مانی آهسته لرزیدند. نمی‌دانست چه بگوید، نمی‌دانست از آنچه می‌شنود باید خوشحال باشد یا ناراحت، دلش می‌خواست می‌دانست که واقعیت چه بوده. آیا منصور خودکشی کرده بود یا آن حادثه فقط یک تصادف مرگبار بود... نمی‌دانست باید از دایی و مادر بزرگ متنفر باشد یا نه، اما می‌دانست که نسبت به آنها احساس ترحم می‌کند، ترحمی سرد و کشنده.

تیمور به زحمت از جا بلند شد و مانی تازه به خاطر آورد که تیمور همیشه به نظرش شکسته و خسته می‌رسیده و حالا می‌دانست سنگینی

صدای گامهای تیمور آنها را به خود آورد. تیمور که صحبت‌های آندو را شنیده بود کمی نزدیک شد و از پنجره به بیرون نگاه کرد و قامت منصور را زیر درخت دید. به خواهرانش نگاه کرد و آهسته گفت:

- مانی نیست. این خود منصوره.

و بعد از پذیرایی خارج شد.

آذر و ملوک با تعجب به هم نگاه کردند. داخل حیاط مانی به آرامی از لبه باغچه برخاست.

* * *

تیمور باز گفت:

- مادر من! چرا لیج می‌کنی؟ بیست ساله هردومون داریم عذاب می‌کشیم، بس نیست؟ اینا که بالاخره هر کاری که بخوان می‌کنی، چرا خودت رو سبک می‌کنی؟

- می‌گی چیکار کنم؟ من پاره جونم رو از دست دادم که تسلیم این دختره نشم، حالا به همین راحتی بکشم کنار تا پیروز بشه؟
- مادر جون مگه این دختره چه گناهی کرده که شما اینقدر باهاش لجیدی؟

- چیکار کرده؟ پسر من گرفته.

- حرفا می‌زنی مادر. لاقل من و شما می‌دونیم که این ما بودیم که منصور رو از افسون گرفتیم نه اون از ما. مادر تو رو به خدا کمک کن، بذار هردومون از این عذاب وجدان راحت بشیم. برات کافی نیست که بیست ساله حسرت به خواب دیدن منصور به دلت مونده؟

مادر بزرگ با لجاجت پاسخ داد:

- خب اونم تقصیر این عفریته است، این نمی‌ذاره پسرم بیاد به خوابم.

تیمور با تعجب به مادرش خیره شد و گفت:

مانی به فکر فرو رفت و حرف دیگری نزد و دایی باز آهسته آهسته از پله‌ها بالا رفت. روی ایوان یکبار دیگر به طرف مانی برگشت و این بار با چهره‌ای روشن و آرام گفت:

- زود بیا تو دایی سرما نخوری.

مانی پاسخ داد:

- چشم دایی. الان میام.

و باز به طرف بید مجنون به راه افتاد.

در گرج و میش غروب زیر درخت بید درست همان جای همیشگی، منصور به درخت تکیه کرده بود و به مانی لیخند می‌زد. مانی روی لبه باغچه نشست و شروع به تعریف آنچه میان او و تیمور گذشته بود کرد.

آذر که از کنار سالن پذیرایی رد می‌شد چشمش به پنجره افتاد. در تاریکی اتاق از پنجره کسی را دید که زیر درخت بید ایستاده و به آن تکیه داده بود. با تعجب جلو رفت و پشت پنجره ایستاد و به دقت به بیرون خیره شد. ملوک که متوجه رفتار غیرعادی خواهر گردیده بود پشت سر آذر داخل اتاق گردید و پرسید:

- چی شده؟

آذر لحظه‌ای مکث کرد و بعد پاسخ داد:

- اونجا رو ببین. زیر درخت بید منصور و ایستاده.

ملوک نگاهی سرسری به بیرون کرد و گفت:

- دیوونه، منصور کجا بود؟ مانیه.

آذر دستهایش را روی شیشه گذاشت و سرش را به شیشه چسباند و

گفت:

- یعنی اینقدر به هم شبیهند؟

نمودن او بی‌فایده بود. در واقع مادر بزرگ در آن لحظات بحران عصبی تمام آنچه را که سالها در مورد خود اندیشیده بود از زبان دیگران فریاد می‌کشید، برای لحظه‌ای رنگ چهره بیرزن به طرز وحشتناکی کبود شد و صدایش به حالتی خفه تغییر کرد. دستش را روی سینه فشرد، ولی باز هم ساکت نشد. همچنان فریاد می‌زد و تیمور که اکنون به شدت مستأصل گردیده بود، برای کمک گرفتن به طرف در رفت که ناگهان صدای افتادن مادر بزرگ روی زمین بر جا می‌خکوبش کرده. لحظه‌ای فکر کرد که این هم یکی دیگر از ترندهای مادر است اما وقتی به جسم کبود رنگ و بی‌حرکت مادر نزدیک شد، به شدت وحشت کرد و با فریاد دیگران را به کمک طلبید.

ملوک و مانی که به انتظار گرفتن پاسخ از مادر بزرگ انتظار تیمور را می‌کشیدند، به محض آنکه صدای فریاد تیمور بلند شد، سراسیمه به داخل اتاق دویدند.

ظرف چند دقیقه مادر بزرگ روی صندلی عقب اتومبیل مانی کنار ملوک دراز کشیده بود و مانی با سرعت سرسام‌آوری به طرف نزدیکترین بیمارستان پیش می‌راند، در حالی که در دل آرزو می‌کرد برای مادر بزرگ اتفاق ناگواری نیفتد.

در بخش اورژانس بیمارستان کارها با سرعت انجام و چند لحظه بعد مادر بزرگ راهی اتاق سی.سی.یو شد و پزشکان ناراحتی او را سکت قلبی عنوان نمودند. در راهروی بیمارستان، ملوک، مانی و تیمور مضطرب و نگران کنار دیوار نشسته بودند که آذر به آنها پیوست.

او که از مستخدمین خانه خبر حمله ناگهانی مادر را شنیده بود با سرعت خود را به بیمارستان رسانده بود و یگراست کنار ملوک رفت. ملوک با چشمانی اشکبار، بریده بریده آنچه را که اتفاق افتاده بود، برای

آذر بازگو کرد. بعد به مانی اشاره کرد و گفت:
- همه‌اش تقصیر اینه. مادرم رو به کشتن داد. دیدی چه خاکی به سرم شد؟ اگه یه مو از سر مادرم کم بشه هیچ وقت نمی‌بخشمت مانی.
تیمور نگاهی به چهره پریده رنگ مانی انداخت و به ملوک چشم‌غره رفت، ولی ملوک بی‌اعتنا ادامه داد:
- می‌بینی به خاطر هوا و هوس خودش چی به روزمون آورد.
مانی مظلومانه به خاله نگاه می‌کرد. خاله که از حرفهای ملوک عصبانی شده بود به تندی پاسخ داد:
- خجالت بکش، مادر ۷۵ سالشه. بعد از ۷۵ سال تقصیر اینه که سکنه کرده؟

تیمور در تأیید حرفهای آذر با عصبانیت گفت:
- ملوک اگه می‌خوای این بازیها رو دریاری، پاشو برو خونه. سر و صدا چرا راه می‌اندازی؟ اینجا بیمارستانه.

مانی بی‌آنکه یک کلمه در دفاع از خود بگوید، آرام از جا برخاست و راهروی بیمارستان را ترک کرد. آذر با سرانگشتان به پهلوی ملوک زد و گفت:

- بدبخت! مادر عمرش رو کرده، درسته که مادرمونه و همه ناراحتیم ولی تو به فکر خودت باش. می‌خوای یکی یکدونه ات رو دق مرگ کنی؟
ملوک که حالا کمی آرام گرفته بود پاسخ داد:

- به خدا دست خودم نبود، اعصابم به هم ریخته.
- چون اعصاب تو به هم ریخته باید اعصاب اون بیچاره رو هم به هم بریزی؟

ملوک پاسخی نداد. تیمور از جا بلند شد تا به دنبال مانی برود که ناگهان دکتر از اتاق خارج شد. ملوک و آذر و تیمور سراسیمه به سویش

- مادر از شما بعیده به خدا. این حرفا بچه گونه ست. منصور از دست من و شما رنجیده خاطر شده. اینو که خودمون می دونیم.
- نه این درست نیست. منصور منو اون تصادف کشت. این که تقصیر ما نیست.

تیمور با لحن ملایمتری پاسخ داد:

- من که نگفتم تقصیر شماست مادر من. به قول شما همه چیز تقصیر اون تصادف بود، پس به این دختره هم ربطی نداشت.
- چرا به اون ربط داشت. ندیدی چطور منصور رو از من جدا کرد؟
- ندیدی کار رو به جایی رسوند که پسر حرف شنوی من، پسر خوب من، بدون اجازه و خبر من عقدش کرد؟
- خب شما که انتقام خودت رو گرفتی، دیگه چی؟ منصور از دست هردوتون رفت. حالا می خوای با این لج بازیها کاری کنی که مانی هم از دست بره؟

- می دونی چیه؟ این پسر به دنیا اومده تا منو عذاب بده. اون از شباهت بیش از حدش به منصور که هر دفعه نگام تو چشماش می افته، می میرم و زنده می شم و تمام خاطراتم با منصور از بچگی تا زمانی که مُرد، زنده می شه، اینم از آخرش، دوباره رفته انگشت روی همون دختری گذاشته که من ازش متنفرم.

- مادر، این چه حرفیه؟ شما که همیشه می گید شباهت مانی به منصور برای شما به نعمته.

- آره واسه اینکه خودم رو عذاب بدم. واسه اینکه خودم رو شکنجه کنم... اصلاً می دونی، به من چه، هر غلطی می خوان بکنم.

- اینجوری نه مادر جون. درست بگین. با این حرف شما هم مانی ناراحته همه ملوک. اجازه بده باخیال راحت ازدواج کنه.

- حرف من برای این پسره هم مثل دائیش ارزش نداره. این ساحره مانی رو هم خام کرده، حتی تو رو هم خام کرده. شنیدم گفتی می خوای مثل دختر خودت شوهرش بدی.
- آره مادر، من گفتم.

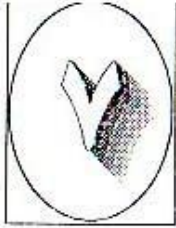
- تو بیخود گفتی. خجالت نمی کنی؟ تو روی منم وامی ایستی از دشمنم طرفداری می کنی؟

- دوباره که شروع کردی مادر جون. دشمن کدومه؟ اون دختر بیچاره که هرچی شما می گید، میگه چشم. بعدشم من به خاطر اون نگفتم، به خاطر منصور مادر، به خاطر عذاییه که بیست ساله دارم می کشم. اشتباه کردم مادر، اشتباه کردم از روز اول به حرف شما گوش کردم. ما با این کار باعث شدیم جوون خودمون نا کام بشه. پستی کردم مادر، پستی کردم و به عمر دارم می سوزم. به عمر دارم تاوان پس می دم. حالا هم که خدا فرصتی فراهم کرده تا گناهمون رو جبران کنیم، شما بهونه میاری؟
مادربزرگ به گریه افتاد و گفت:

- تو داری چی می گی؟ چی می گی تیمور؟ می گی من پسر خودم رو کشتم، آره؟

- نه مادر. من غلط کنم به همچین حرفی بزدم.

- دروغ می گی، شما همه تون به من به چشم به قاتل نگاه می کنین. تو این چند روز مانی به چشم دشمن نگاه می کنه. حتی به زور بهم سلام می کنه. مثل اینکه همتون به خونخواهی منصور بلند شدید. من قاتلم، آره، قاتل پسر...
قبل از آنکه تیمور فرصت دفاع بیابد مادر با صدای بلند شروع به فریاد کرد. صدای فریادهای بی وقفه عصبی اش داخل ساختمان پیچید و او پیوسته تأکید می کرد که قاتل پسرش نیست و تلاش تیمور برای ساکت



چند روزی که مادر بزرگ در بخش مراقبت‌های ویژه بستری بود برای مانی روزهای بسیار پر التهاب و اضطرابی بود و با هر صدای تلفن قلبش در سینه فرو می‌ریخت و پیوسته منتظر رسیدن خبر شومی بود که خوشبختانه هرگز نرسید. مادر بزرگ بالاخره به بخش منتقل گردید و چند روز بعد پزشک او را مرخص کرد. تنها نکته نگران کننده در این میان سکوت مادر بزرگ بود. پیرزن از صبح تا شب یک کلمه هم حرف نمی‌زد. حتی ناله‌های همیشگی‌اش را هم گویا از یاد برده بود. فقط گنگ و خسته به دور و بر خود نگاه می‌کرد، طوری که همه می‌اندیشیدند که از دست دادن قوه گویایی یکی از عوارض سکتة اوست، ولی دکتر معتقد بود که او از نظر جسمی برای صحبت کردن هیچ مشکلی ندارد و سکوت او تعمدی و یا شاید ناشی از فشار روحی می‌باشد. بهر حال وقتی مادر بزرگ مرخص گردید ملوک که در این میان خود را به نحوی مقصر می‌دانست، با اصرار فراوان او را به منزل خود برد و دلسوزانه به پرستاری از او پرداخت، ولی ظاهراً مادر بزرگ به هیچ عنوان قصد شکستن سکوتش را نداشت و فقط گاهی با سر پاسخ ملوک و بقیه را می‌داد که این باعث دلگرمی آنها می‌شد چرا که لاقال مادر بزرگ می‌شنید و می‌فهمید. ملوک با اصرار و پشتکار مادرش را از مطب این متخصص به مطب

دویدند. دکتر لبخند امیدبخشی زد و آهسته گفت:

- آروم باشید. خوشبختانه خطر برطرف شده. جای نگرانی نیست. تیمور به روی خواهرانش لبخندی زد و با عجله به طرف حیاط دوید. کنار باغچه بزرگ بیمارستان زیر نم باران، مانی به تیر برق تکیه داده و به آسمان نگاه می‌کرد. تیمور با دیدن او به سرعت نزدیک آمد و مانی را به نام خواند. مانی برای لحظه‌ای احساس کرد نفس در سینه‌اش سنگین شده، با نگاهی که در آن هراس موج می‌زد، به تیمور خیره شد. تیمور لبخند اطمینان‌بخشی بر لب آورد و آهسته زمزمه کرد:

- به خیر گذشت پسرم.

مانی هیجان زده به آغوش دایی پرید و پرسید:

- راست می‌گی دایی؟ مرگ من؟

- آره عزیزم. دکتر گفت خطر برطرف شده الحمدا...

مانی سر از شانه دایی برداشت، نگاهش را به آسمان دوخت و با صدای بلند گفت:

- خدایا شکر! دایی منصور متشکرم.

تیمور با تعجب به مانی نگاه کرد و باز به طرف ساختمان بیمارستان به راه افتاد و مانی را که شادمانه زیر قطرات ریز باران به دور خود می‌چرخید تنها گذاشت.

آن فوق تخصص می‌کشاند، اما نظر پزشکان تغییر نمی‌کرد، تنها رنگ و اندازه قرصها بود که گاه‌گاه تغییر می‌نمود و باز همان داروهای ضد افسردگی.

به نظر مانی با آنکه این روزها رفت و آمد آشنایان دور و نزدیک به خانه بیشتر از هر وقت دیگری شده بود اما گویا خانه برای همراهی با مادر بزرگ به سکوتی سرد و عمیق فرو رفته بود که او را دچار کسالت می‌کرد و در این میان هیچ کس حتی یک کلمه در مورد افسون و مانی سخن نمی‌گفت یا شاید دیگر کسی جرأت این کار را نداشت.

سرانجام در یک نیمه شب آرام و ابری، سکوت سنگین خانه با فریاد وحشتناک مادر بزرگ شکسته شد. مانی از داخل اتاق خوابش صدای فریادهای مادر بزرگ را می‌شنید که کلمات نامفهومی را به زبان می‌آورد که میان آنها فقط نام "منصور" معنی دار بود. به سرعت از روی تخت پایین پرید و سراسیمه به اتاق مادر بزرگ رفت. ملوک پیش از او رسیده بود و سعی داشت مادر بزرگ را آرام کند، ولی او پیوسته فریاد می‌زد:

- نرو، منصور نرو.

و اشک بی‌وقفه از چشمانش جاری بود. مانی جلوتر آمد و کنار تخت مادر بزرگ نشست و دستهای او را که به شدت در هوا تکان می‌داد در دستهای خود گرفت. مادر بزرگ تا چشمش به مانی خورد خود را در آغوشش انداخت و چون طفلی در آغوش مادر به شدت شروع به گریه کرد. در حالیکه پیوسته نام منصور را زمزمه می‌کرد. مانی که خود نیز به گریه افتاده بود، شروع به نوازش و دلداری مادر بزرگ کرد. چند لحظه بعد پیرزن کمی آرام گرفت. ملوک لیوان شربت در دست به اتاق برگشت و مانی شربت را جرعه جرعه در گلوی مادر بزرگ ریخت. مادر بزرگ دستان مانی را در میان دستان پیر و خسته خود گرفت و چندبار پیاپی او را

منصور صدا کرد. ملوک با هراس به مانی نگاه کرد ولی مانی با اشاره، او را وادار به سکوت کرد.

مادر بزرگ دستی به موهای مانی کشید و گفت:

- تو که می‌دونی من خودم کشتمش.

بعد اشاره‌ای به ملوک کرد و ادامه داد:

- اینا خبر ندارن. من می‌دونم و تیمور... تیمور بچهام بیگناهی، من تنهایی کشتمش... می‌خواستم دست افسون بهش نرسه، بعد کشتمش، نصف شب کشتمش، تو تاریکی. بارون می‌اومد، بارون شدید، هوام سرد بود، سرد سرد... توی جاده کشتمش... بچهام سوخت... منصورم جزغاله شد... همه این کارها رو من کردم، من گردن شکسته...

مانی دلجویانه مادر بزرگ را نوازش کرد و گفت:

- نه مادر بزرگ. اون فقط یه اتفاق بود، یه اتفاق وحشتناک.

مادر بزرگ چشمهایش را گرد کرد و گفت:

- تو مطمئنی؟

- آره مطمئنم. جاده بارونی بود و لغزنده، سرعت ماشینم زیاد بوده،

سر پیچ ماشینم سر خورده افتاده توی دژه.

- کی اینو گفته؟

- همه می‌دونن.

- افسون چی؟ اون چی می‌گه؟

مانی مکشی کرد و باز پاسخ داد:

- افسونم همین رو می‌گه.

- به تو اینو گفت؟ نگفت من منصور رو کشتم؟

- نه مادر بزرگ. این حرفا چیه؟ اون می‌گه خدا اینطور خواسته، با

خواست خدا هم نمی‌شه جنگید.

مادر بزرگ چندبار سر تکان داد و بعد گفت:
- راست می‌گه. با خواست خدا نمی‌شه جنگید... مانی الان اون
کجاست؟

- توی خونه‌اش مادر بزرگ.

- هنوز نرفته؟

- نه، ولی تصمیم گرفته بره.

- آخه چرا می‌خواد بره؟ منصور گفت بمونه. به من گفت: «مادر،
افسون حال خوشی نداره. مراقبش باش.»

- کی مادر بزرگ؟

- همین الان اومده بود اینجا. نشسته بود بالای سر من. برام از افسون
گفت، از تو گفت، حتی از تیمورم گفت... منصور من کی افسون رو
بینم؟

مانی با تعجب پرسید:

- از من می‌پرسید؟

- آره دیگه... افسون رو بیار اینجا می‌خوام عروس گلم رو بینم.

مانی با شک به مادر نگاه کرد و ملوک تنها سرش را تکان داد.
مادر بزرگ دوباره گفت:

- چیه؟ به من شک داری؟ فکر می‌کنی می‌خوام کلک بزنم؟ نه به
ارواح خاک منصور. من خودم همین یه ساعت پیش به منصور قول دادم،
اونم بهم قول داد از این به بعد بیشتر حالم رو پیرو.

مانی با اندوه به مادر بزرگ نگاه کرد. بعد لبخندی زد و گفت:

- نه مادر بزرگ. ما به شما شک نداریم. من مطمئنم که دایی منصور

روی حرفش وامی‌ایسته.

- باورت می‌شه؟ بیست سال بود به خوابم نیومده بود.

ملوک با مهربانی دستی روی موهای سفید مادر کشید و گفت:

- خب الحمدالله منصورت رو هم دیدی، خیالت راحت شد؟ حالا
باید استراحت کنی وگرنه ممکنه دوباره حالتون بهم بخوره.

مادر بزرگ نگاهی بامحبت به ملوک کرد و گفت:

- اینقدر جوش متونزن دختر. من دیگه عمر خودم رو کردم. فقط بذار

راحت بمیرم. اجازه بده مانی این دختر رنج کشیده رو خوشبخت کنه، هم
به خاطر من هم به خاطر منصور و مانی و هم برای رضای خدا.

ملوک نگاهی به صورت نگران مانی کرد و گفت:

- مادر من که خیلی وقته بهش گفتم هر کاری صلاح می‌دونه بکنه.

مادر بزرگ به مانی نگاه کرد و لبخندی روشن و مهربان چینهای

صورتش را به حرکت درآورد. بعد با مهربانی گفت:

- پاشو مادر. برو و استراحت کن. همه کارها زود درست می‌شه. من

بهت قول می‌دم.

مانی ضمن برخاستن، بوسه‌ای بر دست خسته مادر بزرگ زد و بعد در

حالی که جرقه‌های امید از نگاه جوانش می‌بارید، با یک شب بخیر و دلی

پر از اشتیاق وصال به اتاق خواب خود بازگشت. فقط می‌ترسید آنچه

مادر بزرگ امشب گفته باشد هذیانهای بیماری او باشد ولی صبح روز بعد

هنگامیکه از خواب برخاست، مادر خبر تازه‌ای به او داد. مادر بزرگ

برای امروز بعد از ظهر منتظر افسون بود و با اصرار زیاد خواسته بود این

ملاقات انجام گیرد. وقتی مانی خانه را ترک می‌کرد در دلش آشوبی برپا

بود. هنوز نمی‌توانست به مادر بزرگ اطمینان کند. ضمن آنکه

نمی‌دانست چگونه باید افسون را راضی نماید.

* * *

نگاه افسون طوری نگران بود که باعث تعجب مانی شد. بعد گفت:

- یعنی حالش اینقدر بد بود؟

- آره. خدا خیلی رحم کرد.

- واقعاً متأسفم.

- باور کنم؟

- هر طور خودت دوست داری.

- به هر حال من امروز اوادم اینجا تا پیغام مادر بزرگ رو بهت برسونم

وگرنه توی خونه‌ای که بیرونم کنن دیگه پا نمی‌ذارم.

- توی کوچه‌اش چی؟

- منظورت چیه؟

- خودت رو به اون راه نزن مانی. ده مرتبه توی کوچه دیدمت. از

همون پنجره.

مانی سرش را پایین انداخت و گفت:

- دست خودم نبود، می‌خواستم ببینم رفتی یا نه.

افسون لبخند تلخی زد و گفت:

- نه هنوز مقدمات کار فراهم نشده... نگفتی پیغام مادر بزرگ چیه؟

- فکر کنم دیشب دایی منصور رو خواب دیده. دایی ازش قول گرفته

که تو رو ببینه. به مادر گفته بود منو ببر دیدنش ولی مادر اجازه نداد، آخه

حالش خیلی خوب نیست.

- خب؟

- اوادم ازت بخوام به دیدنش بری.

افسون ناگهان از جا برخاست و از مانی روی گرداند. چند لحظه‌ای

همانجا ایستاد، بعد به آشپزخانه رفت و گفت:

- چای می‌خوری؟

مانی از جا بلند شد و به دنبال او به آشپزخانه رفت. درست پشت سرش

ایستاد و گفت:

- تا جوابم رو نگیرم، نه.

- از من چی می‌خوای؟

- مادر بزرگ منتظرته.

- و تو فکر می‌کنی من باید به دیدنش برم؟

- فکر می‌کنم، ولی اصرار نه. من همه چیز رو راجع به ملاقات تو و

مادر بزرگ می‌دونم. انصاف نبود از من پنهون کنی. آگه واقعاً اون روز به

خاطر من و سلامتیم پا پس کشیدی، حالا دیگه وضع فرق کرده.

مادر بزرگ خودش خواسته تو رو ببرم خونمون.

افسون درحالی که از پنجره آشپزخانه به کوچه نگاه می‌کرد چند

لحظه‌ای سکوت کرد و بعد آهسته گفت:

- مادر بزرگت با من چیکار داره؟

- نمی‌دونم. فقط خیلی بی‌قرار دیدن توئه.

- فکر می‌کنی برای چی می‌خواد منو ببینه؟

- گفتم که نمی‌دونم. شاید یه چیزی تو مایه حلالیت طلبی.

افسون لبخند تلخی بر لب آورد و گفت:

- شاید باور نکنی، ولی من از مادر بزرگت هیچ کینه‌ای ندارم. اونم پا

به پای من توی همه این سالها عزادار منصور بود. شاید روزی اشتباهی

مرتکب شد ولی تاوان اون اشتباه رو به دردناکترین شکل پس داد و من

نمی‌تونم ازش کینه به دل بگیرم.

مانی با تعجب به افسون نگاه کرد و گفت:

- حاضری حرفت رو ثابت کنی؟

- آره، چطوری؟

- به دیدن مادر بزرگ بیا، بذار این اختلافات تموم بشه. بذار با خیال

راحت ازدواج کنیم.

برای لحظاتی سرخی شرم تنها آرایش گونه‌های رنگ پریده افسون شد. او سر به زیر انداخت و گفت:

- لازم نیست این طوری صحبت کنی. من به دیدن مادر بزرگ میام.

مانی چند لحظه به چهره معصوم و نگاه بی‌آلایش افسون خیره ماند و با خود اندیشید درک روح بزرگ این دختر امکانپذیر نیست و در دل به خود به خاطر داشتن او افتخار کرد. بعد گفت:

- خیلی خب بریم؟

- چیزی نمی‌خوری؟

- نه ممنون. خونه منتظرن.

- باشه. فقط چند لحظه فرصت بده آماده شم.

افسون به داخل اتاق خواب رفت و مانی بیرون منتظر ایستاد. حاضر شدن افسون چند لحظه بیشتر طول نکشید و او با همان سادگی همیشگی در حالی که تنها، لباسش را عوض کرده بود از اتاق خواب خارج شد؛ با عجله‌ای که مانی به خرج می‌داد خیلی زود آنها به نزدیکی خانه رسیدند. به خواست افسون مقابل یک مغازه گل‌فروشی ایستادند و افسون با سلیقه خود یک دسته گل کوچک و زیبا برای مادر بزرگ تهیه کرد. دوباره سوار ماشین شد و بلافاصله پرسید:

- خونه منصوراینا نمی‌ریم؟

- نه. مادر بزرگ خونه ماست.

افسون حرف دیگری نزد مانی از زیر چشم نگاهی به او کرد. مانی از زیر چشم نگاهی به او کرد. مانی از زیر چشم نگاهی به او کرد. مانی از زیر چشم نگاهی به او کرد.

- دوست داشتی می‌رفتی خونه خودشون؟

افسون شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- بیست سال بود خونه مادر بزرگت رو ندیده بودم، دلم می‌خواست لااقل اون خونه رو دوباره می‌دیدم. مخصوصاً اون درخت بید رو.

- خب عیبی نداره. یه روز می‌ریم خونه مادر بزرگ.

افسون سر تکان داد و مانی مقابل در حیاط ایستاد و با سرعت از ماشین پیاده شد و در را باز کرد. دوباره که سوار شد به نظرش افسون رنگ پریده‌تر از قبل آمد. پرسید:

- حالت خوبه؟

- آره خوبم... نمی‌دونم چرا دلم کمی شور می‌زنه؟

- فکر می‌کنم طبیعیه. نگران نباش.

افسون از ماشین پیاده شد و کنار مانی قرار گرفت و بعد هر دو آهسته به طرف ساختمان راه افتادند. در این آخرین لحظات مانی هم احساس می‌کرد زیاد از این ملاقات راضی نیست ولی به هر حال حالا دیگر همه چیز تمام شده بود و مادر بزرگ و افسون در چند قدمی یکدیگر قرار داشتند. همین که به جلوی در ساختمان رسیدند ملوک مشتاقانه به استقبالشان آمد. او که از آمدن افسون تعجب کرده بود به گرمی از او استقبال کرد و آنها را به داخل پذیرایی دعوت نمود و خود به آشپزخانه رفت.

وقتی چشمش به مانی افتاد که پشت سرش بود، پرسید:

- چه جوری راضیش کردی بیاد؟

- خیلی ساده ماجرا رو براش تعریف کردم قبول کرد که بیاد.

- به همین سادگی؟

- آره، گفته بودم که چه دختر خوبیه.

ملوک ناباورانه به مانی نگاه کرد و سینی شیرکاکائو را به دستش داد.

مانی همانطور که به طرف پذیرایی می‌رفت با صدای بلند پرسید:

- مادر بزرگ در چه حاله؟

ملوک بعد از او داخل پذیرایی شد و در حال نشستن گفت:

- خوبه. چندبار بیدار شده و سراغ شماها رو گرفته. الان باز خوابه،

هی از من می پرسید فکر می کنی افسون بیاد؟

افسون از زیر چشم نگاهی به ملوک انداخت. ملوک به او لبخندی صمیمانه زد و بعد گفت:

- واقعاً لطف کردین که اومدین. نمی دونم چطوری باید ازتون تشکر کنم.

افسون لبخند ملیحی بر لب آورد و پاسخ داد:

- اختیار دارید خانم. کاری نکردم، وظیفه ام بود.

در همین لحظه صدای مادر بزرگ که از داخل اتاق خواب بیرون می آمد، ملوک را مجبور به برخاستن کرد و او ضمن گفتن کلمهٔ "بخشید"، به اتاق خواب مادر بزرگ رفت.

افسون نگاهی نگران به مانی انداخت. مانی سعی کرد پاسخ نگاهش را با نگاهی اطمینان بخش بدهد، اما ظاهراً چندان موفق نبود و افسون همچنان ناخنهایش را در کف پنجه ها فرو می برد. ملوک که دوباره برگشت افسون به طور ناگهانی دستپاچه از جا برخاست. ملوک با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- بفرمایید. خواهش می کنم.

بعد اضافه کرد:

- مثل بچه ها بی طاقت شده. می خواد شما رو ببینه.

افسون که همچنان ایستاده بود گفت:

- من آماده ام.

و چند قدم به طرف ملوک برداشت. ملوک نگاهی به مانی کرد. مانی

از جا برخاست و دسته گل افسون را به دستش داد و گفت:

- شیرتون سرد می شه.

افسون گل را گرفت و پاسخ داد:

- ممنون. حالا نمی خورم.

و پشت سر ملوک به طرف اتاق خواب مادر بزرگ رفت. در اتاق که باز شد از لای در، افسون مادر بزرگ را دید که با رنگی پریده و چشمانی به گودی نشسته روی تخت دراز کشیده بود. به نظرش رسید چطور از موجودی به این ضعیفی همیشه ترسیده است؟ و احساس کرد امروز خانم بزرگ بر عکس همیشه هیچ ترسناک نیست.

با دعوت ملوک وارد اتاق شد و با گامهای آرام و پرتربید به تخت مادر بزرگ نزدیک شد. مادر بزرگ به زحمت چشمانش را گشود و وقتی افسون را مقابل خود دید لبخند زد. افسون آهسته سلام کرد. مادر بزرگ جوابش را داد و از مانی خواست به او کمک کند تا بنشیند. این اولین باری بود که طی روزهای گذشته به حالت نشسته روی تخت قرار می گرفت. مانی احساس کرد دیدار افسون به مادر بزرگش قدرت و امیدی تازه بخشیده است. مادر بزرگ دستش را به طرف افسون دراز کرد و از او خواست نزدیکتر برود.

افسون دسته گل را در دست مادر بزرگ جا داد و خود به تخت نزدیکتر شد و کنار آن نشست. مادر بزرگ آرام و لرزان گفت:

- چه خوب کردی اومدی.

- خواهش می کنم مادر جون.

- چی گفتی؟

- گفتم خواهش می کنم مادر جون.

بیرزن لحظه ای ساکت شد. بیست سال از آخرین باری که این کلمه را

شنیده بود می‌گذشت. در خانه او تنها منصور «مادرجون» خطابش می‌کرد و طی این سالها بقیه کلمه مادر بزرگ را چنان به او اطلاق می‌کردند که گویی به ساحره‌ای پیر و حالا پس از بیست سال، همسر منصور درست با همان لحن همیشگی او را مادرجون صدا می‌کرد و این برای او زیبا و دوست‌داشتنی بود.

صدای افسون، پیرزن را دوباره به خود آورد:

- حالتون خوبه؟

- ای نداشتن بمیرم.

- خدا رو شکر.

- آره مادر خدا رو شکر آگه اون طوری مرده بودم، اون دنیا شرمنده

منصور می‌شدم... تو بگو جواب پسر رو چی می‌دادم؟

افسون لبخندی زد و پاسخی نداد. مادر بزرگ دوباره گفت:

- من زنده موندم. دو روز دیگه هم از توی رختخواب بلند می‌شم،

فقط به این امید که تو رو سر و سامون بدم.

افسون با تعجب به مادر بزرگ نگاه کرد و پرسید:

- منو؟

- آره عزیزم. تو رو عروس گلم.

چشمان افسون را هاله اشک در خود گرفت. پس از بیست سال رنج،

امروز مادر منصور او را عروس خود خوانده بود و این کلمه دل افسون را

در سینه به لرزه درآورده بود.

افسون نگاه پر محبتی به پیرزن کرد. مادر بزرگ گفت:

- یعنی یه روز میاد که تو منو ببخشی؟

- آره مادرجون.

- کی، کی عزیزم؟

- همین امروز.

مادر بزرگ، ملوک و مانی هر سه با تعجب به افسون نگاه می‌کردند و او دوباره گفت:

- گاهی اوقات فکر می‌کنم هر کاری شما کردید بخاطر خوشبختی و سعادت منصور بود. شما مادرش بودید و هیچ کس نمی‌تونه عشق و محبت مادری رو انکار بکنه... اونروز شاید آگه منم جای شما بودم همین کار رو می‌کردم.

ملوک و مانی با تعجب به افسون نگاه کردند و مادر بزرگ در پاسخ او تنها به گریه افتاد. چند لحظه‌ای در سکوت گذشت، بالاخره مانی که از سکوت خسته شده بود گفت:

- مادر بزرگ، بنا نبود این طوری از عروست پذیرایی کنی‌ها، چرا گریه می‌کنی؟

ملوک دستمالی به دست مادر داد و گفت:

- مامان، برات خوب نیست‌ها.

افسون در حالی که با مهربانی به پیرزن نگاه می‌کرد گفت:

- مثل این که مادرجون رو ناراحت کردم.

- نه مادر، این چه حرفیه؟ من خودم دلم گرفته بود. خب حالا تعریف

کن بینم چه کارها می‌کنی عروس خانم؟...

افسون با لبخند شرم‌آلوده‌ای پاسخ داد:

- راستش آقا مانی زحمت کشیده برام کار پیدا کرده... از کار قبلی‌ام خیلی بهتره، الاقل از شر او زیر زمین نمناک و پرگرد و غبار راحت شدم.

مانی با تعجب به افسون نگاه کرد و گفت:

- ولی هنوز که سرفه می‌کنی.

افسون لبخندی زد و گفت:

- خوب یه مدت زمان می‌بره تا حساسیتم خوب بشه.
مادر بزرگ نگاهی به چهره معصوم افسون کرد و با نگرانی پرسید:
- دکتر می‌ری مادر؟
- نگران نباشید مادر جون. حالا که کارم عوض شده حتماً خوب
می‌شم.
مادر بزرگ به زحمت دستش را بالا آورد و روی سر افسون کشید. بعد
گفت:
- آگه خدا بخواد از تو این رختخواب بلند شم حتماً اول از همه شما رو
سر و سامون می‌دم.
افسون سر به زیر انداخت و از زیر چشم به مانی نگاه کرد. مانی لبخند
پر رضایتی زد و سر تکان داد. مادر بزرگ چند لحظه‌ای به پنجره خیره شد
و بعد آهسته گفت:
- می‌دونی افسون، دیشب منصورم اینجا بود، چند شب قبل هم اومده
بود، من می‌خواستم تو رو ببینم ولی مانی و مادرش به من اعتماد نداشتند
تو رو اینجا بیارن... ولی من به منصور قول دادم زیر حرفم نمی‌زنم، به
خودش قسم.
دو قطره اشک از روی گونه افسون سر خورد و روی دستش چکید.
مادر بزرگ دوباره گفت:
- منصور همین جا بود، درست جایی که مانی ایستاد، افسون تو باور
می‌کنی، نه؟
افسون چند لحظه به بیرون نگاه کرد و بعد پلکهایش را روی هم
فشرده، اشکهایش حرفهای مادر بزرگ را تأیید کرد.
* * *

مانی یکبار دیگر زنگ زد و گفت:

- افسون جان زود باش، زیر پام علف سبز شد.
صدای افسون را شنید که پاسخ داد:
- اومدم بابا، همه کوچه رو خیر کردی انقدر داد زدی.
مانی دوباره کنار ماشین برگشت و چند لحظه بعد افسون را جلوی در
دید. به سویش دوید و گفت:
- سلام، چه عجب اومدی!
- معلوم هست چه خبره مانی؟
- هیچی، یه ساعت دیگه معطل می‌کردی.
- چرا انقدر عجله می‌کنی آخه؟
- سوار شو بهت می‌گم.
افسون با سرعت سوار شد و وقتی از کنار در شمالی خانه می‌گذشت،
چشمشان به زن صاحبخانه افتاد که با تعجب به آن دو نگاه می‌کرد.
افسون به مانی نگاه کرد. مانی لبخندی زد و گفت:
- برو پایین بهش بگو حاج خانم بی‌خیال!
هر دو با صدای بلند خندیدند و افسون در حالی که سعی می‌کرد اخم
کند گفت:
- بله آقا بی‌خیال! آخر هفته اسبابام تو کوچه است.
مانی با اطمینان نگاهش کرد و پاسخ داد:
- اون با من شازده خانم، هر خونه‌ای رو تو دنیا بخوای برات آماده
می‌کنم.
افسون لبخندی زد و پاسخ داد:
- خبه زحمت نکش... خوب نگفتی کجا می‌ریم.
- می‌شه خواهش کنم سؤال نکنی؟
افسون دو سه سرفه خشک کرد و بعد به صندلی تکیه داد و پلکهایش

را روی هم گذاشت. مانی با تعجب پرسید:

- حالت خوب نیست؟ طوری شده؟

- نه، چشم‌امو بستم تا کنجکاویم مهار بشه و سؤال نکنم.

مانی خنده بلندی کرد و گفت:

- چه حرفا... امروز از حرفای رضا می‌زنی‌ها.

- رضا دیگه کیه؟

- همکارم، به مهندس دیوونه.

- پس ظاهراً شرکت شما تیمارستانه.

- چرا؟!

- چون همه مهندساش دیوونه‌ان دیگه.

مانی دسته کلیدش را به طرف افسون پرت کرد و گفت:

- منم؟!

- ببخشید به شما اهانت شد. شما با عیار بالاتر. خوبه؟

- ای بدجنس آتیشپاره، تقصیر منه که به کاره اوادم خانم رو ببرم

اونجایی که دوست داره.

باز هم حس کنجکاوی افسون تحریک شد و با وجود آنکه بنا بود

سؤالی نکند دوباره پرسید:

- کجا مثلاً؟

- شیطون، یه کم دیگه دندان رو جیگر بذار الان که برسیم.

- ما که رسیدیم به کوه و نرسیدیم به مقصد تو.

- می‌رسیم خانم عجله نکن، وقت زیاده.

افسون سکوت کرد ولی زمانی که مانی به داخل خیابان اصلی منزل

مادر بزرگ پیچید، افسون راست روی صندلی نشست و گفت:

- اینجا کجاست مانی؟

- چطور مگه؟

- صبر کن بینم من قبلاً اینجا اومده‌ام... با منصور... داریم می‌ریم

خونه منصوراینا؟

مانی ناگهان پایش را روی ترمز کوبید. نگاهی به افسون کرد و

بی‌اعتنا به بوق ماشین پشت سرش گفت:

- از کجا فهمیدی تو؟

افسون با شیطنت لبخندی زد و شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- خب دیگه.

مانی دوباره به حرکت درآمد و گفت:

- تو واقعاً باهوشی دختر، می‌دونی تو این بیست سال چقدر این

خیابون تغییر کرده؟

افسون زیر لب زمزمه کرد: خیابونها تغییر کرده، ولی بوی منصور

هنوز همون بوست.

مانی پرسید:

- چیزی گفتی افسون؟

و افسون دستپاچه پاسخ داد:

- نه، نه چیز مهمی نبود.

لحظاتی بعد وقتی مانی جلوی در خانه توقف کرد، افسون به شدت

رنگ پریده به نظر می‌آمد و وقتی پایش را داخل حیاط گذارد مانی

احساس کرد که به زحمت تعادلش را حفظ کرده است.

افسون تمام سعیش را برای کنترل احساساتش به کار گرفته بود اما

احساس می‌کرد قلبش دیوانه‌وار قصد ترک سینه را دارد. یاد و خاطرات

منصور بار دیگر در وجودش جان می‌گرفت و او را به عالم رویا می‌کشاند

و وقتی نگاهی با چشمان مانی برخورد می‌کرد در وجود او فقط منصور

را می دید. مانی به داخل ساختمان دعوتش کرد ولی او بی آنکه پاسخی بدهد راهش را به سمت درخت پید وسط باغچه کج کرد. وقتی به زیر درخت رسید دستانش را آهسته روی تنه آن کشید، بعد چرخشی به دور درخت زد و گفت:

- چقدر بزرگ شدی!

مانی نزدیکتر آمد و پرسید:

- همون درختیه که سراغش رو می گرفتی نه؟

- آره، ولی چقدر بزرگ شده.

مانی محتاطانه دستی روی موهای افسون کشید و گفت:

- مثل اینکه بیست سال گذشته‌ها خانم.

افسون سری تکان داد و جستجوگرانه دورتادور حیاط را از نظر

گذراند. مانی با تعجب پرسید:

- دنبال چیز دیگه‌ای می‌گردی؟

- آره یه چهارپایه یا نردبون. پیدا می‌شه؟

- آره، ولی می‌خوای چیکار؟

- می‌شه سؤال نکنی و بیاری؟

مانی با سرعت به آن طرف حیاط دوید و از سرایدار خانه نردبان

کوچکی گرفت و بازگشت و از افسون پرسید:

- کجا بذارمش؟

افسون به زیر درخت اشاره کرد و مانی آنچه که او می‌خواست انجام

داد. افسون با چابکی از پله‌های نردبان بالا رفت و روی شاخه‌های پهن

درخت جستجوگرانه سرک کشید. مانی از پایین نردبان با صدای بلند

گفت:

- نیفتی دختر، مواظب باش.

- نترس مواظبم.

مانی باز چند لحظه‌ای از پایین درخت او را تماشا کرد. این بار افسون

سرش را خم کرد و گفت:

- می‌تونی بیای بالا؟ می‌خوام یه چیزی بهت نشون بدم.

مانی به جای آنکه پاسخی بدهد از نردبان بالا کشید، یک پله با

افسون فاصله داشت که توقف کرد و پرسید:

- خب کو؟ چیه؟

افسون با دست به تنه درخت اشاره کرد و گفت:

- اینو ببین!

روی تنه درخت آثار یک کنده کاری قدیمی به چشم می‌خورد.

گرچه داخل آن پر شده بود ولی مانی به راحتی توانست حروف ابتدای

اسمهای افسون و منصور را در کنار دو قلب روی تنه درخت ببیند. در

حالی که در دل از تشابه حروف ابتدای اسم خود با دایی خوشحال بود رو

به افسون کرد و گفت:

- هنوز مونده!

افسون چندبار سر تکان داد و گفت:

- چقدر این خونه و این حیاط و این درخت رو دوست دارم.

مانی لبخندی زد و گفت:

- پس به خاطر همینه که این خونه آخر نصیب شما شد؟

افسون با تعجب به مانی نگاه کرد و مانی دوباره گفت:

- شوخی نمی‌کنم مرگ خودم، مادر بزرگ این خونه رو از طرف دایی

منصور بخشیده به شما.

تعداد افسون ناگهان به هم خورد، ولی قبل از آنکه از روی نردبان

یفتند مانی با سرعت بازوهایش را گرفت و مانع از سقوطش شد.

افسون چندلحظه‌ای به چشمان مانی خیره شد بعد سرش را پایین انداخت و بازوانش را از میان دستهای محکم مانی بیرون کشید. مانی به آرامی لبخند زد و افسون برای آنکه از آن حالت سکوت خارج شوند پرسید:

- آگه راست می‌گی مادر بزرگ خودش چیکار می‌کنه؟

- به دایی تیمور گفته براش یه آپارتمان کوچیک بخره.

افسون باز هم با تردید به مانی نگاه کرد. مانی دوباره گفت:

- هنوز شک داری؟ مادر بزرگ گفت بذار خودم بگم‌ها، گفتم نه من می‌گم.

افسون لبخندی زد و پاسخ داد:

- نه. قبول کردم... بریم پایین.

مانی از نردبان پایین آمد و به افسون هم کمک کرد تا پایین بیاید.

افسون باز به سرفه افتاد و مانی گفت:

- وای انقدر توی حیاط موندی سرما خوردی، بدو بریم تو.

افسون لبخندی زد و گفت:

بریم.

بعد شروع به دویدن کرد مانی هم ناچار شروع به دویدن کرد و وقتی

او پشت در بسته ساختمان متوقف شد نزدیکش رسید و گفت:

- نفسم بند اومد چرا می‌دوی؟

- مگه خودت نگفتی بدویم؟

مانی خندید و گفت:

- خیلی شیطونی افسون.

بعد در ساختمان را باز کرد و در حالی که افسون را به داخل دعوت

می‌کرد گفت:

- ببخشید چون مادر بزرگ نیست اینجا زیاد رو به راه نیست.

افسون قدم به داخل ساختمان گذاشت و در حالی که با تمام وجود به دور و برش نگاه می‌کرد آهسته گفت:

- اینم خونه خانم آذرتاش! بعد از بیست سال یه بار دیگه، واقعاً که

تقدیر چیز عجیبیه!

مانی مشتاقانه پرسید:

- همون شکلیه؟

افسون در حالی که به گوشه و کنار ساختمان سرک می‌کشید گفت:

- نه کاملاً، خیلی چیزها عوض شده ولی خیلی چیزای دیگه هم همون

طور دست نخورده باقی مونده.

- خب شما بفرمایید تا من یه چیزی برای خوردن آماده کنم. مثلاً یه

نوشیدنی گرم که سرفه‌ها رو آروم کنه.

افسون پشت پنجره پذیرایی ایستاد و در حالی که به درخت پیر نگاه

می‌کرد گفت:

- خیلی خودت رو به زحمت نداز.

مانی پاسخ داد:

- مطمئن باش.

و بعد با سرعت به سوی آشپزخانه رفت.

افسون همین که از رفتن مانی مطمئن شد کیفش را برداشت و با

سرعت از پله‌ها بالا رفت.

مانی در حالی که کتری آب جوش را روی گاز گذاشته بود با صدای

بلند با افسون حرف می‌زد و برای سرفه‌جویی در وقت با آب نیم گرم دو

فنجان نسکافه درست کرد و با سرعت به پذیرایی برگشت ولی افسون را

در سالن ندید. سینی فنجانها را روی میز قرار داد و به داخل اتاقها سرک

کشید و چندبار با صدای بلند نامش را صدا کرد ولی اثری از او ندید. به داخل حیاط دوید و چون آنجا هم نشانی از افسون نیافت به ناچار دوباره به داخل ساختمان برگشت و با تردید از پله‌ها بالا رفت، با شک به در اتاق منصور نگاه کرد. این تنها جایی بود که مانی احتمال می‌داد افسون را بیابد ولی در اتاق بسته بود و افسون نیز در راه پله نبود. دستش را روی چهارچوب در کشید و کلید را درست همان جای همیشگی زیر دستش لمس کرد. کلید را از جا برداشت و خواست در را باز کند ولی قبل از آنکه کلید را روی قفل فشار دهد در باز شد. با ناباوری از لای در به داخل اتاق نگاه کرد و با کمال تعجب افسون را دید که روی تخت منصور دراز کشیده و چشمهایش را بسته. آهسته وارد اتاق شد و به سوی تخت رفت، چند لحظه‌ای بالای سر افسون ایستاد. او که وجود مانی را کاملاً حس کرده بود، بی آنکه چشمهایش را باز کند پرسید:

- حاضر شد؟

مانی با تعجب پرسید:

- چی؟!؟

افسون چشمهایش را باز کرد و گفت:

- مگه بنا نبود برامون یه نوشیدنی گرم درست کنی؟

- آها، آره. ولی دختر تو همچین منو ترسوندی که نفهمیدم چیکار کردم.

- چرا؟!؟

- تو چطوری اومدی این بالا؟!؟

- از پله‌ها.

- اینو که خودمم می‌دونم، ترسیدم فکر کردم دزد بردت.

افسون خنده بلندی کرد و پاسخ داد:

- بگو خوشحال شدم فکر کردم از دستت خلاص شدم.

مانی چشم غره‌ای رفت و گفت:

- بی‌معرفتی دیگه، نگفتی چطوری اومدی تو اتاق؟

افسون روی تخت نشست و پاسخ داد:

- با کلید.

- کلید که سر جاش بود.

- خب آره، کلید سر جاش بود، من برش داشتم.

- منظورم اینه که کلید رو برداشته بودی، روی در بود.

- آخه من با اون کلید نیومدم، با اون کلیدی که پشت قاب عکسه

اومدم.

- پشت قاب عکس؟!؟

- آره همون قاب عکس ساحل دریا تو پاگرد پله‌ها.

مانی با تعجب چشمانش را گرد کرد و گفت:

- یعنی بیست ساله اون کلید پشت اون قابه؟

افسون فقط به مانی نگاه کرد و چیزی نگفت. مانی درخشش برق

اشک را دید ولی به روی خود نیاورد. افسون چندلحظه‌ای به دیوارهای

اتاق خیره شد و بعد گفت:

- مادر بزرگت واقعاً دایی منصورت رو دوست داشته‌ها. اتاقش توی

این بیست سال دست نخورده.

مانی لبخند تلخی زد و گفت:

- گرچه می‌دونم این خونه رو به خاطر این اتاق دوست داری، ولی

ترجیح می‌دادم حداقل این بار توی این اتاق نیای، این اتاق هم تو و هم

مادر بزرگ رو عذاب می‌ده.

افسون پلکهایش را روی هم فشار داد تا مانع از خروج اشکهایش

چیزی خودنمایی می‌کرد که او تا به حال ندیده بود. شاید جرقه‌هایی از عشق و امید.

lordesyah.blogfa.com

شود. بعد در حالی که به زحمت بغضش را فرو می‌داد گفت:

- نه مانی، اشتباه نکن. عذایی در کار نیست.

مانی آهسته زمزمه کرد:

- آره معلومه.

و بعد از افسون روی گرداند.

افسون دوباره روی تخت دراز کشید و به سقف خیره ماند. حق با

مانی بود. او احساس می‌کرد دیوارهای اتاق چون خوره وجودش را

می‌گزند. دلش می‌خواست در این اتاق تنها بود تا به راحتی می‌توانست

بغض فروخورده بیست ساله خود را در هم بشکند و با صدای بلند گریه

کند، اما اکنون وجود مانی مانع از بروز احساساتش می‌شد. آهسته به سوی

مانی چرخید و پرسید:

- از من دلخوری؟

مانی لبخندی زد و پاسخ داد:

- نه دیوونه، من واسه خودت می‌گم. چرا باید ازت دلخور باشم؟

افسون لبخند تلخی زد و دوباره به سقف اتاق خیره شد. مانی آهسته

دستش را روی دست رنگ‌پریده و سرد افسون قرار داد و گفت:

- من نمی‌خوام خاطراتت رو ازت بگیرم. من خودمم دایم رو دوست

دارم، خیلی هم زیاد، فقط دلم می‌خواد تو خوشبخت بشی. من اینو به همه

خصوصاً دایی منصور قول دادم و باید که عمل کنم.

بعد فشار آرامی به دست افسون وارد کرد و دوباره گفت:

- شاید من نتونم به اندازه دایی منصور خوب باشم ولی قول می‌دم که

سعیم رو بکنم.

افسون کاملاً به طرف مانی برگشت، چند لحظه‌ای او را خیره خیره

نگاه کرد و بعد تنها لبخند زد اما مانی احساس کرد این بار در نگاه افسون

مانی باز خندید و گفت:

- حالا شام چیه؟

- شکموا! نون و پنیر، خوبه؟

- اذیت نکن مامان، اگه افسون بیاد چی؟

ملوک لبخندی زد و پاسخ داد:

- خب بیاد، غریبه که نیست عروس مونه.

در همان لحظه صدای زنگ در حیات در اتاق پیچید و مانی در حالی

که به طرف در می رفت گفت:

- مادر شوهری دیگه، چی کارت کنم؟

همان طور که مانی حدس می زد افسون پشت در بود. چند لحظه ای

طول کشید تا به در ساختمان رسید. مانی که مقابل در منتظرش ایستاده

بود از دور او را دید که با یک دسته گل زیبا وارد حیات شد. از همان جا

برای مانی دست تکان داد و به طرفش آمد. با وجود آنکه همان شتل

همیشگی پشمی تیره به تنش و همان شال همیشگی موهایش را پوشانده

بود ولی مانی به نظرش رسید که هرگز افسون را تا به این حد زیبا ندیده

بود. سرمای هوای بیرون آرایشی طبیعی و زیباروی گونه های رنگ

پریده اش کرده بود و نگاهش از همیشه شادتر به نظر می رسد. همین که

جلوی پله ها رسید با صدای بلند سلام کرد. مانی مشتاقانه جلو رفت و

پاسخ سلامش را داد و بعد او را به داخل ساختمان دعوت کرد. افسون

بلافاصله پرسید:

- مادر بزرگ چطوره؟

- زیاد خوب نیست. مادر می گه دائماً هزیون می گه.

افسون سری تکان داد و قبل از مانی داخل ساختمان شد. ملوک

بلافاصله به استقبالش آمد و لبخند زنان او را به اتاق پذیرایی راهنمایی



- بیخود بهش گفتم بیاد، طفلکی رو از کار و زندگی می اندازید.

- آخه مادر بزرگ اصرار کرد.

- نمی بینی یکی دو روزیه حالش خوب نیست، یکسره داره هزیون

می گه. یکسره می گه منصور اومد، منصور رفت...

مانی لحظه ای به سوی مادر برگشت. دلش می خواست بگوید خب

شاید مادر بزرگ منصور را می بیند، ولی پشیمان شد. مسلماً مادر حرف او

را هم مثل حرف مادر بزرگ باور نمی کرد. بنابراین فقط به مادر نگاه کرد

و گفت:

- منم همین رو به افسون گفتم. گفتم حالش خوب نیست، خودش

گفت پس حتماً باید پیام ببینمش.

- تو خودت از خداتره به بهونه دستت بیاد اون طفلکی رو بکشونی

اینجا، غیر از اینه؟

- ای... مامان، به من چه ربطی داره؟ کاسه کوزه ها رو سر من نشکن، من

بخوام افسون رو ببینم یا می رم خونه اش یا دم شرکت، چرا باید بیمارمش

اینجا؟

ملوک لبخندی زد و گفت:

- منم همین رو می خوام بدونم.

کرد و کنارش نشست و گفت:

- مانی جان زحمت چای رو بکش. هوای بیرون سرده، مزه می ده.
مانی سری تکان داد و از اتاق خارج شد و چند لحظه ای بعد با سینی
چای برگشت.
ملوک آهسته گفت:

- شرمنده خانم، من پیش پای شما داشتم با مانی دعوا می کردم،
می گفتم چرا انقدر مزاحم افسون خانم می شی. راستش مادر حالش زیاد
خوب نیست، نمی شه خیلی رو حرفاش حساب کرد. الان دو روزه یکسره
می گه با شما کار داره، می گه از طرف منصور براتون پیغام داره. من به
مانی گفتم این طفلکی به نظر من هذیون می گه. هرچی باشه مادره.
هرچی هم از اون روزها گذشته باشه، باز هنوز چشمش دنبال منصوره.
همش حرف منصور رو می زنه.
افسون سری تکان داد و در نگاهش نوعی احساس همدردی موج زد.
بعد آهسته پاسخ داد:

- ایرادی نداره. به این بهونه من هم از خانم بزرگ عیادتی می کنم.
ملوک قدرشناسانه لبخند زد و تشکر کرد. بعد فنجان چای را مقابل
افسون گرفت و تعارفش کرد. لحظاتی سکوت برقرار شد، بعد مانی رو به
افسون کرد و گفت:

- شرکت چه خبر؟ همه چیز خوب پیش می ره؟

- آره خیلی خوبه. آقای مسعودی هر روز حالت رو می پرسه.

- جدی؟... خودت چی؟ از کارت راضی هستی؟

- آره خوبه، خیلی بهتر از کار قبلیه.

ملوک نگاهی به آن دو کرد، بعد در حالی که از جا برمی خاست
گفت:

- ببخشید بچه ها، من به کم کار دارم می رم آشپزخونه. مادر بزرگ که
بیدار شد صداتون می کنم برید اتاقش.
افسون و مانی با حرکت سر موافقت کردند و ملوک از اتاق خارج
شد. بلافاصله پس از خروج او، مانی از جا برخاست و کنار افسون نشست
و این کار را چنان با عجله انجام داد که افسون به خنده افتاد. مانی با
تعجب نگاهش کرد و گفت:

- به چی می خندی؟

افسون لبخند زد و گفت:

- هیچی، چیز مهمی نیست.

- به من می خندی نه؟ حقم داری بخندی، منم اگه جای تو بودم به
نفرو انقدر دیوونه کرده بودم الان داشتم بهش می خندیدم.
افسون نیم نگاهی به چهره او انداخت. لبخند زیبایی زد و گفت:
- مگه من آزار دارم که کسی رو دیوونه کنم؟ اشتباه گرفتی آقا!
مانی صاف روبه روی افسون ایستاد و گفت:

- من اشتباه نمی گیرم چون اون کسی که من دوستش دارم به مشخصه
خیلی مهم و اساسی داره.

افسون مشتاقانه پرسید:

- می شه بگی چی؟

مانی با صدای بلند خندید و گفت:

- اون بی معرفت ترین دختر دنیاست!

افسون دسته گل روی میز را آهسته به سرش کوبید و گفت:

- ای بدجنس! دیدی گفتم اشتباه گرفتی، من خیلی هم بامعرفتم.

- ای... چرا ما ندیدیم؟

افسون دوباره لبخند زد و گفت:

- پسرکوجولو! حاشیه نرو، اصل مطلب رو بگو، چت شده؟
 - هیچی، فقط می‌خوام ببینم تو نباید یه دفعه سراغ ما رو بگیری؟
 - منظورت چیه؟ وقتی تو هر بعد از ظهر جلوی در شرکت و ایستادی،
 دیگه کجا باید من سراغت رو بگیرم؟
 - ا... بد می‌کنم می‌گم راحت برسی خونه؟
 افسون لبخند قشنگی زد و گفت:
 - نه آقا خیلی خیلی هم ممنون. منظورم این بود که گله کردن شما
 بی‌مورده.
 - نخیر، خیلی هم مورد داره. مگه اینکه تو امشب اینجا بمونی و ثابت
 کنی برای من ارزش قائلی.
 - ای بدجنس! نگفتم از اول، آخرش رو بگو.
 - حالا چی، می‌مونی؟ خودم آخر شب می‌برمت.
 افسون شانه‌هایش را بالا انداخت و آهسته گفت:
 - خب مثل اینکه چاره دیگه‌ای نیست، مجبورم بهت ثابت کنم.
 مانی مشتاقانه نگاهش کرد و گفت:
 - یعنی می‌مونی دیگه؟
 افسون با سر پاسخ مثبت داد. مانی با خوشحالی گفت:
 - آفرین دختر. نوکرتم.
 قبل از آن که افسون پاسخی بدهد ملوک وارد اتاق شد و صحبت‌های
 آن دو را قطع کرد. ملوک به افسون لبخندی زد و گفت:
 - افسون جان، مادر بیداره، می‌خواد شما رو ببینه.
 افسون از جا برخاست و گفت:
 - خب بریم.
 در همان حال دسته گل را از روی میز برداشت. ملوک پیش از همه به

طرف اتاق مادر بزرگ رفت، پس از او مانی با افسون با کمی فاصله به راه
 افتادند. جلوی در اتاق پذیرایی، افسون لحظه‌ای مقابل مانی ایستاد و
 دسته گل را مقابلش گرفت و آهسته گفت:
 - این یکی مال توئه.
 مانی ذوقزده تقریباً گلها را از دست افسون قاپید و با خوشحالی
 گفت:
 - آگه بگم داشتم حسرت این گل رو می‌خوردم، باورت می‌شه؟ داشتم
 فکر می‌کردم یعنی می‌شه یه دفعه هم برای من گل بیاری؟
 افسون لبخند قشنگی زد و پاسخ داد:
 - آره، می‌شه.
 و بعد دوباره به دسته گل اشاره کرد و با سرعت به طرف اتاق
 مادر بزرگ رفت.
 مانی دسته گل را دوباره به اتاق برگرداند و خود جلوی در اتاق
 مادر بزرگ به افسون رسید، آهسته در زد و وارد شدند.
 مادر بزرگ به آرامی روی تخت دراز کشیده بود ولی هنوز رنگ
 پریده و بیمارگونه به نظر می‌رسید. به محض آنکه آن دو را دید لبخند زد
 و دستش را به طرف افسون دراز کرد. افسون جلوتر آمد و کنار تخت
 مادر بزرگ ایستاد و دستش را در دست او قرار داد و آهسته سلام کرد.
 لبخند مادر بزرگ عمیق‌تر شد و با حرکت سر پاسخ سلام افسون را داد.
 افسون دوباره به همان آهستگی پرسید:
 - خوبی مادر جون؟
 - آره عزیزم، خوبم. توی بیست سال گذشته هیچ وقت به این خوبی
 نبودم؟

افسون، مانی و ملوک با تعجب به یکدیگر نگاه کردند و افسون پاسخ داد:

- خب خدا رو شکر... فکر می‌کنم به زودی حالتون خوب بشه.

- نترس عزیزم من کار بزرگی در پیش دارم، به این زودی نمی‌میرم. ملوک خندید و پاسخ داد:

- آگه این طوره باید بیشتر به خودت برسی مامان. برم سوپت رو بیارم؟

- نه، اشتها ندارم.

این بار افسون مصرانه گفت:

- چرا مادرجون؟... ملوک خانم، شما زحمت بکش بیار، من خودم سوپ مادر رو بهشون می‌دم.

ملوک به مادر بزرگ نگاه کرد و او با بی میلی رضایت داد و گفت:

- وقتی عروس خانم می‌گه دیگه نمی‌شه نه گفت.

ملوک از جا برخاست و از اتاق خارج شد. مادر بزرگ نگاهی به افسون کرد و گفت:

- یه چیزی بگم باور می‌کنی؟

افسون سر تکان داد و مادر بزرگ ادامه داد:

- منصور پریشب باز اومده بود. من فکر نمی‌کردم دیگه بیاد، ولی اومده بود. همین جا جلوی پنجره ایستاد. من باهاش حرف زدم،

چند ساعت، اونم همه حرفامو گوش داد.

مادر بزرگ چشمانش را تا آخرین حد گشود. صدایش را پایین آورد و گفت:

- تو که باور می‌کنی مگه نه؟

افسون با حرکت سر پاسخ مثبت داد. مادر بزرگ دوباره گفت:

- اینا باور نمی‌کنن. مانی نه‌ها، مادرش و آذر... هیچ کدوم باور نمی‌کنن، فکر می‌کنن من خیالاتی شده‌ام.

در همین لحظه ملوک وارد اتاق شد و ظرف سوپ را به دست افسون داد. مادر بزرگ به ملوک اشاره کرد و گفت:

- این خانم نمی‌داشت مانی بیاد دنبالت بیاردت اینجا، می‌گفت من مریضم بیخود حرف می‌زنم.

ملوک رو به افسون لبخندی زد و گفت:

- نه مادرجون، من می‌گم مزاحم افسون جون نشیم، کار داره.

مادر بزرگ به ملوک چشم غره رفت و گفت:

- یعنی چی کار داره؟ این الان باید هفته‌ای یکی دو شب بیاد اینجا. خونه غریبه که نیست، خونه مادر شوهرشه.

مانی بلافاصله در تأیید حرف مادر بزرگ گفت:

- حق با مادر بزرگه، منم موافقم.

افسون لبخند زنان پاسخ داد:

- چشم مادرجون، از این به بعد بیشتر مزاحم می‌شم.

- مزاحم چیه مادر؟ تو مزاحمی، خونه خودته.

در همین حال افسون اولین قاشق سوپ را در دهان مادر بزرگ که با کمک مانی نیم خیز شده بود گذاشت. مادر بزرگ چندبار سوپ را در

دهان مززه کرد و بعد گفت:

- ملوک تا به حال یه همچین سوپ خوشمزه‌ای نپخته بودی‌ها.

ملوک لبخندی زد و پاسخ داد:

- نه مادرجون، همون سوپ همیشگیه، دست عروس خانم بهش

خورده، خوشمزه شده.

افسون نگاهی از سر قدرشناسی به ملوک کرد و دومین قاشق را در

دهان مادر بزرگ گذاشت. مادر بزرگ همچنان آرام آرام سوپش را می خورد و گفت:

- به منصور گفتم داداشش بناست مخارج عروسی رو بده، گفت لازم نیست افسون خودش پول داره.

ملوک آهسته دستش را به پهلوی افسون زد و گفت:

- تو رو خدا به وقت ناراحت نشی ها، مریضه، همین جوری به چیزی می گه.

افسون سر تکان داد. مادر بزرگ که گویا نشنیده متوجه صحبت ملوک شده بود به او چشم غره رفت و گفت:

- به خدا دروغ نمی گم، چرا باورتون نمی شه؟

به جای ملوک، مانی پاسخ داد:

- مادر بزرگ اگه باورمون نمی شد که اینجا نبودیم، لابد باور کردیم که او مدیم بینیم شما چی می گید... حرفت رو بزن.

مادر بزرگ کمی جا به جا شد و دوباره گفت:

- آره... منصور گفت افسون خودش پول داره، گفتم به دختر تنها تو این شهر غریب این همه پول از کجا بیاره؟ منصور گفت خودم برایش گذاشتم. جای پولهاشم به من گفت، حالا بلند شید به سر بریم خونه ما

بینم چه خبره.

ملوک که حتی یک کلمه از حرفهای مادر بزرگ را باور نمی کرد و

همه صحبتهایش را به پای هذیانهای بیمار می گذاشت بلافاصله مخالفت کرد:

- حالا چه عجله ایی؟ بذارید به وقت که حالتون بهتر بود.

- مادر جون، چهار قدم بیشتر که راه نیست. به دقیقه می ریم و میایم.

بذار خیال هممون راحت بشه.

مانی نگاهی به چهره مادر بزرگ کرد و احساس کرد نمی تواند به او پاسخ منفی بدهد. به طرف افسون چرخید و با نگاهی از او سؤال کرد

افسون بی هیچ مکشی پاسخ داد:

- می ریم خونه مادر بزرگ.

لبخند رضایت بر لبان مادر بزرگ و مانی نشست. مانی گفت:

- خوب تا من میرم ماشین رو روشن کنم شما مادر بزرگ رو آماده کنید.

ملوک به ناچار قبول کرد و مانی از اتاق خارج شد. چند لحظه بعد آنها

هر چهار نفر داخل ماشین بودند و به طرف خانه مادر بزرگ می رفتند. در

راه هیچ کس صحبت نمی کرد. همه فقط به این می اندیشیدند که آیا

صحبتهای مادر بزرگ حقیقت دارد یا نه.

وقتی به خانه رسیدند ملوک هنوز با تردید به آنها نگاه می کرد ولی در

هر حال همه وارد خانه شدند. مادر بزرگ از آنها خواست تا یک راست

به اتاق منصور بروند. همه به خواست او عمل کردند و چند لحظه بعد

مادر بزرگ کنار تخت منصور نشسته بود. وقتی مانی به چهره پیر و خسته

مادر بزرگ نگاه می کرد احساس کرد او از همیشه نگران تر است.

مادر بزرگ در حالی که به زحمت نفس تازه می کرد آهسته گفت:

- خیلی خوب، اون بخاری کنار دیوار رو بکش کنار.

هر سه به طرف بخاری برگشتند. کنار دیوار اتاق هنوز یک بخاری

نفت سوز قدیمی قهوه ای رنگ قرار داشت. مانی به طرف بخاری رفت و

آن را به یک سو کشید در حالی که فکر می کرد قبلاً هرگز متوجه این

بخاری کهنه نشده بود.

وقتی بخاری به کنار رفت مادر بزرگ دوباره گفت:

- لوله اش رو از توی دیوار در بیار.

و مانی فقط اطاعت کرد و باز دوباره به مادر بزرگ نگاه کرد.

مادربزرگ این بار با صدایی لرزان گفت:

- خوب دستت رو بکن توی دودکش، باید توی اون چیزی باشه.

مانی چند لحظه‌ای به بقیه نگاه کرد. بعد دستش را بیرون کشید. بلافاصله افسون و بقیه در دست دودی و سیاه مانی یک بسته سیاه رنگ را دیدند. مانی بی آنکه حرفی بزند بسته را روی میز گذاشت و آن را که در چند لایه پیچیده شده بود باز کرد. وقتی آخرین لایه را باز کرد، همه دور میز ایستاده بودند. مانی لحظه‌ای به چهره منتظر آنها نگاه کرد و بعد از درون آخرین لایه، یک بسته کاغذی بیرون کشید. کاغذهای لوله شده که باز شد مانی با تعجب آن را به سوی بقیه گرفت. داخل بسته تعداد قابل توجهی اوراق سهام بود.

همه با تعجب به یکدیگر نگاه کردند. مادربزرگ لبخند رضایت زد. مانی یکسره به طرف پنجره رفت و به حیاط نگاه کرد. درست زیر پید مجنون، منصور ایستاده بود و به او لبخند می‌زد.

مانی با سرعت از ماشین پیاده شد و در را برای افسون باز کرد و وقتی پایش را روی زمین گذاشت، تعظیم بلندی کرد و گفت:

- بفرمایید سرکار خانم.

- چه خبر شده؟

مانی در حالی که با صدای بلند می‌خندید، چشمش به مادر و مادربزرگ روی تراس افتاد و در حالی که به سوی آنها نگاه می‌کرد با صدای بلند گفت:

- این خانم که از امروز جزء پولدارترین خانمهای این شهر هستند، بنده رو به عنوان راننده شخصی استخدام کردند. در ضمن قول دادند که در اولین فرصت به ماشین شش در برام بخرن.

افسون با تعجب به مانی نگاه کرد و گفت:

- من؟!!

ملوک و مادربزرگ با صدای بلند به آن دو خندیدند. ملوک پرسید:

- جدی می‌گی مانی؟

مانی چهره‌های جدی به خود گرفت و گفت:

- دروغم چیه؟ این برگه‌های سهام در حال حاضر به ثروت کلون به حساب میان.

ملوک با خوشحالی گفت:

- تبریک می‌گم افسون جان.

افسون با بی‌اعتنایی شانه‌هایش را بالا انداخت، لبخند زیبایی زد و گفت:

- ای بابا ملوک خانم. این چیزا که مهم نیست.

بدری خانم که حالا عضازنان به آنها نزدیک می‌شد رو به ملوک کرد و گفت:

- می‌بینی عروس خودمه، براش این چیزا ارزش نداره.

افسون لحظه‌ای چند به بدری خیره شد. شاید آرزو کشیده بود تا امروز بدری خانم به او بگوید عروس خودم، اما افسوس که اکنون دیگر منصور نبود تا بشنود مادرش چگونه افسون را صدا می‌زند. برای لحظه‌ای غمی ناشناخته به سینه‌اش چنگ زد و احساس کرد دلش بیش از هر زمان دیگر برای منصور تنگ شده، احساس کرد دیگر مثل گذشته با منصور احساس نزدیکی نمی‌کند و مانی جای خالی او را چنان پر کرده که گاهی حتی برای ساعاتی منصور را فراموش می‌کند. افسون نمی‌دانست آیا واقعاً این چیزی بود که منصور از او می‌خواست یا به خیال منصور، افسون مرتکب خیانتی جبران‌ناپذیر شده بود. خودش هم نمی‌دانست که اکنون چرا و

چگونه در کنار مانی به آسودگی قدم می‌زند، فقط می‌دانست که وجود مانی به او آرامشی را می‌بخشد که سالها پیش همدوشی با منصور در او ایجاد می‌کرد و اکنون پس از بیست سال هنوز افسون در انتخابی دوباره مردد بود.

ملوک، بدری خانم و مانی با تعجب به چهره اندوهگین و چشمان مرطوب افسون نگاه می‌کردند. ملوک حال افسون را خوب می‌فهمید، اما شور عشق چنان وحشیانه در وجود جوان مانی پدید آورده بود که نمی‌توانست هیچ چیز را جز عشق بی‌کران خود نسبت به افسون درک کند. او نمی‌فهمید که وجود نحیف و رنج‌کشیده افسون در این آغاز دوباره زندگی چه زجری را متحمل می‌شود. مانی باز به افسون نگاه کرد. همیشه غم افسون سنگینی عجیبی را روی سینه‌اش به وجود می‌آورد. نمی‌خواست نگاه او را چنین افسرده ببیند، بنابراین با سرعت روی زمین زانو زد و با خنده گفت:

- قلم عفو بر گناهان من بکشید و ما را یکبار دیگر به کار بگیرید... بانوی گرامی درخواست مرا اجابت کنید تا این بنده خاکسار یک عمر در خدمت شما باشد.

افسون به مانی نگاه کرد و لبخند زیبا و جذابی تداعی‌گر لبخندهای جادویی منصور بود و افسون هرگز نمی‌خواست این موهبت بزرگ را از دست بدهد، بنابراین لبخند شفاف‌تری به لب آورد و گفت:

- بسیار خب شما را می‌بخشم.

و بعد با صدای بلند خندید تا به شدت به سرفه افتاد. مانی دستپاچه به سوی ساختمان دوید و با لیوانی آب گرم بازگشت. جلوی در ورودی، مادر بزرگ و افسون را دید. لیوان را به دست افسون که حالا چشمهایش قرمز و اشک‌آلود شده بود داد و گفت:

- بخور تا خفه نشدی، هنوز باهات کار داریم‌ها، مال و اموات رو به نام من نکردی.

افسون لبخندی زد و با حالت جدی گفت:

- بالاخره خودت رو نشون دادی. پس تو پسر نادان دنبال ثروت من هستی، آره؟

مانی وانمود کرد دستپاچه شده و در همان حال گفت:

- نه بانو، غلط زیادی بود.

افسون باز به خنده افتاد و مانی دوباره گفت:

- بابا نخند، خفه می‌شی دیهات می‌مونه گردن ما.

افسون آب ته لیوان را به صورت مانی پاشید و گفت:

- ای بدجنس بی‌معرفت!

مانی در حالی که از بقیه آب داخل لیوان فرار می‌کرد، فریاد کشید:

- نوکرتم به خدا.

افسون به مانی نگاه کرد و این بار مانی رگه‌هایی از عشق را در

چشمان زیبای او دید و به هوا جست. مادر بزرگ، افسون را کنار خود

روی کاناپه نشاند و گفت:

- بنشین دخترم باهات کار دارم.

افسون بی‌آنکه حرفی بزند اطاعت کرد. پیرزن نگاهی مهربان به

افسون کرد و احساس کرد سالهاست او را دوست دارد، ولی هنوز

نمی‌دانست چه چیز باعث دشمنی میان آن دو شده بود. فقط می‌دانست

که منصور را بیشتر از هر موجود دیگری در دنیا دوست داشت، به خاطر

داشت که روزگاری برای او تمام بچه‌هایش یک طرف و منصور سوی

دیگری بود و شاید همین عشق بی‌حد مادری باعث شده بود در انتخاب

همسر برای پسرش وسواس به خرج دهد و این وسواس تا مرز

خودخواهیهای عجیب و بی مورد پیش برود. برای لحظه‌ای آرزو کرد کاش منصور زنده بود و او این بار با خواسته‌هایش موافقت می‌کرد، اما باز مردد شد. نمی‌دانست. هنوز هم نمی‌دانست می‌تواند منصور را به افسون ببخشد یا نه؟

نگاه افسون، به خاطرش آورد که می‌خواست با او حرف بزند. دستی بر موهای نرم و روشن افسون کشید و با صدایی لرزان گفت:

- می‌دونی دخترم، همونطور که قبلاً بهت گفتم اون خونه به تو تعلق داره. من قصد دارم امروز به اونجا برم و تمام اثاثیه‌ام رو جمع کنم. تو و مانی باید به زودی خودتون رو برای یه زندگی مشترک آماده کنید و من برای هردوی شما آرزوی خوشبختی می‌کنم. مانی بهم گفت که تو اون خونه رو خیلی دوست داری و قصد دارید اونجا زندگی کنید. برای همین، من فکر کردم هرچه زودتر زحمت رو کم کنم بهتره. به تیمور سپردم برام یه آپارتمان کوچیک طرفای خونه ملوک یا آذر اجاره کنه. من دیگه احتیاجی به خونه و خدمتکار و این چیزا ندارم. از زندگی من پرش رفته، کمش مونده... حالا می‌خواستم تو با من بیایی تا هرچی از اون خونه زندگی رو می‌خواهی برداری. من می‌خوام یه جای کوچیک بگیرم. فکر نمی‌کنم بشه اون همه اسباب اثاثیه رو توش جا داد، فکر کردم بهتره اونا رو به تو بدم.

- چرا به من خانم بزرگ؟

- چون دوست دارم، گرچه می‌دونم تو هنوز از من گله داری، گرچه اصلاً قابل بخشیدن نیست کاری که من کردم. بیست سال از دست رفته عمر تو رو چی می‌تونه بهت برگردونه؟ این کارایی رو هم که من می‌کنم واسه دل خودمه نه واسه تو. واسه اینه که پس فردا روی پل صراط بتونم تو روی منصورم نگاه کنم. منصور دیگه با من قهر نیست. خودش گفت...

افسون باورت می‌شه بیست سال بود خواب پسر رو ندیده بودم. از اون روزی که به روی تو خندیدم، هرچند شب یه بار منصورم بهم سر می‌زنه. تو به من ارزشمندترین هدیه رو بخشیدی. یعنی اینکه باعث شدی دوباره پسرم با من دوست بشه و آشتی کنه.

افسون چندلحظه‌ای به مادر بزرگ خیره شد و او با همان دستمال همیشگی، اشک گوشه چشمهایش را پاک کرد و افسون احساس کرد که هیچ کینه‌ای از پیرزن به دل ندارد. او مطمئن بود آنچه بدری خانم روزگاری در حق او و منصور روا داشته بود تنها از روی عشق مادری به فرزندش بود و نمی‌شد مادری را به خاطر عشق به فرزند محکوم کرد. چند لحظه‌ای به فکر فرو رفت و بعد گفت:

- مادر جون، اگه یه خواهشی کنم نه نمی‌گی؟

قلب پیرزن در سینه لرزید. نمی‌توانست خواهش افسون را حدس بزند اما آنچه مسلم بود اینکه او باید گذشته را جبران می‌کرد، پس باید هرچه افسون می‌خواست می‌پذیرفت اصلاً چطور می‌توانست خواسته این دختر را که دیگر در نظرش چون فرشته‌ای پاک و معصوم بود رد کند؟ بی‌آنکه لحظه‌ای فکر کند پاسخ داد:

- تو جون بخواه، مادر "نه" نمی‌گه.

افسون لیخندی کودکانه بر لب راند و با همان معصومیت همیشگی گفت:

- می‌خوام که شما پیش من و مانی بمونید. اون خونه برای هر دوی ما عزیزه مادر جون. جا به جاش بوی منصور رو میده. نمی‌دونم شاید شما فکر کنید حالا که من دارم ازدواج می‌کنم دیگه منصور رو از یاد بردم، ولی این اصلاً درست نیست مادر، منصور تا ابد جاش اینجاست.

افسون دستش را روی قلبش گذاشت و دو قطره اشک از روی گونه‌اش سر خورد و روی دستش چکید و در همان حال به زحمت بغضش را فرو داد و گفت:

- ما هر دو با هم توی خونه منصور زندگی می‌کنیم. من و شما با عشق مانی و یاد منصور.

بدری خانم با تعجب به افسون نگاه کرد. روح بزرگ این دختر برای او قابل درک نبود. نمی‌توانست باور کند که افسون از او چنین خواسته‌ای داشته باشد گرچه این نهایت آروزی او بود. دستهای پیر و خسته‌اش را به زحمت بالا آورد و دور گردن افسون حلقه کرد، او را به سوی خود کشید و صدای گریه‌هایشان در هم آمیخت و در فضای ساکت اتاق پیچید. مانی با ظرف میوه از آشپزخانه بیرون دوید و با تعجب به آنها نگاه کرد. ملوک هم از آشپزخانه به بیرون سرک کشید و با تعجب پرسید:

- اتفاقی افتاده؟!

افسون سرش را از روی شانه مادر بزرگ برداشت، لبخندی اطمینان‌بخش زد و گفت:

- نه چیز مهمی نیست.

* * *

مانی به آخرین پله که رسید با صدای بلند گفت:

- مادر بزرگ! شما پرده‌های اتاقون رو عوض نمی‌کنید؟

مادر بزرگ بی‌آنکه بیرون بیاید گفت:

- نه پسر.

مانی رو به دو مرد همراهش کرد و گفت:

- خوب دست شما درد نکنه. همین بود.

مرد بلندقدتر دستش را پیش آورد و با مانی دست داد و گفت:

- به امید خدا تا دو هفته دیگه برای نصب خدمت می‌رسیم.

مانی باز هم تشکر کرد و به دنبال مردها از ساختمان خارج شد.

افسون آهسته از پله‌ها پایین آمد و گفت:

- مادر جون، مانی اینجا نیست؟

- نه عزیزم. بیا تو. رفت با اون مردها دم در.

- شما پرده نمی‌خواستین مادر جون؟

- نه عزیزم. همینام زیادیه... اندازه گرفتید پرده‌ها رو؟

- آره ولی فکر کنم تا آماده بشه دو سه هفته‌ای طول می‌کشه.

- عجله که ندارید مادر، سر صبر و حوصله آماده کنن بهتر درمیاد...

حالا بیا به چایی بخور، تازه دمه.

افسون به دنبال مادر بزرگ داخل هال شد و کنار او پشت میز نشست.

در همان حال مانی وارد شد و از همان جلوی در گفت:

- منم چایی می‌خورم.

مادر بزرگ لبخندی زد و پاسخ داد:

- بفرما، چای آماده است.

مانی کنار افسون نشست و در حالی که فنجان چای افسون را به سوی خود می‌کشید گفت:

- خوب خانم اینم از پرده. امر دیگه‌ای ندارید؟

افسون نگاهی به فنجان چای کرد و با خنده گفت:

- نخیر آقا. بفرمایید شما چای؟!

- آخه این خوشمزه تره.

افسون خنده‌ای کرد و رو به مادر بزرگ گفت:

- می‌بینی تو رو خدا مادر جون؟

مادر بزرگ نگاهی مهربان به مانی کرد و پاسخ داد:

- خب مگه بده مادر؟ دوستت داره.

سرخی شرم گونه‌های رنگ پریده افسون را گلگون کرد و مانی با شیطنت پرسید:

- چرا لپات سرخ شده؟ سرخاب زدی؟

افسون جبه قندی را که در دست داشته به طرف مانی پرت کرد و گفت:

- خجالت بکش!

- چشم. بذار کلاس نقاشی برم، خجالتم می‌کشم.

- تو معلومه چته مرد حسابی؟

- نه، باورکن خودمم نمی‌دونم.

به جای افسون، مادر بزرگ پاسخ داد:

- ولی من می‌دونم مادر. پدر عاشقی بسوزه که همه چیز از اونه.

- آهان. قریون آدم چیزفهم. معلومه که مامان بزرگ هم یه روزی

واسه خودش بله...

- مانی، خجالت بکش. با منم آره؟

- !... مگه حرف بدی زدم مادر بزرگ؟ مگه عاشقی چیز بدیه؟

افسون و مادر بزرگ هر دو به خنده افتادند. مانی فنجان چایش را

لاجرعه سرکشید و باز فنجان چای افسون را به سوی خود کشید و فنجان

خالی را مقابل او گذاشت و گفت:

- بیا بابا اینم فنجونت. چرا چپ‌چپ نگاه می‌کنی؟

افسون با تعجب به او نگاه کرد و با خنده گفت:

- نوش جان، سنگ پا.

مانی نگاهی به چهره خود روی شیشه میز کرد و گفت:

- من شبیه صابون ابریشم، تو می‌گی سنگ پا؟

- من روت رو گفتم نه قیافهات رو.

مانی بی‌آنکه پاسخی بدهد فنجان چای افسون را سرکشید و فنجان خالی را کنار فنجان قبلی قرار داد و گفت:

- بابا اصلاً نخواستیم. دو تاش مال خودت.

افسون آهسته خم شد و از زیر میزی یکی از دمپایی‌های روفروشی‌اش را بالا آورد و آن را به پشت مانی کوبید و گفت:

- کوفت نخوری الهی.

- !... !... واسه یه فنجون چای؟ خدا رحم کرده خودت درست

نکردی. مادر بزرگ، فکرش رو بکن واسه شام و نهار حتماً باید چماق

بخورم.

نگاه مادر بزرگ که حالا پس از مدت‌ها گرمی و نشاطی خاص یافته بود

روی صورت مانی چرخید، لبهایش به خنده باز شد و گفت:

- پاشو تا یه دمپایی هم از من نخوردی فنجون رو بشور و بیار واسه

افسون چایی بریزم.

مانی در حالی که از جا بلند می‌شد با خنده گفت:

- شما زنها اگه دشمن خونی هم باشید، وقتی که پای یه مرد وسط بیاد

پشت همدیگه رو زمین نمی‌ذارید. غیر از اینه؟

افسون با شیطنت خندید و پاسخ داد:

- تا چشم حسود درآد.

- من بخدا حسود نیستم، چشم‌مام لازم دارم. می‌خوام تو رو تو لباس

عروسی بینم خانم.

افسون تقریباً فریاد کشید:

- مانی...

و مانی با سرعت به سوی آشپزخانه دوید. افسون خجالتزده نگاهی به

مادر بزرگ کرد و سر به زیر انداخت.

بدری خانم خنده‌ای کرد و گفت:

- انشاءالله که خوشبخت بشید.

مانی فینجان به دست بازگشت و کنار افسون ایستاد و گفت:

- اجازه می‌دید بشینم یا با دمپایی پذیرایی می‌کنید؟

- نخیر، بفرمایید بنشینید.

- اطاعت می‌شه خانم.

مانی باز کنار افسون جای گرفت و با تحسین به او نگاه کرد.

مادر بزرگ پرسید:

- خوب حالا دیگه چه کارایی مونده؟

- سفارش ساخت مبلمان و سرویس خواب.

- مگه دیروز دنبال همین کار نرفتید؟

- چرا رفتیم ولی اون چیزی که این خانم خانمها می‌خواد دست یافتنی

نیست مادر بزرگ.

- !... من؟ من فقط می‌گم یه چیز خوب بخریم که هم شیک باشه هم

بادوام.

- حرف حسابی مادر.

- آره به همین سادگی شیک و بادوام، تموم شد و رفت. مادر بزرگ،

پدر منو درآورده این قدر از این مغازه به اون مغازه کشونده، یه دستورایی

صادر می‌کنه که یارو مغازه‌داره می‌گه خانم شما بشین طراحی دکوراسیون

بکن.

- تقصیر من چیه مادر چون؟ این مغازه‌دارها می‌خوان هر جنس

آشغالی که دارن به ما بندازن.

- آره مادر. راست می‌گه افسون جون.

- مادر بزرگ من بالاخره یه چیزو نفهمیدم.

مادر بزرگ و افسون با هم پرسیدند:

- چی رو؟

مانی در حالی که به آن دو می‌خندید پاسخ داد:

- اینو که این خانم به این مشکل پسندی چطور منو پسندید؟

هر سه به خنده افتادند و افسون در همان حال گفت:

- خوب به خاطر همینکه حواسم جمع شده چون یه دفعه سرم کلاه

رفته.

مانی چشمهایش را گرد کرد و گفت:

- بله؟! کلاه سرت رفت؟ مادر بزرگ شنیدی؟ کمر بند من کو؟

افسون به مانی چشم‌غره رفت و پاسخ داد:

- به کمر شلوارت، حالا می‌خواهی چیکار؟

مانی خنده‌ای کرد و پاسخ داد:

- هیچی سرکار خانم. می‌خوام خودم رو دار بزنم.

- از طناب استفاده کن. مطمئن تره.

- وای وای وای، می‌بینی مادر بزرگ؟

مادر بزرگ با صدای بلند خندید و با مهربانی به آن دو نگاه کرد.

مانی نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- خوب، تا هوا تاریک نشده بریم یه دوری بیرون بزنیم. من برم ماشین

رو روشن کنم تا گرم بشه، شما زود لباس بپوش و بیا. شما که کاری

نداری مادر بزرگ؟

- نه عزیزم. برید خریدتون رو بکنید، شام بپایید اینجا.

- نه، مادر خونه تنهاست. می‌ریم خونه. شما شام بپا اونجا.

- نه مادر. من کار دارم. دو روز دیگه می‌خوام عروس بیارم این خونه.

مانی و افسون هر دو خندیدند و افسون گفت:

- آخه شما تنها می موند.

- عیبی نداره مادر. شما برید.

- اصلاً می دونید چیکار می کنیم مادر چون؟ می ریم دنبال ملوک خانم

و سه تایی شام میاییم اینجا.

مادربزرگ دستی به پشت افسون زد و گفت:

- از این بهتر نمی شه. من زنگ می زنم به ملوک می گم، شماها زودتر

برید.

مانی کاپشنش را از روی میبل برداشت و گفت:

- پس من رفتم. زود بیا... خداحافظ.

- به سلامت.

بعد از آنکه مانی اتاق را ترک کرد، افسون از جابرخاست، مادر

بزرگ هم از جا بلند شد، بارانی و شال افسون را به دستش داد و لحظه‌ای

خیره خیره به او نگاه کرد. بعد گفت:

- دستات چقدر سرده.

افسون لبخندی زد و گفت:

- چیزی نیست مادر چون، همیشه همین طوره. دست و پاهام سرده،

تنم گرمه، سرم هم مثل کوره ست.

مادربزرگ دستش را روی پیشانی افسون گذاشت و گفت:

- به گمونم تب داری.

- گفتم که مادر چون، همیشه.

- رنگ به روت نیست مادر، یه دکتر برو. گمونم فشارت پایینه، یه

دوایی، یه درمونی. دو روز دیگه به امید خدا می خوامی مادر بشی. باید

بیشتر از این حرفا به خودت برسی.

افسون سرش را پایین انداخت، لبخند کمرنگ و شرم آلودی زد و گفت:

- باشه مادر چون می رم دکتر.

- آفرین مادر. خیر ببینی.

صدای بوق ماشین مانی، گفتگوی آن دو را قطع کرد و افسون در

حالی که به سوی در خروجی می دوید گفت:

- برم تا همسایه ها رو کر نکرده. خداحافظ.

- به سلامت دخترم. زود برگردید.

- چشم حتماً.

افسون پله های حیاط را به حالت دو طی کرد ولی وقتی چشمش به

بید مجنون وسط حیاط و نور زیبا و نارنجی غروب زمستان افتاد، لحظه ای

مکث کرد و بی اختیار بار دیگر منصور را به خاطر آورد. منصور درست

در جای همیشه زیر درخت بید ایستاده بود و به تنه خشک آن تکیه زده

بود و همان لبخند خاطره انگیز همیشگی لبانش را زینت داده بود. افسون

خیره خیره به درخت بید نگریست و احساس کرد همان غم گنگ

همیشگی در نگاه زیبای منصور نهفته است. به یاد تمام خاطرات گذشته،

لبخند تلخی لبانش را از هم گشود و نگاهش پر از درد شد. برای لحظه ای

همه چیز را فراموش کرد و همان دختر شانزده ساله ای شد که در حیاط

خانه با منصور گرگم به هوا بازی می کرد و با شنیدن صدای در از ترس

بدری خانم پشت درختچه ای در باغچه پنهان می شد. چقدر دلش برای

منصور و آن روزها تنگ شده بود.

صدای بوق ماشین که در حیاط پیچید، ناگهان افسون را به خود آورد.

در مقابل چشمان مرطوبش، منصور داخل ماشین نشسته بود و با دست به

او اشاره می کرد که هرچه سریعتر به سویش بیاید. به طرف ماشین دوید،

در را که باز کرد صدای مانی را شنید:

- استخاره می کنی خانم؟

- چقدر عجله می کنی، اوادم دیگه.

مانی ماشین را به حرکت درآورد و افسون چشمانش را آهسته روی هم گذاشت و سعی کرد به اعصابش مسلط شود. بعد صدای مانی را شنید که آهسته پرسید:

- حالت خوب نیست؟

- چرا خوبم. فقط یک کم سرم درد می کنه.

مانی نگران پرسید:

- می خوای برگردیم خونه استراحت کنی؟

- نه خوبم مرسی.

چشمهایش را باز کرد. مانی را دید که نگران به او نگاه می کند.

برای آسودگی خیال او به زحمت لبخندی زد و گفت:

- باور کن حالم خوبه.

مانی لبخند رضایتمندی زد و گفت:

- پس بریم؟

- آره حتماً... بزن بریم گل پسر.

- علاوه بر راننده، نوکر خانم هم هستیم.

افسون با صدای بلند خندید. مانی نگاهی به چشمان معصوم و مغموم

افسون انداخت و گفت:

- دختر! به خدا که دوستت دارم.

افسون لب پایش را گزید و آهسته سر به زیر انداخت و مانی لبخند

کمرنگ و زیبایش را در زیر اشعه خون رنگ خورشید غروب بادل و جان

به تماشا نشست.

مانی دیسکتها را روی میز رضا قرار داد و گفت:

- اینم دیسکتها، دیگه چی می خوای؟

- سلامتی و خوشبختی زوج مهربان.

- مسخره، گفتم دیگه چی می خوای؟

- همین دیگه خنگ.

مانی به طرف در برگشت که ناگهان با فرناز برخورد کرد. فرناز لبخند

پر معنایی زد و گفت:

- سلام آقای مهندس. سایه تون سنگین شده.

مانی که کمی دستپاچه شده بود پاسخ داد:

- اختیار دارید، هستیم زیر سایه تون.

- واقعاً؟! یعنی سایه ما این قدر بلند شده که شما زیرش جا می گیرید؟

مانی لبخندی زد و پاسخی نداد. فرناز باز گفت:

- کم پیدااید. سری به ما نمی زنید هیچ، هر وقت هم سراغتون رو

می گیریم نیستید.

- نه، فقط کمی گرفتار بودم.

- گرفتاری نصیب دشمنتون بشه.

رضا زیرچشمی به مانی نگاه کرد و لبخند زد. مانی چشم غره ای به

رضا رفت و رو به فرناز پاسخ داد:

- شما لطف دارید، ممنون.

فرناز باز لبخند طعنه آلودی بر لب آورد که مانی متوجه منظورش نشد

و بعد گفت:

- خیلی وقته دنبالتون می گردم. سیستمون اشکال پیدا کرده گفتم از

خودتون کمک بگیرم.

- خواهش می‌کنم. آقای سعیدی و مهندس اقبال که بودن.
 - گفتم که می‌خواستیم از خودتون راهنمایی بخوایم، هر چی باشه کار دست خودتونه، بهتر می‌تونید از پشش بریاید.
 مانی به حال تسلیم سری تکان داد و گفت:
 - هستم خدمتتون، با آقای سعیدی هماهنگ کنید، من هستم.
 - این روزا روی بودن‌های شما نمی‌شه زیاد حساب کرد. فکر می‌کنم مشغله زندگیون خیلی زیاد شده.
 مانی مکشی کرد و پاسخ داد:
 - خب بله، گفتم که یه مقدار...
 فرناز صحبت‌های او را قطع کرد و گفت:
 - بله خاطر من هست چی فرمودید.
 مانی که حالا کمی بی‌حوصله شده بود پاسخ داد:
 - خب، حالا کی می‌تونم در خدمت شما باشم؟
 - هرچه زودتر بهتر، البته لطفاً وعده قبل از عروسی رو به ما بدید، چون الان که وضع اینطوره وای به حال بعد از عروسی.
 مانی با تعجب نگاهی به فرناز کرد و بعد رویش را به طرف رضا برگرداند. رضا سرش را پایین انداخته بود و به زحمت سعی داشت خنده‌اش را مهار کند. با عصبانیت سرش را چندبار تکان داد و گفت:
 - البته هنوز که خبری نشده ولی خب...
 - بله بنده هم همینو عرض کردم، گفتم حالا که خبری نشده این قدر گرفتارید، پس لابد بعد از عروسی دیگه اصلاً وقت ندارید.
 مانی نگاهی به رضا و نگاهی به فرناز کرد و سعی نمود افکار فرناز را بخواند ولی بیهوده بود. او همچنان سرد و آرام به مانی نگاه می‌کرد و نگاهش چنان سرزنش بار بود که گویا میان او و مانی عهدی شکسته بود،

حال آنکه تا جایی که مانی به خاطر داشت هرگز قولی به فرناز نداده بود. مانی در حالیکه سعی می‌کرد هرچه سریعتر از تیررس نگاه فرناز بگریزد بار دیگر گفت:
 - پس شما هماهنگ بفرمایید، به اطلاع بچه‌های ما برسونید، من حتماً میام خدمتتون.
 فرناز با بی‌اعتنایی شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد:
 - من فکر می‌کنم بهتره نقد رو بچسبیم، حالا که شما اینجا هستید، آقای سعیدی هم که تشریف دارند، مهندس اقبال هم که مطابق معمول پشت رادارشون نشستند، چرا همین حالا نریم؟
 مانی با نارضایتی سری تکان داد و گفت:
 - راستش به من ارتباطی نداره، مهم اینه که آقای سعیدی موافقت کنن.
 فرناز با بی‌حوصلگی کیفش را روی شانه جابه جا کرد و گفت:
 - ایشون موافقت می‌کنن، اون با من. بیهونه دیگه‌ای نیست؟
 - اختیار دارید خانم. من در خدمتتون هستم.
 - پس من الان برمی‌گردم.
 به محض آنکه فرناز از اتاق خارج شد، مانی به سوی رضا خیزی برداشت و گفت:
 - دهن لق و راج!
 رضا خود را کنار کشید و گفت:
 - به من چه، هم خدا رو می‌خوای هم خرما رو؟ بابا یکی... مای بیچاره یه دونه شم نداریم، آقا دوتادوتا می‌خواد. گیر می‌کنه تو گلوته‌ها.
 مانی بسته‌منگنه را به طرف رضا پرتاب کرد و گفت:
 - حرف بیخود نزن.

رضا جعبه را در هوا قاپید و گفت:
 - مگه دروغ می‌گم؟ بابا خیال دختر مردم رو راحت کن دیگه. شاید دلش بخواد زن کس دیگه بشه.
 و با انگشت به سینه خود اشاره کرد.
 - لابد آدم به سرش قحطه، مسخره.
 - از تو که بهترم، خیلی هم دلش بخواد.
 - لوس بازی درنیار، پاشو حاضر شو، خانم الان با حکم مأموریت ما میاد.
 رضا پشت میزش بازگشت و در حالی که کامپیوترش را خاموش می‌کرد با لحن جدی پرسید:
 - نمی‌خواستی بهش بگی؟
 - چرا، خواستش که می‌خواستم ولی آخه هنوز که خبری نیست.
 - مهم موافقت سرکار علیه بود که جلب شد، دیگه چی؟
 قبل از آن که مانی پاسخی بدهد فرناز وارد اتاق شد و رو به مانی گفت:
 - خب بفرمایید.
 مانی نگاهی به رضا کرد و در همان حال فرناز گفت:
 - آقای سعیدی گفتند مهندس اقبال تشریف داشته باشند، اینجا بهشون احتیاجه، فقط شما مهندس بهنود...
 مانی که حالا کمی عصبانی شده بود معترضانه گفت:
 - اینطوری که نمی‌شه شاید منم کمک بخوام.
 فرناز نیشخندی زد و گفت:
 - من هستم، بفرمایید.
 - شما بفرمایید، من کیفم رو از تو اتاقم بردارم، میام خدمتتون.

- ماشین من درست جلوی دره، تو ماشین منتظر تون هستم.
 - ماشین هست، ممنون.
 - با ماشین من می‌ریم. خودم برمی‌گردونمتون آقا.
 مانی به ناچار با تکان سر اعلام موافقت کرد و فرناز بی آنکه کلامی بر لب بیاورد اتاق را ترک کرد. رضا با تعجب به مانی نگاه کرد و گفت:
 - چشمه؟! خیلی توپش پره... نکنه بین شما سر و سری بوده و ما خبر نداشتیم؟
 - خفه شو. حرف بیخود نزن. من نمی‌دونم این یکی دیگه چی می‌گه.
 - خوب برو بین چی می‌گه؟ آگه شوهر خوب هم خواست معرفی کن، من هستم. با حداقل پنجاه سال گارانتی.
 - من تو رو پنجاه روز هم گارانتی نمی‌کنم وای به حال پنجاه سال.
 - از بس که بی معرفتی، برو کتکت رو بخور.
 - به همین خیال باش.
 - برو ولی وقتی برگشتی باید همه چیز رو برام تعریف کنی.
 - امیدوارم به جورایی شانس بیاری.
 - آره خدا رو چه دیدی؟
 - من که خدا رو ندیدم، ولی فکر نمی‌کنم تو شانسی داشته باشی.
 - برو دیگه، چقدر حرف می‌زنی. الان عصبانی تر می‌شه‌ها، اون وقت می‌شه خشم ازدها، لالا، لالا...
 مانی به خنده افتاد و گفت:
 - فعلاً خداحافظ.
 - به سلامت، دفترچه بیمه‌ات رو ببر، لازمت می‌شه‌ها.
 - ممنون. با بیمارستانهای خصوصی می‌ونه‌ام بهتره.
 رضا خندید و مانی دستش را به علامت خداحافظی بالا برد و به

سرعت از ساختمان خارج گردید. درست مقابل در ورودی، فرناز داخل ماشین شیک و قرمز رنگش انتظار او را می کشید. به طرف او رفت و سوار شد و آهسته گفت:

- سلام.

فرناز با حرکت سر پاسخ گفت و بعد سکوت برقرار شد. لحظات در سکوت می گذشت و فرناز که ظاهراً هیچ عجله‌ای برای رسیدن نداشت آرام آرام به سوی مقصد می راند. مانی که از سکوت کلافه شده بود به دنبال بهانه‌ای برای شروع صحبت می گشت، اما چهره سرد و خشن فرناز جرأت به زیان راندن هر کلامی را از او می گرفت. بنابراین سعی کرد با وضعیت موجود کنار بیاید. کمی به طرف پنجره برگشت و به بیرون خیره شد. چند لحظه بعد صدای گرفته و آرام فرناز را شنید:

- ... اسمش چیه؟

مانی با تعجب به فرناز نگاه کرد و پرسید:

- کی؟!

ولی فرناز گویا صدای مانی را نمی شنید دوباره گفت:

- پرسیدم اسمش چیه؟

- منظور تون رو نمی فهمم.

فرناز پوزخندی زد و گفت:

- خواهش می کنم خودت رو به اون راه نزن. گفتم اسم اون دختر

چیه؟

- آهان فهمیدم... افسون... اسمش افسونه.

فرناز آهسته زمزمه کرد:

- افسون یه افسونگر واقعی.

- چیزی گفتید؟

- نه، فقط خیلی دلم می خواست می دیدمش.

- ما در خدمتون هستیم.

- شما؟! ... فکر نمی کردم هنوز ما شده باشید.

مانی کمی دستپاچه شد و گفت:

- نه. اون طوری که نه.

- پس چطوری؟ می شه بگید؟

مانی چند لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت:

- من اصلاً منظور شما رو از این حرفا نمی فهمم. شما چی می خواهید

بگید؟

- هیچی، فقط یه تبریک دوستانه. ایرادی داره؟

- نه، ولی فکر نمی کنم فقط مسأله تبریک گفتن باشه.

- پس به نظر شما مسأله چیه؟

- این همون چیزیه که من می خوام از شما بپرسم. شما چتون شده؟

فرناز با عصبانیت تقریباً فریاد کشید:

- هیچی. چی بنا بود بشه؟

بعد کنار خیابان پارک کرد، لحظه‌ای سرش را روی دستهایش بر روی

فرمان گذاشت، بعد سر بلند کرد و به طرف مانی که با تعجب به او خیره

شده بود، برگشت:

- لطفاً پیاده شید... برگردید شرکت و صورت حساب رو به هر مبلغی

که دلتون می خواد بفرستید دفتر.

مانی که دیگر کلافه شده بود با عصبانیت پاسخ داد:

- من اجازه نمی دم شما با من بازی کنید. این چه بازی‌ایه؟

- معذرت می خوام. خوبه؟ گفتم که صورت حساب رو بفرستید شرکت.

- فقط همین؟ شما فکر می کنید من بیکارم؟

- شما وقت گذاشتید، حق الزحمتون رو می گیرید. دیگه حرفی نیست. مانی با شنیدن صدای بغض آلود فرناز و چشمان پر از اشکش آرامتر شد و این بار با لحنی دلجویانه جواب داد:

- فکر می کنم شما حالتون خوب نیست... آگه از من کمکی ساخته است بگید. خوشحال می شم. فرناز پوزخندی زد و گفت:

- من حالم خوبه و احتیاجی هم به کمک ندارم. فقط می خواستم با شما کمی صحبت کنم که حالا پشیمون شدم. - آخه چرا؟! حرف بزنید، هم خودتون سبک می شید، هم من منظورتون رو می فهمم.

فرناز سرش را به طرفین تکان داد و گفت:
- نه. دیگه لازم نیست.

مانی به ناچار دستش را روی دستگیره در قرار داد، کمی مکث کرد شاید فرناز حرفی برای گفتن داشته باشد، ولی چون همچنان سکوت او را دید در را باز کرد و پیاده شد. لحظه ای جلوی در ایستاد، اما فرناز همچنان به سکوت خود ادامه داد. بالاخره در را بست، خم شد و از پنجره گفت:
- خدانگهدار.

فرناز به زحمت بغضش را فرو داد و گفت:

- تشریف ببرید به زندگیتون برسید آقا... شما مردا خودخواه ترین موجودات روی زمینید.

مانی با سرعت بار دیگر سوار شد و قبل از آن که کاملاً بنشیند، با عصبانیت گفت:

- بالاخره حرف می زنی یا نه؟ اعصابم رو خرد کردی. من چکار کردم که خودخواهم؟ مگه بین ما قول و قراری گذاشته شده بود؟ مگه من هیچ

وقت پامو از حد دو همکار فراتر گذاشتم؟... د بگو دیگه... آگه جایی اشتباه کردم بهم بگو تا جبران کنم. فرناز به تندی پاسخ داد:

- نه، تو چیزی نگفتی. کاری هم نکردی، ولی اجازه دادی تا دیگران راجع به ما فکری بکنن که واقعیت نداشت. حرفایی بزنی که صحت نداشت... تو اجازه دادی حتی خانواده من و همکارام ما رو به چشم دیگه ای نگاه کنن. چرا اون موقع که بچه ها با گوشه و کنایه من و تو رو به هم متصل می کردند، اعتراض نکردی؟ چرا اجازه دادی اون روز همه فکر کنن منو دوست داری و امروز فکر کنن دورم انداختی... بله آقا اشتباه شما بی هیچ تردید همین سکوت مسخره تون بود که تمام زندگی منو به هم ریخت...

بغض فروخورده فرناز بالاخره شکست و صدای حق هقش در فضای کوچک و بسته ماشین پیچید و مانی را به فکر فرو برد. چه دفاعی می توانست از خود بکند، وقتی می دانست حق با فرناز است؟ برای لحظه ای احساس کرد از خودش بدش می آید. به فرناز نگاه کرد که شانه هایش از شدت گریه تکان می خورد. زیر لب گفت:

- من... واقعاً معذرت می خوام... حالا بگو باید چیکار کنم؟

فرناز سر بلند کرد و چند لحظه به مانی خیره شد، بعد گفت:

- هیچی، فقط برو.

مانی با ناراحتی از ماشین پیاده شد و فرناز فرصت هیچ کلام دیگری را به او نداد و با سرعت از او دور شد. مانی آهسته در کنار خیابان قدم می زد و افکار پیچیده و درهم آزارش می داد. تنها نقطه روشن ذهنش نام افسون بود که با درخششی زیبا به او دلگرمی و نشاط می بخشید. زیر لب آهسته گفت:

«بی خیال پسر! تو حالا دیگه افسون رو داری.»

روزا که از نظر روحی وضعیت خیلی بهتری داره، بازم به طورایی به نظر مریض میاد. به قول مادر بزرگ، همیشه رنگ پریده است یا داغ داغه یا سرد سرد. ولی خودش می‌گه هیچ دردی احساس نمی‌کنه، ناراحتی نداره، من احمق هم تا حالا به ذهنم نرسیده بود بیرمش دکتر، حالا نمی‌دونم چطور یه دفعه دلم شور افتاد.

مادر بزرگ مانی را کنار خود نشاند و گفت:

- توکل به خدا. انشاءالله که طوری نیست. نگران نباش.

ولی مانی به شدت نگران بود، گویا موجودی ناشناخته به دلش چنگ می‌زد و عذابش می‌داد. لحظات برایش کند و سرد می‌گذشت و نگاهش به گوشی آیفون ثابت مانده بود. برای ملوک قابل باور نبود که مانی در این فرصت کم اینچنین شیفته افسون شده باشد، گرچه حالا دیگر از این وصلت احساس نارضایتی نمی‌کرد، ولی همچنان از عاقبت این آشنایی بیمناک بود، بی‌آنکه بداند چرا.

صدای زنگ در همه آنها را از جا پراند. مانی پیش از دیگران به سوی دریا زکن دوید. گوشی را برداشت و قبل از آن که مخاطب خود را بشناسد گفت:

- اومدی؟ چرا اینقدر دیر؟

صدای افسون از داخل گوشی، گوشش را نوازش داد:

- سلام. با منی؟

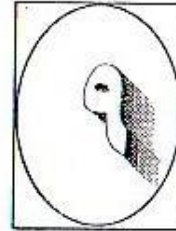
- آره، دیر کردی.

- فعلاً در رو بزنی پیام تو، بعد بازجویی کن.

مانی مثل اینکه تازه به خاطر آورده باشد باید در را باز کند گفت:

- آه ببخشید، بفرمایید.

و بعد صدای خنده افسون را شنید. گوشی را گذاشت و با عجله به



مانی کلافه و عصبی طول و عرض اتاق را می‌پیمود و زیر لب کلمات نامفهومی را زمزمه می‌کرد. ملوک با عصبانیت نگاهش کرد و گفت:

- بشین دیگه. سرم گیج رفت.

- سرتون گیج رفت خانم؟ پس من بیچاره چی؟ دارم دیوونه می‌شم.

- بیخود مادر جون. بشین الان میاد.

- آخه مادر بزرگ، من نمی‌دونم شماها چرا به من نگفتین؟ اگه زن من مریضه من خودم باید اول از همه بدونم.

- ملوک لبخند مهربانی زد و گفت:

- اوهو! نه به داره نه به بار، زن من!

- مادر، خواهش می‌کنم وقت شوخی نیست.

- کی گفت زن تو مریضه؟ چه حرفایی می‌زنی. مادر بزرگ می‌دید

افسون همیشه رنگ پریده است و یکسره سرفه می‌کنه یه کم نگران شده

بود. ازش خواهش کرد بره دکتر، اون طفلکی هم قبول کرد و رفت. دکترم

براش آزمایش نوشت. امروز جواب آزمایشش رو برده دکتر بیته. این

که این قدر شلوغ کردن نداره.

- بدبختی اینه که من خودم هم همیشه احساس می‌کنم افسون یه

جورایی مریضه. اون وقت فکر می‌کردم علتش کسالت روحیه، ولی این

طرف در ورودی رفت. در را باز کرد و افسون را دید که خیلی عادی به طرف ساختمان می آید. با خود اندیشید:

«آیا ممکن است پشت این ظاهر آرام، راز وحشتناکی نهفته باشد؟»
و از این فکر تیره پشتش به درد آمد.

افسون نزدیکتر شد و به مانی که چون مجسمه‌ای بی حرکت برجای مانده بود سلام کرد و گفت:

- چیه؟ سرپا خوابت برده؟

مانی به طرفش خیز برداشت و گفت:

- تو کجا بودی کجا؟

افسون با سرعت خود را عقب کشید و گفت:

- چه خبرته؟ بیرون بودم.

- بیرون نبود، دکتر بودی.

افسون چینی به پیشانی انداخت و با حالتی خاص به مانی گفت:

- تو از کجا می دونی؟ شیطان!

از لحن کلام و شیرینی نگاه افسون دل مانی لرزید اما با این حال دوباره گفت:

- به من بگو چرا بدون من رفتی دکتر؟ اصلاً چرا به من نگفتی؟ تو

چی رو از من پنهون می کنی؟

- تو چته مانی؟ باور کن هیچی. من یه کم حالم خوب نبود،

مادر بزرگ فکر کرد بهتره برم دکتر، منم رفتم.

- مرگ مانی این دفعه رو لااقل راست بگو. دکتر چی گفت؟

افسون اخمی کرد و پاسخ داد:

چند دفعه تا حالا بهت دروغ گفتم که قسم می دی؟

مانی دستپاچه شد و گفت:

- هیچ وقت، هیچ وقت... تو رو خدا حرف بز. دق کردم.

افسون از داخل کیف پاکت جواب آزمایش را درآورد و گفت:

- بفرمایید. آقای دکتر گفت بادمجون بم آفت نداره. گفت من هیچ

مشکلی ندارم، فقط کمی کم خونی که با مصرف قرص آهن برطرف

می شه. واسه ات متأسفم عزیزم، و بیشتر از تو برای خیل مشتاقان، چون

حالا حالاها باید منتظر بمونم.

مانی از ته دل خندید و گفت:

- گور پدر همه شون. دیوونه تو فکر می کنی کسی تو دنیا باشه که جای

تو رو واسه من پرکنه؟

افسون لبخند زیبایی زد و گفت:

- اولاً که دکتر گفت من از نظر روانی سالمم پس دیوونه خودتی، ثانیاً

آدم زیاده، خصوصاً آدمای مهندس.

مانی با تعجب به افسون نگاه کرد. افسون کمی عقب کشید و گفت:

- چیه نگاه داره؟ مگه دروغ می گم؟ شنیدم مهندسا حاضرن تو هر

جور مزایده‌ای با من رقابت کنن.

مانی پاکت جواب آزمایش را بلند کرد و به طرف سر افسون گرفت،

ولی او با چابکی قبل از آن که پاکت با او برخورد کند از کنار مانی

گریخت. مانی دنبالش دوید و فریاد زد:

- بدجنس. حالا دیگه آمار منو می گیری؟

و افسون در حالی که به طرف اتاق می دوید گفت:

- اختیارت رو دارم.

و مانی با خوشحالی پاسخ داد:

- معلومه که داری خانم خانمها.

چند قدم که با اتاق نشیمن فاصله داشتند افسون ایستاد و در حالی که

نفس نفس می زد گفت:

- خیلی خوب. بسه آبروم جلوی مامانت اینا می ره، مثل بچه آدم، باشه؟

و مانی تکرار کرد:

- مثل بچه آدم. چشم.

و هردو آهسته و پاورچین وارد اتاق شدند. افسون سلام کرد. بدری

خانم بی اختیار از جا برخاست و در حالی که پاسخ سلامش را می داد به

سویش رفت و پرسید:

- دکتر رو دیدی؟

هرسه با تعجب به بدری خانم نگاه کردند. ملوک از حالت غریب

نگاه مادر ترسید. نگاهش درست شبیه شبی بود که برای شناسایی جسد

منصور به پزشکی قانونی رفته بودند. مادر آن طور که می خواست خود

برای شناسایی منصور داخل سردخانه شد و وقتی برگشت نگاهش رنگی

داشت که امروز چشمان خیره اش به افسون داشت. صدای افسون ملوک

را از دنیای خاطراتی که مرور می کرد جدا ساخت.

- آره، مادر بزرگ.

صدای لرزان مادر بزرگ دوباره در فضا طنین انداخت. خوب چی

می گفت؟

- هیچی. گفت یه خورده کم خونی دارم. برام قرص خون ساز نوشت.

- فقط همین؟

- خوب بله مادر جون.

بدری خانم به سمت صندلیش برگشت ولی هنوز چند قدم بیشتر نرفته

بود که باز به سوی افسون برگشت، نزدیکش رفت، با دست چانه اش را

گرفت و به سرش را بالا آورد و در همان حال که به چشمهای افسون زل

زده بود گفت:

- تو که به ما دروغ نمی گی افسون؟

افسون با تعجب به مادر بزرگ نگاه کرد و گفت:

- نه. چرا باید دروغ بگم؟!

مادر بزرگ که گویا خیالش راحت شده بود، چانه افسون را رها کرد و

دوباره به عقب برگشت و در همان حال پرسید: مطمئناً دکتر خوبی، نه؟

افسون چند لحظه مکث کرد و پاسخ داد:

- والا نمی دونم، می گن بد نیست.

- می تونستی از دکتر خونوادگی بچه ها استفاده کنی. مرد خیلی خوبی.

حکیم حاذقی هم هست، هرچی باشه تو عروس این خونواده ای.

لبخندی لبان زیبای افسون را رنگ زد و گفت:

- فکر نمی کنم دیگه احتیاج باشه مادر جون، ولی اگه لازم شد حتماً

همین کار رو می کنم.

و بعد با شیطنت به مانی نگاه کرد و چشمک زد.

مانی که هنوز از رفتار مادر بزرگ بهت زده بود، دستپاچه پاسخ نگاه

افسون را با لبخند داد و به مادر بزرگ که هنوز راضی به نظر نمی رسید

نگاه کرد و برای لحظه ای با خود اندیشید:

«نکنه این جادوگر پیر باز هم نقشه ای تو سرشه؟ نکنه می خواد تو

آخرین لحظه باز هم زهرش رو به افسون بریزه، درست مثل دفعه قبل.

اما وقتی که باز به چشمان غمگین و مهربان مادر بزرگ نگاه کرد از

فکر خود شرمند شد. نگاه مادر بزرگ چیز دیگری می گفت. گویا او واقعاً

نگران افسون بود و مانی احساس می کرد در دل او طوفانی وحشی و

ویرانگر نهفته است.

افسون کنار مادر بزرگ نشسته بود و با آب و تاب آنچه را که در مطب

دکتر اتفاق افتاده بود، توضیح میداد. ملوک برای سرکشی به ظاهره خانم

به آشپزخانه رفته بود و مانی پشت پنجره ایستاده بود و به درخت بید
مجنون نگاه می کرد. مهتاب روی درخت، چادری نقره فام کشیده بود و
درخت خزان زده و بی برگ، زیر سایه مهتاب شانه های خشکش را به
رقص درمی آورد و مانی از تماشای آن لذت می برد.

ناگهان سایه منصور را پشت درخت احساس کرد که چون همیشه به
تنه برهنه درخت تکیه زده بود. بی اختیار به طرف در رفت و از ساختمان
خارج شد. یگراست به سوی درخت رفت و با اندکی فاصله ایستاد.
منصور کاملاً به سوی او برگشت و مانی در تاریک و روشن حیاط صورت
مهتابیش را دید، زیر لب گفت:

- دایی به خیر گذشت... افسون هیچ مشکلی نداره، من به راحتی
می تونم به قولی که به شما دادم عمل کنم. می تونم افسون رو خوشبخت
کنم.

منصور به مانی نگاه کرد و هیچ عکس العملی از خود نشان نداد. مانی
خننده ای کرد و گفت:

- دایی، شنیدی چی گفتیم؟ زنداییم سالمه.

بعد با خود تکرار کرد: «زندایی» در یک ماه گذشته این فکر دیگر
برایش غریبه و نا آشنا می نمود. کلمه زندایی او را فقط به یاد فریده خانم
همسر دایی تیمور می انداخت نه افسون. نمی دانست در حضور منصور
چگونه می تواند افسون را صدا کند و برای لحظه ای احساس شرم کرد.
سرش را بالا آورد تا به منصور چیزی بگوید ولی او رفته بود. به دنبال
منصور دور درخت چرخی زد، اما اثری از منصور ندید. نمی دانست چرا
هر بار که منصور را می بیند بی اختیار افسون را زندایی خطاب می کند. در
حالی که مسلماً منصور می دانست که حالا رابطه آنها چیزی بیش از این
است. مانی احساس می کرد هنوز حرفهایی برای گفتن دارد. نمی دانست

چرا منصور به این زودی او را ترک کرد. با صدای بلند گفت:

- دایی، هنوز حرفم تموم نشده بود.

به جای منصور، درخت بید شاخه هایش را تکان داد و مانی که کمی
عصبی شده بود با لگد به تنه درخت کوبید و گفت:
- اصلاً تو چی می گی؟ مگه فضولی؟

ناگهان از پشت سر صدای خنده بلندی شنید. به سرعت به سوی صدا
برگشت و افسون را دید. افسون لبخندی زد و گفت:

- با درخت درگیری داری؟

مانی که کمی دستپاچه شده بود گفت:

- نه بابا درگیری چیه؟ پام خورد.

- تقصیر این درخته که چشم نداره.

مانی میج دست افسون را گرفت و او را با شدت به سوی خود کشید و
گفت:

- منو دست میندازی؟ می کشمت.

افسون لبخند زد و پاسخ داد:

- من کی تو رو دست انداختم؟ دروغ می گم مگه؟

مانی فشار بیشتری به دست افسون آورد و گفت:

- این قدر منو اذیت نکن آتیشپاره.

افسون آهسته زمزمه کرد:

- دستم رو شکستی.

مانی لبخندی زد و دستش را کمی شل کرد، بعد آهسته زمزمه کرد:

- بهم قول بده برام بمونی، بهم قول بده دوستم داشته باشی. منم در

عوض بهت قول می دم که خوشبختت کنم، زندگی رو بهت هدیه بدم که
لیاقتته.

افسون لحظه‌ای سکوت کرد. نگاهی به مانی و نگاهی به بید مجنون کرد، بعد سرش را پایین انداخت و پاسخی نداد.

مانی باز دستش را فشرد، ولی افسون فقط لبش را گزید. مانی ناگهان به خاطر آورد که آنها زیر بید مجنون ایستاده‌اند، یعنی درست همان جایی که بیست سال پیش، افسون با منصور پیمان عشق بسته بود. به نظرش رسید که شرم حضور منصور باعث سکوت مرموز افسون گردیده. دست افسون را رها کرد و به سوی ساختمان دوید، در حالی که صدای افسون را می‌شنید که از او می‌خواست که بماند.

* * *

مانی همچنان اخم کرده بود. افسون باز هم نگاهش کرد و گفت:

- یعنی واقعاً قصدنداری اخماتو باز کنی؟

مانی پاسخ نداد. افسون دوباره گفت:

- من که نمی‌فهمم تو چته.

- واقعاً؟... بهت نمیاد نفهمی.

- مانی خواهش می‌کنم داری بد می‌شی‌ها.

- بد کدومه؟ بابا جون من حق دارم بدونم که تو بالاخره منو دوست داری یا نه؟

- به چه دردت می‌خوره؟

- به چه دردم می‌خوره؟ لااقل تکلیفم رو می‌فهمم.

- اون وقت مثلاً آگه من دوست نداشته باشم چیکار می‌کنی؟

مانی لحظه‌ای هراسان به افسون نگاه کرد ولی چهره آرام و خندان او نشانگر آن بود که مانی را به بازی گرفته، بنابراین خونسرد گفت:

- هیچی میرم سراغ یکی که دوستم داشته باشه.

- آهان، جامعه مهندسين کشور!

مانی خنده‌ای کرد و گفت:

- خب شاید.

و افسون در حالی که چهره‌ای کاملاً نگران به خود گرفته بود گفت:

- یعنی بازم هست؟

- خب آره.

افسون کیف پولش را به آهستگی روی موهای مانی زد و گفت:

- زهره مار و آره. خجالت نمی‌کشی؟ به کاری نکن اون شرکت رو روی سر دوتاتون خراب کنم‌ها.

مانی که به سختی خنده‌اش را مهار کرده بود پاسخ داد:

- روی سر من خراب کن ولی با اون طفلک کار نداشته باش. گناه داره دختر مردم.

افسون این بار با عصبانیت از جا بلند شد و گفت:

- دیگه داری زیادی پیش می‌ری، عصبانی می‌شم‌ها.

مانی به افسون نگاه کرد و این بار واقعاً شراره‌هایی از حسادت معروف زنانه را در نگاهش دید. فوراً تسلیم شد و گفت:

- بشین خانم خانمها، من غلط بکنم دختر. خدا یکی، افسون یکی. من که مثل تو بی‌معرفت نیستم.

افسون دوباره روی نیمکت کنار مانی نشست و آهسته گفت:

- من بی‌معرفتم؟ خب دیوونه آگه دوست نداشتم که مثل دیوونه‌ها تو این سرما نمی‌اومدم بشینم تو پارک پیش تو. تو این خراب مونده پرنده پر نمی‌کشه.

مانی نگاهی به دور و برش کرد و چون سکوت و آرامش پارک خالی از تردد را دید گفت:

- بی سر و صدا راحت کیف می‌کنم.

- بله دارم می بینم. تا جایی که من می بینم تو فقط اخم می کنی.
- تو حرفای قشنگ بزنی آگه اخمای من وانشد؟
افسون لبخند شیرینی بر لب راند مانی هم بی اختیار لبخند زد و بعد گفت:
- می دونی افسون، من خودمم فهمیدم که اون شب اشتباه کردم، به احترام عشق و علاقه میون تو و داییم نباید اونجا این حرفا رو می زدم. تو باید منو ببخشی و مطمئن باشی که من برای عشق پاکی که تو نسبت به دایی داشتی ارزش و احترام قائلم.
افسون لحظه ای به مانی نگاه کرد، بعد آهسته زمزمه کرد:
- می فهمم مانی و واقعاً ازت متشکرم. می دونی مانی، بعد از منصور هیچ وقت، هیچ مردی نتونسته بود جایی رو که تو امروز توی دل من داری، توی قلبم پیدا کنه. باور کن من هنوز خودمم نمی دونم چرا تو رو برای زندگی پذیرفتم، فقط مطمئنم که دوست دارم.
مانی احساس کرد قلبش از سینه بیرون می زند، دستش را محکم روی قسمت چپ سینه فشرد. افسون با تعجب به او نگاه کرد و مانی با خنده گفت:
- این جووری نگاه نکن خانم، لامصب داره می زنه بیرون.
لبخند زیبایی بر لبهای افسون نشست. آهسته از جا برخاست و گفت:
- میای یه کم قدم بزیم؟
مانی بی هیچ حرفی از جا برخاست و در سکوت با افسون همراه شد و به او اجازه داد تا به هر چه می خواهد بیندیشد. چند لحظه بعد افسون سکوت را شکست و آهسته گفت:
- خب یه کم از خانم مهندس تعریف کن.
مانی با خنده پاسخ داد:

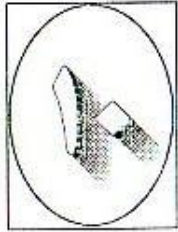
- ای بدجنس! باز شروع کردی؟ بابا خانم مهندس کجا بود؟ شایعه است.
- آره جون خودت، معلومه.
- ا! نگاه کن تو رو خدا. دختره باور نمی کنه برام حرف درآوردن.
- کیا؟... باند بزرگ مافیا؟
- آخه خانم من، عزیزم من این حرفا کدومه؟ باور کن، من بدخواه زیاد دارم.
- واقعاً؟ آدرسون رو بده پوست از سرشون بکنم.
- آخ جون! قربون این طرفدار. آگه زن تو دنیاست، فقط تویی و بس.
- این قدر طفره نرو پسر. از چی می ترسی؟ بگو دیگه.
- من از چیزی نمی ترسم خانم. آخه چی رو بگم؟
- واقعیت رو لطفاً.
- بین افسون راستش ما یه همکاری داریم، نمی دونم چرا بچه ها دوست داشتن ما رو ببندن به هم.
- فقط همین؟
- آره همین.
افسون لبخند زیبایی زد، پس از لحظه ای سکوت گفت:
- خب حالا اسمش چیه؟
مانی ناگهان به خاطر آورد که اولین سؤال فرناز نیز در مورد افسون همین پرسش بود. رو به افسون کرد و گفت:
- شما خانمها چقدر به اسم آدماسید؟
- چطور مگه؟
مانی کمی دستپاچه پاسخ داد:
- هیچی. همین طوری.

- بینم کسی اسم منو از تو سؤال کرده؟
 لبخندی لبهای مانی را از هم گشود و در همان حال پرسید:
 - از کجا فهمیدی شیطون؟
 - فهمیدم دیگه. خودت که می دونی خبرا به من زود می رسه.
 - آگه من اون جاسوس تو رو پیدا کنم.
 - مانی، تو دوستش داشتی؟
 - نه دیوونه. من فقط تو رو دوست دارم.
 - ولی خاله آذرت چیز دیگه ای می گفت.
 - مثلاً چی می گفت؟
 - می گفت مامانت اینا می خواستن برن خواستگاری.
 - لابد واسه خودشون. من که نمی خواستم.
 - پس یه خبرایی بوده.
 - نه. باور کن هیچی نبوده.
 افسون ناگهان ایستاد، چند لحظه ای در سکوت به مانی نگاه کرد و بعد آهسته پرسید:
 - مانی، آگه پای من وسط نمی اومد باهات ازدواج می کردی؟
 - نمی دونم. هیچ وقت بهش فکر نکردم، فقط می دونم که دوستش نداشتم ولی شاید می پسندیدمش.
 - حالا چی؟
 - خجالت بکش دختر! من الان یه مرد متأهل و متعهدم.
 - نه آگه یه روزی من نباشم یا مثلاً بمیرم...
 مانی اجازه نداد افسون حرفش را تمام کند. انگشترش را به شدت در میان دست خود فشرد و گفت:
 - زبونت رو گاز می گیری یا ببرمش؟

- نه مانی، راستش رو بگو.
 - آگه یه کلمه دیگه در این مورد حرف بزنی سرم رو می کوبم به این درخت.
 افسون به ناچار سکوت کرد. مانی خوب می دانست که فکرش همچنان درگیر سؤالش است، بنابراین آهسته گفت:
 - افسون جان، چقدر بگم فقط تو؟ من نمی تونم به هیچ دختر دیگه ای به جز تو فکر کنم.
 افسون لبخند تلخی زد و گفت:
 - من هنوز نمی دونم، من به تو چی می تونم بدم که تو اون قدر طالبش هستی.
 - همه چیز عزیزم، همه چیز.
 افسون دوباره به راه افتاد. مانی نیز به دنبالش حرکت کرد. صدای سرفه افسون که در پارک پیچید، گویا کلاغها را از خواب پراند و دسته ای از آنها ناگهان به پرواز درآمده و با صدای بلند شروع به قارقار کردند. مانی با نگرانی به افسون نگاه کرد و گفت:
 - سرما حساسیت سینه ات رو تحریک کرده، بهتره بریم تو ماشین.
 مانی دستش را گرفت، او را به سوی ماشین کشید و گفت:
 - بیا بریم دختر. سرما می خوری... کاش برای سرفهات هم باز پیش دکتر می رفتی.
 - هیچی دیگه، فکر می کنم به حرف تو و مادر بزرگ باشه من باید هفته ای هفت دفعه دکتر برم.
 مانی لبخندی زد و پاسخ داد:
 - حالا بده، ما نگران سلامتی شما هستیم خانم؟ افسون داخل ماشین شد و با لبخند گفت:

نه آقا، خیلی هم خوبه.

مانی که تازه کنار افسون قرار گرفته بود کاملاً به طرفش برگشت و او را دید که با بی حالی و سستی خود را روی صندلی رها ساخته و رنگش از همیشه پریده تر به نظر می رسد.



ظرف چندروزی که گذشت، تلاش مانی برای مراجعه افسون به پزشک بی ثمر ماند. افسون خیلی ساده با مسأله برخورد می کرد و اعتقاد داشت که سالهاست با این معضل درگیر است و این برای او برعکس مانی موضوع تازه ای نیست که نیاز به درگیری و بحث داشته باشد، ولی مانی خوب می دانست که باید کاسه ای زیر این نیم کاسه نهفته باشد. او می دانست که فرار افسون از پزشک بی علت نیست ولی با این حال چاره ای جز تسلیم در برابر خواسته افسون نداشت. هرچند این خواسته غیر منطقی می نمود.

بهر حال در روزهایی که می گذشت افسون هر روز نحیف تر و رنگ پریده تر به نظر می آمد و این او را به طرز وحشتناکی چهره اش بی رنگ و بی حال به نظر می رسید. حتی روزی که قرار بود اسباب و وسایل خانه افسون به منزل منصور منتقل شود او تنها تماشاگر این جابه جایی بود و مانی اطمینان داشت که او نای از جا برخاستن را ندارد. هرچه وضع جسمانی افسون وخیم تر می شد فاصله اش با مانی بیشتر می گشت؛ به طوریکه مانی تصور می کرد چون روزهای ابتدای آشنایی افسون از او می گریزد و این مسأله شاید حتی بیشتر از بیماری افسون رنجش می داد و آرزو می کرد هرچه زوتر بهار از راه برسد تا مطابق رسم خانواده در آغاز

lordesyah.blogfa.com

سال نو زندگی مشترکشان را آغاز کنند، اما دلش بی علت حادثه شومی را گواهی می داد که از آن سردر نمی آورد و بالاخره آن اتفاق افتاد...

در یک غروب وحشی زمستانی، زمانی که تازیانۀ باد بر پیکر بید مجنون وحشیانه ترین ضربات خود را فرود می آورد، برای اولین بار افسون زیر درخت بید دچار حالتی شبیه ضعف گردید و این در حالی بود که گویا همه از پیش منتظر این اتفاق بودند. مانی در اوج ناباوری، اندام بی حس و ضعیف افسون را به داخل رختخواب کشید، اما او حاضر نشد نزد پزشک برود و مصرانه گفت که این اتفاق ناشی از افت ناگهانی فشار خونش بوده، همین و بس و زمانی که مانی عصی و کلافه و دیوانه وار مخالفت می کرد، با کمال تعجب دید که حتی مادر بزرگ نیز از نظر غلط افسون طرفداری می کند، ناچار دست به دامان مادر شد و از او کمک خواست، ولی از مادر نیز در مقابل خواسته متفق مادر بزرگ و افسون مبنی بر عدم مراجعه به پزشک و توصیه به استراحت، کاری بر نمی آمد و باز این مانی بود که ناچار تسلیم شد و سعی کرد لااقل در منزل محیط آرامی را برای افسون ایجاد کند، اما برعکس آنچه مادر بزرگ و افسون وعده داده بودند، استراحت مطلق نیز تغییر مساعدی در حال افسون پدید نیاورد و اکنون که به قول آنها دوره استراحت پایان یافته تلقی می شد افسون دیگر توان بلند شدن از تخت را نداشت چه برسد به آنکه به کارهای سابق خود پردازد و مادر بزرگ با کمال دقت از او پرستاری می کرد و گاهی زمانی که مانی خانه نبود آن دو به پزشک مراجعه می کردند و با کیسه ای دارو بازمی گشتند و این در حالی بود که مانی نمی فهمید چرا او حق ندارد در مشاوره های پزشکی افسون شرکت کند و تنها توضیح مادر بزرگ در این زمینه آن بود که مانی حق ندارد در کارهای زنانه دخالت کند و مانی نیز خود را به این دلخوش می کرد که مسأله فقط

همین باشد نه چیزی بیشتر. با این حال هر بار که نزد افسون می رفت احساس می کرد او در گفتن حرفی مردد است و مانی چون احساس می کرد این حرف خوشایند نخواهد بود در ایجاد زمینه مساعد برای گفتگو تلاشی نمی کرد و به مصداق همان جمله معروف "بی خبری، خوش خبری است" سکوت اختیار نموده بود، اما بالاخره این سکوت مرموز توسط مادر بزرگ شکسته شد.

آن روز بعد از ظهر به عادت هر روزه مانی یگراست از شرکت به منزل مادر بزرگ رفت و بر عکس هر روز افسون که شال کلفتی دور خود پیچیده بود زیر درخت بید غروب آفتاب کم سوز زمستانی را تماشا می کرد. وقتی صدای ماشین در داخل حیاط پیچید بی اختیار دلش لرزید و به جانب صدا برگشت و ماشین مانی را در جای همیشگی دید. مانی که از دیدن افسون تعجب کرده بود به سرعت از ماشین پیاده شد و به سوی او دوید. افسون با حرکت سر سلام کرد و مانی با صدای بلند گفت:

- سلام... اینجا چکار می کنی دختر؟! می خواهی سرما بخوری؟

- حالت خوبه؟

- خوبم مرسی... پرسیدم اینجا چکار می کنی؟

افسون به زحمت از روی صندلی برخاست و گفت:

- هیچی. می خواستم یه هوایی بخورم، از طاهره خانم خواهش کردم

صندلی رو برام بیاره بیرون.

- تو دیوونه ای دختر، هوا خوردن توی این هوای سرد؟!

افسون لبخند تلخی زد و بغض آلود گفت:

- از اون اتاق و اون تخت دلم گرفته، خسته شده ام. اگه می خواستم این

طوری خودم رو اسیر کنم می رفتم بیمارستان بستری می شدم.

- خب کار بدی می کنی که نمی ری.

افسون که بزحمت تعادل خود را حفظ کرده بود، وزنش را روی پشتی چوبی صندلی انداخت و به تلخی پاسخ داد:

- اومدی غُر بزنی؟

مانی به افسون نزدیکتر شد و در ایستادن کمکش کرد. بعد گفت:

- نه، اومدم چون بگیرم.

- مگه عزرائیلی؟

- نه خانم، چون شما رو نه، اومدم چون خودم رو بگیرم.

چشمان پرانده افسون باگردشی زیبا به طرف مانی چرخید و لبخند تلخی لبانش را از هم باز کرد. به زحمت نفسی تازه کرد و گفت:

- چه خبر؟

- سلامتی... شما چه خبر؟

افسون زیر لب نالید:

- همه چیز غیر از سلامتی.

و دل مانی پر از غصه شد، با این حال سعی کرد بر خود مسلط باشد تا شاید در تقویت روحیه افسون مؤثر واقع شود. خود را به نشنیدن زد و گفت:

- امروز از رنگ و روت پیداست که خیلی بهتری.

افسون تنها سر تکان داد و مانی دوباره گفت:

- دیگه دچار اون حالت ضعف نشدی؟

افسون با زحمت سعی کرد خود را سر حال نشان بدهد و گفت:

- نه. همون طور که گفتمی امروز سالم و سرحالم... خوب تعریف کن.

- از کجا؟

- از هر جا که دلت می‌خواد، فقط بدون سانسور باشه.

- دست بردار دیوونه.

- حاشیه نرو عاقل، از خانم مهندس چه خبر؟

مانی خنده بلندی کرد و پاسخ داد:

- حسود کوچولو، خانم مهندس مردای متأهل رو تحویل نمی‌گیره.

- یعنی می‌خواهی بگی تو رو تحویل نمی‌گیره... نکنه شوهر کرده؟

- نه، خیالت خیلی هم راحت نشه، شوهر نکرده، ولی دیگه با من حرف نمی‌زنه.

- چرا؟ قهرید؟

- من نه، ولی اون آره.

- چرا؟

- باور می‌کنی که خودم هم نمی‌دونم؟

افسون به علامت تأیید سر تکان داد و آهسته گفت:

- او هووم.

- خوب خیالت راحت شد؟

- نه چندان.

- ای بابا. آخر من چند مرتبه باید بگم فقط تو؟ دختر خوب من آگه کس دیگه رو دوست داشتم که این همه دنبال تو نمی‌اومدم... با عالم و آدم به خاطر تو نمی‌جنگیدم... باور کن افسون که در تمام زندگی من تویی، فقط تو، به جز تو هیچ کس دیگه...

مانی ناگهان احساس کرد زانوان افسون چنان سست شد که تاب تحمل وزن اندکش را ندارد. با سرعت او را میان زمین و آسمان در بازوان خود جا داد و با تعجب نگاهش کرد. چشمان افسون روی هم افتاده و صورتش بیرنگ و مهتابی و سرد بود. با عجله او را به سوی اتاق خواب برد و روی تخت خواباند و با فریاد، مادر بزرگ را به یاری طلبید. بدری خانم با سرعتی که از سن و سالش بعید بود، خود را به اتاق خواب افسون

رساند و بالای سر او قرار گرفت. مانی فقط او را که با سرعت محلول داخل استکانی را به خورد افسون می‌داد، نگاه می‌کرد. مادر بزرگ به طرف مانی برگشت و گفت:

- زنگ بزنه الهه خانم بیاد سرمش رو وصل کنه... صبر کن بینم، آره امروز روز آمپولش هم هست، زود برو زنگ بزنی...

مانی بی‌آنکه حرفی بزند به طرف در دوید و وقتی خارج می‌شد به خاطر آورد که شماره تلفن را ندارد. دوباره به اتاق دوید و گفت:

- شماره... مادر بزرگ شماره تلفن...

- پایین روی صفحه اول تقویم نوشتم، عجله کن.

مانی از اتاق خارج شد و به سرعت خود را به گوشی تلفن رساند و شماره را از روی تقویم برداشت و تماس گرفت. خوشبختانه الهه خانم منزل بود و چند دقیقه بعد زنگ در به صدا درآمد و مانی با سرعت در را باز کرد و او را به اتاق خواب افسون راهنمایی کرد و خود بیرون اتاق منتظر شد. کار الهه خانم خیلی طول نکشید و او دوباره از اتاق خارج شد. مانی فقط تشکر کرد و به جای همراهی او تا دم در به داخل اتاق افسون شتافت. مادر بزرگ به محض دیدن مانی، انگشتش را روی بینی قرار داد و آهسته گفت:

- هیس... خوابه.

مانی با حرکت سر جواب داد و آرام به سوی تخت افسون رفت، ولی همین که کنار تخت نشست او چشمانش را باز کرد و لبخند زد. مانی آهسته گفت:

- خوبی؟

و افسون پلکهایش را به نشانه پاسخ مثبت روی هم فشرد. مانی آهسته دستش را روی دست سرد افسون که سوزن سرم به آن وصل بود

گذاشت و گفت:

- اذیت نمی‌کنه؟

افسون به زحمت لب باز کرد و گفت:

- نه... من ترسوندمت مانی؟

- نه عزیزم. این چه حرفیه؟

- آخه رنگت خیلی پریده.

مانی خنده‌ای کرد و گفت:

- تعجبی نداره. می‌خواستم هم رنگ بشیم.

صدای خنده آرام افسون گوش مانی را نوازش داد. خم شد و پتو را تا زیر گلوی افسون بالا کشید و گفت:

- سعی کن بخوابی تا زود تموم بشه. افسون باز سر تکان داد و چشمان خسته‌اش را بر هم نهاد. مادر بزرگ که در تمام مدت ساکت و آرام به آن دو نگاه می‌کرد، آهسته از جا بلند شد و به طرف در رفت. مانی کمی به طرف افسون خم شد و آهسته در گوشش زمزمه کرد:

- خوب بخوابی عزیز دلم.

و وقتی لبخند کم‌رنگ افسون را دید از اتاق خارج شد و نزد مادر بزرگ رفت. مادر بزرگ داخل پذیرایی نشسته بود و طاهره خانم برایش چای و بیسکویت آورده بود. مانی کنار مادر بزرگ روبروی پنجره بزرگ حیاط ایستاد و به درخت بید خیره شد. مادر بزرگ بی‌آنکه به او نگاه کند گفت:

- باید با هم حرف بزیم مانی.

قلب مانی در سینه فرو ریخت. با این حال آرام گفت:

- خیلی خب. من حاضرم.

- ببین پسر من تو باید خوب به حرفام گوش کنی و عاقلانه تصمیم

بگیری.

مانی این بار با صدایی لرزان پاسخ داد:

- باشه مادر بزرگ، بفرمایید.

- می‌دونی مانی، تو باید پات رو از زندگی این دختر معصوم کنار

بکشی.

مانی ناگهان از جا پرید و با عصبانیت فریاد زد:

- چی گفتید؟ من احمق رو بگید که فکر می‌کردم می‌خواید در مورد

بیماری افسون صحبت کنید. نفهمیدم باز قصد کردید زندگیش رو خراب

کنید...

مادر بزرگ میان صحبت مانی پرید و گفت:

- قرار شد اول گوش کنی بعد حرف بزنی... من می‌دونستم اگه با تو

حرف بزنم، تو این فکرا رو می‌کنی. برای همین هم هست که همه‌اش

امروز و فردا می‌کنم ولی به هر حال باید بگم. من به افسون قول دادم... به

خدا قسم این مرتبه دیگه موضوع این چیزا نیست. می‌خوام باور کنی که

نیست، من خیر و...

مادر بزرگ به گریه افتاد و مانی را حسابی شرمند کرد. مانی سر به

زیر انداخت و آهسته گفت:

- معذرت می‌خوام مادر بزرگ، خواهش می‌کنم همین امروز همه چیز

رو بگید و راحت‌کنید. من دارم داغون می‌شم، یه نفر باید به من بگه اینجا

چه خبره.

خیلی خوب، باشه. من امروز همه چیز رو به تو می‌گم، البته تا اون

حدی که افسون اجازه داده. به شرط این که تو اجازه بدی حرفم رو بزنم.

مانی با حرکت سر اطاعت کرد و مادر بزرگ باز از او رو گرداند و با

صدایی لرزان و بغضی آشکار شروع به صحبت کرد:

- بین مانی جان! هر وقت تو می‌ای حال این دختر بدتر می‌شه. امروز

صبح تا حالا خوب خوب بود، ولی دیدی که یه دفعه دور از جونش به

حال مرگ افتاد. هر شب وقتی تو می‌ری حالش بد می‌شه.

- نکنه می‌خواید بگید من ویروسم، ها؟

- نه عزیزم. این دختر وقتی تو رو می‌بینه اعصابش بهم می‌ریزه،

بیماری بیشتر بهش فشار میاره.

- خب قبوله اگه اینطوره من تا وقتی حالش خوب بشه اینجا نیام.

- افسون می‌خواه که تو نیایی اینجا. اون می‌خواه شماها برگردید سر

جای اولتون.

- سر جای اول؟! منظورتون رو نمی‌فهمم.

- افسون می‌خواه بازم زندایی تو باشه.

مانی با عصبانیت از جا بلند شد و گفت:

- من که از حرفای شما خانوما سر در نیارم.

- تو از این به بعد باید افسون رو زندایی خطاب کنی.

مانی چند لحظه‌ای با عصبانیت به درخت بید خیره شد و گفت:

- پس بالاخره نتونست دایی رو فراموش کنه؟... تمام این مدت منو

سرکار گذاشته بود؟ شایدم اون روزها از لاعلاجی و بی‌پناهی به من پاسخ

مثبت داده بودها؟ حال که وضعش خوب شده دیگه نیاز به من نداره،

همین‌طوره مادر بزرگ؟

بدری خانم با عصبانیت از جا برخاست، مقابل مانی ایستاد و سیلی

محکمی به صورت او زد. مانی با تعجب به مادر بزرگ خیره شد و دستش

را روی داغی گونه‌اش قرار داد. بدری خانم فریاد کشید:

- خیلی پستی مانی! تو اصلاً می‌فهمی فداکاری یه زن یعنی چه؟ این

دختر داره از دست می‌ره واسه همینه که می‌خواه تو رو با خودش فدا نکنه.

مانی که سیلی مادر بزرگ را فراموش کرده بود، دستپاچه پرسید:
- شما چی گفتید؟ افسون... افسون...

بدری خانم که تازه فهمید زیاده روی کرده است من من کنان گفت:
- من منظوری نداشتم... یعنی گفتم... چه می دونم...
ناگهان بغض بدری خانم شکست، دیگر نمی توانست بار سنگین
پنهان کردن این راز را به دوش بکشد. دلش می خواست فریاد بزند و خود
را خالی کند. خسته و لرزان خود را روی مبل انداخت. مانی کنارش روی
زمین زانو زد و گفت:

- تو رو به خدا حرف بزن مادر بزرگ، بگو... جان مانی بگو.
مادر بزرگ آرام نالید:

- افسون داره از دست می ره مانی... اون روزای آخر زندگیش رو
می گذرونه... مانی... و این حرفایی که من زدم فقط به خواست افسون و
حرف افسون بود، من فقط پیغام رسون بودم.
مانی ناگهان درد عجیبی را در تیره پشتش احساس کرد، چشمانش
سیاهی رفت و دیگر نتوانست تعادل خود را حفظ نماید.

* * *

مانی روی صندلی جا به جا شد و با پشت دست اشکهایش را پاک
کرد. افسون لبخند تلخی زد و آهسته گفت:
- خجالت بکش پسر، چرا گریه می کنی؟
مانی به زحمت بغضش را فرو داد و گفت:
- تو رو خدا افسون اجازه بده بستریت کنن.
افسون دستش را به آرامی بالا آورد، روی گونه های خیس مانی کشید
و گفت:

- چرا می خواهی عذابم بدی؟ تو هم مثل من می دونی که درد من
درمونی نداره، چرا باید هم خودم رو عذاب بدم هم دیگران رو به زحمت
بندازم؟

- پس این همه دارو درمان چیه؟

افسون چینی به پیشانی انداخت و گفت:

- شیمی درمانی؟ خواهش می کنم حرفش من زن. دلم می خواد سرپا
بمیرم، می فهمی؟

مانی کلافه پاسخ داد:

- از گفتن این چرت و پرتها چه نتیجه ای می گیری که دائماً تکرار شون
می کنی. بسه دیگه. این قدر این حرفا رو شنیدم که حال من به هم می خوره،
تو داری باکی لیج می کنی؟... با خودت؟

افسون باز لبخند پر دردی زد و گفت:

- مانی خواهش می کنم خودت رو به خاطر من ناراحت نکن. من از
مردن نمی ترسم.

مانی با عصبانیت سر تکان داد و گفت:

- بله خانم. می دونم نمی ترسی، تو فقط می خواهی منو دیوونه کنی،
مگه نه؟

- به خاطر خدا بس کن مانی. من زیاد وقت ندارم و قبل از رفتن به
عالمه کار هست که باید انجام بدم. پس دلم می خواد خوب به حرفام
گوش کنی.

مانی لبخندی زد و گفت:

- قبوله، ولی منم به شرط دارم. من به حرفای شما گوش می کنم، شما
به حرفای من. قبوله؟

- تو از من چی می خواهی مانی؟

- شما از من چی می‌خوای افسون خانم؟
 - ببین، نداشتم‌ها، داری پسر بدی می‌شی‌ها.
 - خیلی خوب. من دلم می‌خواد شما بری پیش یه پزشک خوب و
 اجازه بدی توی بیمارستان بستری و معالجه بشی.
 افسون به زحمت روی تخت نیم خیز شد و گفت:
 - خیلی خوب، قبوله، ولی قبلش تو باید کاری رو که من می‌خوام انجام
 بدی.

مانی با شادمانی خندید و افسون برق شادی را که از چشمانش جهید
 به راحتی دید. مانی دوباره پیاپی دستهایش را به هم کوبید و گفت:
 - خیلی خوب معامله سر می‌گیره. من کاری رو می‌کنم که شما
 می‌خواید. شما هم به جاش معالجه می‌کنی همین.
 افسون این بار لیختدی به لب آورد که مانی معنای آن را نفهمید. او از
 این که افسون پذیرفته بود بیماریش را معالجه کند، خوشحال بود، فقط
 همین. نگاهی به افسون کرد و گفت:

- خیلی خوب من آماده‌ام.

افسون نفسی تازه کرد و گفت:

- ببین مانی، از این و اون شنیده بودم که اگه پای من وسط نمی‌اومد تو
 قصد داشتی با یکی از همکارات ازدواج کنی...
 مانی وسط حرف افسون پرید و گفت:

- نه. یه همچین قراری نبود.

افسون انگشتش را نوک بینی مانی قرار داد و گفت:

- ببین قرار نبودها.

- خیلی خوب، چشم. بفرمایید.

- باشه. فرض می‌کنیم یه همچین قراری نبود، ولی تو به هر حال اون

دختر رو می‌پسندیدی. این حرفیه که خودت گفتی.
 مانی در حالی که اصلاً منظور افسون را از حرفهایش نمی‌فهمید با
 اشاره سر تأیید کرد و افسون ادامه داد:

- خوب حالا من از تو می‌خوام که... از تو می‌خوام که...

افسون حرفش را ادامه نداد. چند لحظه‌ای سکوت برقرار شد و مانی
 که حالا حس کنجکاویش به شدت تحریک شده بود پرسید:

- از من چی می‌خوای افسون؟

افسون با مکتی طولانی پاسخ داد:

- من ازت می‌خوام که الان هم همون کار رو انجام بدی.

مانی با تعجب به افسون نگاه کرد و گفت:

- همون کار یعنی چی؟ یعنی کدوم کار؟

افسون دوباره سر جایش دراز کشید، چشمانش را روی هم گذاشت تا
 چهره مانی را نبیند. بعد آهسته گفت:

- می‌خوام که با فرناز ازدواج کنی.

و چند ثانیه‌ای که سکوت برقرار گردیده بود، مانی احساس کرد به
 شدت دچار تهوع و سرگیجه شده، چنان غافلگیر شده بود که حتی
 نمی‌توانست دهانش را باز کند. هرچه در ذهن آشفته‌اش دنبال جمله‌ای
 می‌گشت، بی‌فایده بود. لبهایش به شدت می‌لرزید و از اندیشه آنچه
 افسون از او خواسته بود، دچار هراسی گنگ گردید. افسون که سکوت
 مانی را بیش از حد طولانی و غیرعادی دید دوباره چشمهایش را باز و به
 او نگاه کرد. مانی بی‌آنکه حرفی بزند از جا بلند شد و اتاق را ترک کرد.
 افسون چندبار پیاپی با صدای بلند او را صدا کرد اما مانی بی‌آنکه حتی به
 پشت سرش نگاه کند از خانه مادر بزرگ خارج شد.

با خروج مانی از خانه، بغض افسون به یکباره شکسته شد و با صدای

بلند شروع به گریه کرد. مادر بزرگ که صدای گریه افسون را می شنید: آهسته وارد اتاق خوابش شد، کنار تختش نشست و دستان ضعیفش را در میان دستهای پیر و خسته خود گرفت و آهسته گفت:

- آروم باش عزیزم، این قدر خودت رو عذاب نده.

افسون در میان هق هق پردهش بریده بریده گفت:

- بالاخره بهش گفتم مادر جون...

مادر بزرگ لبخندی زد و گفت:

- فهمیدم عزیزم. واسه همین هم مثل دیوونه‌ها از خونه بیرون زد مگه

نه...؟ براش خیلی سخته، افسون.

افسون سر تکان داد و گفت:

- می دونم مادر جون، اما چاره‌ای نیست. دلم نمی‌خواد به خاطر من زندگیش رو حروم کنه. مادر جون، اینو ازش خواستم چون دوستش دارم، نمی‌خوام بعد از من خیلی سختی بکشه درست مثل خودم بعد از منصور. اشک گونه‌های پیرزن را هم خیس کرد. نگاهش حالتی از همدردی به خود گرفت و آهسته زمزمه کرد:

- من و تو و مانی هر سه از یه درد مشترک رنج می‌بریم.

افسون به تلخی لبخند زد و رویش را به طرف حیاط گرداند و باز به درخت بید وسط باغچه خیره ماند و پیرزن با خود اندیشید کاش می‌توانست باقیمانده عمر خود را به این دختر جوان ببخشد، ولی افسوس کاری از دست کسی بر نمی‌آمد. منصور برای بردن همسرش بازگشته بود.

* * *

آخرین روزهای زمستانی آخرین زمستان عمر افسون بود و پردردترین زمستان عمر مانی، حتی پردردتر از زمستان سالی که بیماری قلبی، پدر را از پا درآورد. مانی هر روز به عیادت افسون می‌رفت و هر

روز او را رنجورتر از روز پیش می‌یافت. دیگر هیچ صحبتی درباره قرار بین او و افسون بینشان رد و بدل نشد ولی مادر بزرگ به مانی گفته بود که افسون تا زمانی که پاسخی قاطع از مانی نگیرد، نزد پزشک نخواهد رفت.

مانی پردردترین روزهای زندگیش را در سکوتی عذاب‌آور طی

می‌کرد و در جدالی سخت با خود به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسید، اما به خوبی

می‌دانست که هیچ چاره‌ای جز تسلیم در برابر خواست افسون ندارد، ولی

نمی‌توانست به سادگی با خود کنار بیاید. حالا همه او را با نگاهی

سرزنبار مخاطب طعنه‌های ساکتشان قرار می‌دادند. گاهی چنان او را

نگاه می‌کردند که گویا در بروز این بیماری فقط او مقصر است و این مانی

را بشدت عذاب می‌داد، مادر از او می‌خواست که با این فداکاری هرچند

به میزان کم به عمر کوتاه افسون بیفزاید. ولی مانی حاضر نبود به این

سادگی تسلیم خواست آنان شود. او افسون را دوست داشت و

نمی‌توانست به این سادگی از او بگذرد، گرچه گاهی خود نیز مردد

می‌ماند که در این موقعیت حساس معنای دوست داشتن کدام است. آیا

باید به خاطر سلامت افسون از او می‌گذشت؟ و این فکری بود که شبها و

روزهایش را پر کرده بود و به طرز دردناکی عذابش می‌داد و بالاخره

ناچارش کرد که به درخواست افسون پاسخ مثبت دهد.

آن روز بعد از ظهر برای مانی دردناک‌ترین بعد از ظهر زندگیش بود. با

بی‌میلی تمام به گل فروشی رفت و بدون هیچ وسواسی اولین سبد گلی را

که به چشمش خورد، خریداری کرد و بعد به دنبال مادر و خاله، راهی

منزل مادر بزرگ شد. بابی حوصلگی و بدون هیچ عجله‌ای ماشین را داخل

حیاط برد و آهسته از پله‌ها بالا رفت. در ورودی ساختمان را با تک

ضربه‌ای به صدا درآورد و بی‌آنکه منتظر پاسخی بماند داخل شد و سلام

کرد. خاله و مادرش با عجله و سرسری جواب سلامش را دادند و باز

شروع کردند به این طرف و آن طرف رفتن. خاله در حالی که با کیف پر از لوازم آرایش به طرف اتاق خواب می دوید، نگاهی به مانی کرد و گفت:

- این چه قیافه‌ایه شاه داماد؟ نمی شد به خودت یه کمی برسی؟ الان فکر می کنن داماد معتاده.

مانی لبخند تلخی زد و پاسخ داد:

- شما نگران نباشید خاله جان، اونا منو می شناسن.

مادر که با لباسهای مهمانی از اتاق خواب خارج می شد در تأیید حرف خواهرش گفت:

- خوب بشناسند. اینکه دلیل نمی شه تو این شکلی بیای، زود باش برو دوش بگیر تا خاله برات موهات رو بشواری کنه.

مانی نگاهی از سر خشم به مادرش انداخت و گفت:

- آگه بخواید زیادی شلوغش کنید می رم خونه‌ها.

آذر نگاهی به مانی کرد و پاسخ داد:

- خل شدی؟

مانی با بی حوصلگی از آنها روگرداند و خود را روی کاناپه انداخت و به حیاط خیره شد. آذر ناگهان فریاد زد:

- ای وای! خدا مرگم بده اینجا رو.

مانی دستپاچه به طرف آنها برگشت و گفت:

- چی شده؟

آذر اشاره‌ای به سبد گل کرد و گفت:

- این گل رو خریدی؟

ملوک هم که تازه متوجه سبد گل شده بود کمی جلوتر رفت، دستی بر برگهای گل زد و گفت:

- این علوفه گاو یا سبد گل؟ خجالت نمی کشی این جوری خرید می کنی؟... خیر سرمون داریم می ریم خواستگاری.

مانی بی حوصله پاسخ داد:

- خوب مگه چشمه؟ به این قشنگی.

- آره جون خودت، یه سبد قشنگ خودم می خرم.

مانی با کلافگی از جا بلند شد و گفت:

- بین مادر، داری عصبانیم می کنی‌ها.

ملوک از ترس آنکه مانی پشیمان شود، با لحن ملایمتری گفت:

- مگه چه ایرادی داره؟ آرزو دارم، می خوام سبد گل خواستگاریت

رو خودم بخرم. بده؟

مانی که حوصله ادامه بحث را نداشت، چشمهایش را روی هم گذاشت و گفت:

- نه، هر کاری که دلتون می خواد بکنین.

ملوک هم بی آنکه به بحث ادامه بدهد به آذر در اتاق خواب پیوست. در همان لحظه صدای عصای مادر بزرگ به گوش مانی رسید. چشمهایش را باز کرد و مادر بزرگ را که وارد هال می شد دید. از جا بلند شد و سلام کرد. مادر بزرگ با لبخند پردردی پاسخ سلامش را داد و مانی احساس کرد برعکس روزهای گذشته، حالا نگاه مادر بزرگ سرشار از سرزنش است. کنار مادر بزرگ نشست و آهسته پرسید:

- حالش خوبه؟

- مثل همیشه، ولی از بابت تو خوشحاله.

مانی به تلخی لبخند زد و چیزی نگفت. مادر بزرگ دوباره گفت:

- می گفت آگه حال خوب بود، باهاشون می رفتم خواستگاری.

مانی سرش را روی دستهای مادر بزرگ قرار داد و با گریه گفت:

- مادر بزرگ، من هنوز نمی‌دونم که دارم کار درستی می‌کنم یا نه، فقط هر کاری می‌کنم به خاطر اونه، حتی اگه با این کار من یک روز هم بیشتر زنده بمونه، بازم خوبه. افسون برای مردن خیلی جوونه.

پیرزن دستی به موهای مانی کشید و آهسته گفت:

- تو داری کاری رو می‌کنی که همه ازت خواستند.

مانی صورتش را بالا آورد و به چهره مادر بزرگ نگاه کرد و گفت:

- یعنی کارم درسته؟

پیرزن دستش را روی گونه‌های خیس مانی کشید و پاسخی نداد. مانی

دوباره پرسید:

- تو رو خدا حرف بزنی مادر بزرگ، کارم درسته؟

ورود آذر و ملوک، صحبت‌های آن دو را نیمه‌تمام گذاشت. آذر با

شادمانی گفت:

- خیلی خوب آقا داماد، ما حاضریم.

مانی با بی‌حوصلگی پاسخ داد:

- می‌شه اینقدر این کلمه رو به کار نبرید؟

- وای پس چی بگم؟ بگم عروس خانم؟

مانی بی‌حوصله رو برگرداند و پاسخی نداد. این بار ملوک گفت:

- پاشو دیگه مامان. باید سر راه بریم دنبال زندایی.

کلمه زندایی، قلب مانی را در سینه لرزاند و به یاد اولین باری افتاد که

افسون را زندایی خطاب کرده بود و حالا باز هم مجبور بود به او بگوید

زندایی. این خواست خود او بود.

ملوک که مانی را غرق در افکار خود دید دوباره گفت:

- شنیدی چی گفتم؟ به سر هم باید بریم دنبال فریده خانم.

مانی بی‌حوصله پاسخ داد:

- یعنی وجود ایشون هم لازم بود؟

آذر به تندی پاسخ داد:

- وای خب ما که به زنداداش بیشتر نداریم که.

مانی و مادر بزرگ هر دو به آذر چشم‌غره رفتند و مانی چنان عصبانی

شده بود که دلش می‌خواست گلدان بزرگ اتاق را روی سر آذر بکوبد. به

بیزاری از او روی گرداند، مقابل پنجره ایستاد و با بغضی آشکار گفت:

- شما چه جور آدمهایی هستید؟ اصلاً برات اهمیتی داره که یک نفر

داره اون بالا جون می‌ده؟ به همین زودی اسمش رو از لیست خونواده

خط زدید؟ من اگه دارم امروز مثل احمقها به خواستگاری می‌رم، به

خواست افسونه، وگرنه هیچ قدرتی نمی‌تونست منو مجبور کنه که این کار

احمقانه رو بکنم.

آذر با ناراحتی پاسخ داد:

- باور کن من منظوری نداشتم، از دهنم پرید.

به جای مانی، مادر بزرگ پاسخ داد:

- خوب گوشاتون رو باز کنید دخترها، این دختر که اون بالا توی

رختخواب خوابیده و داره علی‌رغم میل باطنی، عزیزترین موجود

زندگیش رو می‌بخشه، عروس منه، عروس پاک و معصوم... دلم می‌خواد

این رو همیشه به خاطر داشته باشید و یادتون نره که زن برادرتون مریضه و

شما باید رعایت کنید.

لبخند رضایت بر لبان مانی نشست و آذر و ملوک با تعجب به

یکدیگر نگاه کردند. مانی به سرعت به طرف پله‌ها رفت. ملوک

معتراضانه پرسید:

- کجا می‌ری مانی؟

مانی به طرف مادر برگشت و جواب داد:

همیشه عرووش هستید، همسر منصور.

لبخند افسون عمیقتر گردید و نگاهش برقی تازه یافت. سعی کرد نیم خیز شود ولی نتوانست. مانی خواست کمکش کند اما او مخالفت کرد. مانی لحظه‌ای در سکوت به نگاه بی‌رمق و چهره رنگ پریده افسون نگاه کرد، مسلماً دیگر هیچ امیدی نبود و ستاره‌ی عمر افسون در حال افول بود. بی‌اختیار اشک از چشمانش سرازیر شد. همان طور که به افسون نگاه می‌کرد، دانه‌های درشت اشک از چشمانش سرازیر گردید. سعی کرد اشکهایش را از افسون پنهان کند، اما وقتی صدای هق‌هق افسون بلند شد، اجازه داد تا صدای گریه‌اش با صدای گریه افسون درهم آمیزد. مادر و مادر بزرگ که به دنبال او به طبقه بالا آمده بودند، از پشت در صدای گریه آن دو را شنیدند. مادر بزرگ آرام آرام به طرف اتاق رفت و از لای در مانی را دید که سر روی تخت افسون نهاده و به شدت گریه می‌کند.

lordesyah.blogfa.com

lordesyah.blogfa.com

- می‌رم افد... زندایی مو ببینم، زود برمی‌گردم.

و در حالی که پله‌ها را به طرف بالا می‌دوید، صدای مادر بزرگ را شنید که گفت:

- بی‌صدا برو شاید خواب باشه.

پاورچین پاورچین به سوی اتاق رفت و در را آهسته باز کرد. افسون روی تخت دراز کشیده بود و مثل همیشه به حیاط نگاه می‌کرد. مانی آهسته آهسته به سویش رفت و لبخند زان سلام کرد. افسون پاسخ سلام مانی را داد. مانی کنار تخت روی صندلی همیشگی نشست و پرسید:

- حالت خوبه زندایی؟

افسون لحظاتی به او خیره شد. از همین امروز هر چه بین آن دو بود تمام شده و بی‌آنکه احساسش را بروز دهد، پاسخ داد:

- آره خوبم، تو چطوری داماد آینده؟

لبخند روی لبهای مانی خشکید و با حالتی جدی، آهسته گفت:

- ببین زندایی، هنوزم اتفاقی نیفتاده، آگه بخوای از همین جا تمومش

می‌کنیم. هان؟

- خواهش می‌کنم مانی، ما قبلاً صحبت‌هامون رو کردیم. تو ازدواج

می‌کنی، منم می‌رم بیمارستان. چطوره؟

مانی با ناامیدی سر تکان داد و چیزی نگفت.

افسون دوباره گفت:

- امیدوارم که خوشبخت بشین. من خیلی خوشحالم که به عنوان

زندایی خواهرزاده منصور توی جشن ازدواج شما شرکت می‌کنم. تو

نمی‌دونی این برای من چقدر شیرین و باارزشه.

چشمان مانی از اشک پر شد، به زحمت بغضش را فرو داد و گفت:

- می‌فهمم، همین چند دقیقه پیش مادر بزرگ می‌گفت شما برای

- حتی اگه حرف شما درست باشه، من یه رقیب از پا افتاده‌ام. خانم از وجود من چی مونده که قدرت رقابت داشته باشم؟ اجازه بدید خیالتون رو راحت کنم، عمر من چیزی بیشتر از عمر این زمستون نیست. پس من چطوری می‌تونم با شما رقابت کنم؟ شما در اوج قدرتید و من از شما خواهش می‌کنم روی این مسأله خوب فکر کنید و اجازه ندید حسادت‌های کور زنانه روی تصمیم‌گیری عاقلانه و منطقی شما اثر بذاره...

فرناز با عصبانیت از آن سوی خط پاسخ داد:

- ولی آخه...

افسون وسط حرفش دوید و گفت:

- خانم، افتاده که زدن نداره. شما چرا این قدر از دست من عصبانی هستید؟ من که هر چی رو به اعتقاد شما ازتون گرفتم دارم پس می‌دم، دیگه چی؟

- شما باید به من اطمینان بدین که سایتون رو از روی زندگی مانی کم می‌کنید.

افسون لبخند دردآمیزی زد و دوباره گفت:

- مطمئن باشید خانم، همین‌طور می‌شه.

فرناز دوباره گفت:

- باشه، من فکرامو می‌کنم. خبرش رو بهت می‌دم.

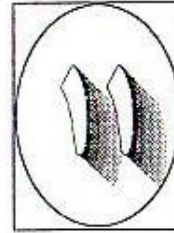
- امیدوارم عاقلانه تصمیم بگیرید خانم و به خاطر داشته باشید که من فقط زندایی همسر شما هستم نه چیز دیگه.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد، بعد فرناز با لحنی معترضانه پاسخ داد:

- شاید من بخوام شما همون هم نباشید.

افسون لحظه‌ای به فکر فرو رفت و قاطعانه پاسخ داد:

- باشه قبوله، قول شرف می‌دم.



افسون به زحمت سرفه‌اش را مهار کرد و بازگوشی را نزدیک دهانش گرفت و گفت:

- معذرت می‌خوام، من در وضعیتی نیستم که بتونم زیاد صحبت کنم. لحظه‌ای مکث کرد و بعد دوباره گفت:

- گوش کنید خانم، شما نباید به من به چشم یه رقیب نگاه کنید. این دیوونگی محضه که شما با این بهانه کوچیک زندگی و آینده خودتون رو خراب کنید. شما بهتر از من می‌دونید که مانی پسر فوق‌العاده‌ایه، حالا من منکر این قضیه نیستم که یک روزی بین ما علاقه‌ای به وجود اومده، البته من همیشه فکر می‌کنم علاقه مانی به من بیشتر از روی دلسوزی و حس انسان‌دوستی اون بوده که خودش یه حسن بزرگ برای یه مرده، حالا هم که همه چیز تموم شده من به شما قول می‌دم که هیچ مانعی بر سر راه خوشبختی شما نباشم.

افسون باز هم به شدت به سرفه افتاد و در همان حال شنید که فرناز گفت:

- من و شما با هم رقیب هستیم، من چطور باید به حرف شما اطمینان کنم؟

افسون به زحمت نفس تازه کرد و به آرامی گفت:

فرناز قاطعانه خنده‌ای کرد و گفت:

- پس با این حساب می‌تونید روی جواب مثبت من حساب کنید.
- ممنونم خانم، واقعاً ممنونم. بازم عذر می‌خوام که مزاحم شما شدم.
امیدوارم زندگی پرسعادت و خوشبختی‌ای در انتظارتون باشه، هم شما و هم مانی. اگه با من کار دیگه‌ای نیست، با اجازه تون قطع می‌کنم.
- نه، خدا نگه دار.

افسون به آهستگی گوشی را روی دستگاہ گذاشت. چشمانش را برهم فشرد و سعی کرد بغضش را فرو بخورد. این روزها بیشتر از هر زمان دیگر نسبت به مانی احساس علاقه می‌کرد و به نظرش می‌رسید که مجبور است یک بار دیگر منصور را از دست بدهد. خودش هم نمی‌دانست چطور توانسته به زنی التماس کند که مرد محبوبش را برای همیشه از او بگیرد. دو قطره اشک از روی پلکهایش به روی گونه سر خورد. در همان حال صدای عصای مادر بزرگ به گوشش خورد. با سرعت گونه‌هایش را خشک کرد و چشمهایش را روی هم گذاشت و تظاهر به خواب کرد. مسلماً در وضعیتی نبود که بتواند با مادر بزرگ صحبت کند. مادر بزرگ با آن که چشمان بسته افسون را دید به طرف تختش رفت، کنار تختش نشست و با عصبانیت گفت:

- چشمت رو باز کن. می‌دونم بیداری.

افسون به ناچار با تعجب چشمهایش را باز کرد و به بدری خانم خیره شد. بدری خانم چهره در هم کشید و با عصبانیت گفت:
- چطور تونستی هان؟ چطور تونستی؟ تو به اون دختره خودخواه و بی‌تربیت چی گفتی؟

افسون به زحمت لبخندی زد و گفت:

- مادر جون، شما حق نداشتید مکالمه من رو گوش کنید.

مادر بزرگ همان‌طور عصبانی پاسخ داد:

- منو بازی نده دختر، تو چرا این کار رو کردی؟ چرا با اون دختر این طوری حرف زدی؟ اون حق نداشت به تویی احترامی کنه. تو زندایی مانی و عروس این خونواده هستی.

افسون باز هم به زحمت لبخند زد و گفت:

- مادر جون، بخوای حسابش رو بکنی زیاد هم بی‌راه نمی‌گه. حق داره از دست من عصبانی باشه. شما نباید از حرفهایش برنجی.
- ولی من از حرفهایش رنجیدم، خیلی هم زیاد و اگه خدای نکرده این وصلت سربگیره، حاضر نیستم در هیچ کدوم از مراسم شرکت کنم.
افسون دستان پیرزن را در میان دستان تبادار خود گرفت و با مهربانی گفت:

- شما این کار رو نمی‌کنید، چون مانی رو دوست دارید.

مادر بزرگ به گریه افتاد و گفت:

- تو هم مانی رو دوست داری افسون، پس چرا نمی‌خوای باهاش زندگی کنی؟ چرا اجازه می‌دی این دختر مانی رو از تو بگیره.
لبخند پردردی لبان افسون را از هم گشود، لحظه‌ای سکوت کرد، بعد آهسته زمزمه کرد:

- این فرناز نیست که مانی رو از من می‌گیره، این زندگیه... سرنوشته، پس ما نباید از فرناز دلخور باشیم.

مادر بزرگ خم شد و گونه بی‌رنگ افسون را بوسید و گفت:

- آخه تو چرا اینقدر خوبی دختر؟

افسون هم دستان مادر بزرگ را به گرمی فشرد و گفت:

- شما هم خیلی مهربونید مادر جون. وقتی برم اون دنیا، حتماً محبتهای شما رو برای منصور تعریف می‌کنم.

- دیگه که با فرناز مشکلی نداری؟
- نه... ولی راستش رو بخوای زندایی من ترجیح می‌دم همون جواب اول رو بده.

- یعنی بگه نه؟
- مانی به جای هر پاسخ دیگه، با سر تأیید کرد. افسون باز لبخند زد و گفت:

- نمی‌دونم چرا بعضی وقتها این قدر پسر بدی می‌شی.
- مانی سرش را پایین انداخت و آهسته پاسخ داد:
- دست خودم که نیست، نمی‌تونم قبول کنم.

- افسون لبش را گزید و به مانی چشم غره رفت و گفت:
- دیگه نشنوم از این حرفا بزنی‌ها. تو فرناز رو دوست داری و باهاش ازدواج می‌کنی. فقط همین.

- مانی سر تکان داد و آهسته گفت:

- خیلی بی‌رحمی افسون.

- زندایی.

- خیلی خب زندایی، من تا اینجا به خواست شما عمل کردم، از این به بعد نوبت شماست. شما به قولی به من داده بودید، فکر می‌کنم وقتش رسیده که به قولتون عمل کنید. من با دکتر موسوی صحبت کردم، همه چیز آماده است. شما باید همین امروز به بیمارستان برید.

- افسون به زحمت لبخند زد و گفت:

- یعنی واجبه این کار رو بکنم؟

- بله که واجبه. شما به من قول دادید، یادتون نیست؟ آگه شما زیر

رلتون بزیند منم دقیقاً همین کار رو می‌کنم.

- خیلی خب حالا چرا عصبانی می‌شی؟ من حرف زدم سر حرفم

پیرزن چینی به پیشانی انداخت و با عصبانیت گفت:
- مگه قرار نبود از این حرفا زنی ورپریده؟
- افسون پس از دو سه سرفه متوالی، به زحمت لبخند زد و پاسخ داد:
- می‌خوام خودم رو برای شما لوس کنم تا عزیز بشم.
- تو عزیز من هستی عروس گلم... ولی برای مانی متأسفم که یک عمر باید با یه همچین زن خودخواه و بی‌رحمی زندگی کنه.
- افسون سرش را به طرف مادر بزرگ خم کرد و گفت:
- مادر جون نشد دیگه‌ها.

- باشه عزیزم، باشه، هرطور که تو بخوای.

- آگه یه کم حالم بهتر بشه، با هم می‌ریم بیرون برای عروسی مانی لباس می‌خریم، نظرتون چیه؟

- مادر بزرگ باز نتوانست اشکهایش را مهار کند، در حالی که بغض راه گلویش را به شدت بسته بود، چندبار سر تکان داد و گفت:
- عالیه عزیزم، عالیه!

- افسون که چشمهایش را باز کرد مانی درست بالای سرش بود و با همان نگاه کودکانه که همیشه افسون را به خود جلب می‌کرد، به او نگاه می‌کرد. با دیدن چشمهای باز افسون سلام کرد. افسون هم با لبخندی گرم و زیبا پاسخ سلامش را داد و لحظاتی سکوت برقرار گردید. بعد افسون آهسته سزال کرد:

- خوبی؟

- مانی با حرکت سر پاسخ مثبت داد. افسون دوباره پرسید:

- کارها خوب پیش می‌ره؟

- ای بد نیست.

هستم، پس بی خودی عصبانی نشو فقط چند دقیقه فرصت بده تا آماده بشم.

- می‌خواهی کمک کنم؟

- نه امروز حالم بهتره. فکر کنم خودم هم بتونم حاضر بشم، شما می‌تونن بری پایین.

مانی با نارضایتی از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت. وقتی به پایین پله‌ها رسید مادر بزرگ پرسید:

- خوب چی شد؟ می‌اد؟

مانی با سر جواب مثبت داد و یک راست به طرف کاناپه اتاق رفت و روی آن لم داد. مادر بزرگ دوباره پرسید:

- داره چیکار می‌کنه؟

مانی همان‌طور با چشمهای بسته جواب داد:

- گفت می‌خواه حاضر شه.

بدری خانم بی‌آنکه حرفی بزند به طرف پله‌ها رفت تا به افسون کمک کند. با رفتن مادر بزرگ، مانی به طرف شیشه چرخید و باز به درخت بید خیره شد که ظاهراً اولین خمیازه‌های بیداری را می‌کشید. زیر لب زمزمه کرد:

«دایی، دارم افسون رو می‌برم بیمارستان. چند وقتیته دیگه سری به ما نمی‌زنی، از دست من ناراحتی، نه؟ رفیق نیمه‌راه شدم؟ افسون رو تنها گذاشتم؟ ولی آخه به خدا چاره‌ای نبود، آگه این کار رو نمی‌کردم افسون حاضر نمی‌شد معالجه کنه. همین الان هم همچین راضی نیست که می‌ره بیمارستان... اصلاً من نمی‌دونم شما چرا قهری؟ داری افسون من رو می‌بری، قهر هم می‌کنی؟»

مانی ناگهان ساکت شد و زیر لب تکرار کرد: «افسون من!»

چطور توانسته بود در حضور دایی این حرف را بزند؟ خودش هم نمی‌دانست. دستپاچه دوباره گفت:

«نه دایی، باور کن منظور بدی نداشتم من دیگه افسون رو زندایی صدا می‌کنم. خودش می‌گه اینطوری راحت‌تره، می‌فهمی دایی؟ منم می‌گم زندایی.»

چشمان مانی پر از اشک شد و از پشت پرده لوزان اشک، قامت منصور را بعد از مدت‌ها دوباره زیر درخت بید دید. منصور کاملاً به سوی او چرخید و برایش دست تکان داد و وقتی مانی با چشمان گردشده از تعجب به چهره‌اش خیره ماند به رویش لبخند زد. در همان لحظه صدای افسون را از پشت سر خود شنید، به طرف او برگشت و دستپاچه گفت:

- زندایی، زندایی، اونجا...

و وقتی دوباره به سوی پنجره نگاه کرد تا محل منصور را به افسون نشان دهد، هیچ کس آنجا نبود. افسون و مادر بزرگ با تعجب به او نگاه کردند و افسون پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

مانی مین و مین کنان پاسخ داد:

- نه... چیز مهمی نیست.

مادر بزرگ کمک کرد تا افسون روی صندلی بنشیند و افسون آهسته زمزمه کرد:

- من واقعاً شرمندهام مادر جون. خیلی توی زحمت افتادید.

مادر بزرگ لبخند تلخی زد و پاسخ داد:

- باز از این حرفا زدی دختر؟ چقدر بگم از این چیزها نگو، خوشم نیما، زحمت کدومه؟

افسون لبخند زد و بعد رو به مانی گفت:

- بین مانی جان، قبل از این که منو به بیمارستان ببری، یه زخمه برات دارم، البته اگه امکانش هست.

مانی با تعجب به افسون نگاه کرد و گفت:

- خواهش می‌کنم زندایی، بفرمایید.

- می‌خواستم... می‌خواستم اگه امکانش باشه، منو یه سر ببری پیش دایی منصورت، خیلی وقته بهش سر نزدم، البته زیاد وقتت رو نمی‌گیر ولی خیلی دلم می‌خواد قبل از اینکه برم حتی برای چند لحظه‌ای هم آ شده پیش منصور باشم.

مانی لبخندی زد و گفت:

- البته زندایی، هرچور شما بخواید من در خدمت شما و مادر بزرگ هستم.

افسون لبخندی زد و به سختی از روی صندلی بلند شد.

مادر بزرگ هم کنارش قرار گرفت و آهسته آهسته به طرف در حرکت کردند. مانی هم به دنبال آنها به راه افتاد و خیلی زود ماشین را از خانه بیرون آورد. در تمام طول راه افسون حتی یک کلمه هم صحبت نکرد و مانی دلش می‌خواست بداند در ذهن او چه می‌گذرد. وقتی به گورستان رسیدند، مانی پیش از همه از ماشین پیاده شد و به مادر بزرگ افسون کمک کرد. لحظه‌ای کنار ماشین ایستاد و خیره خیره به مادر بزرگ و افسون که مشتاقانه به سوی قبر منصور می‌رفتند، نگاه کرد. در حالی که احساس می‌کرد نمی‌تواند به قبر منصور نزدیک شود. با خود فکر کرد جواب منصور را چه باید داد؟ و وقتی او افسون را با این حال نزار ببیند به آنها چه خواهد گفت؟ احساس می‌کرد از منصور خجالت می‌کشد. با این حال آهسته آهسته به سوی مزار به راه افتاد. در حالی که آرزو می‌کرد کاش هیچ‌گاه آگهی ترحیم روزنامه را ندیده بود. وقتی نزدیک شد افسون

بر عکس همیشه کاملاً روی زمین نشسته بود و مانی دانست که او ناز روی پا نشستن را ندارد.

مثل همیشه گونه‌های افسون از اشک خیس بود و حالتش عزاداری را می‌مانست که هم اکنون عزیزی را از دست داده باشد. حتی مانی احساس کرد او از همیشه گرفته تر است. لحظات با همان آرامش همیشگی طی می‌شد. مانی چندبار پی‌پی به ساعتش نگاه کرد. به دکتر قول داده بود قبل از ساعت یازده افسون را به بیمارستان برساند.

مادر بزرگ که متوجه نگاههای پی‌پی در پی مانی به ساعت شده بود، آهسته به افسون گفت:

- خب دیگه عزیزم، بهتره بلند شیم، وقت رفته.

افسون با سر پاسخ مثبت داد ولی وقتی بقیه از جا برخاستند همچنان در جای خود نشست. مانی با تعجب پرسید:

- زندایی، بلند نمی‌شی؟

افسون لبخندی زد و پاسخ داد:

- شما برید من الان میام.

مادر بزرگ بی‌هیچ حرفی به طرف ماشین رفت، اما مانی باز هم ایستاد و گفت:

- به دکتر قول دادم ساعت یازده بیمارستان باشیم.

افسون سرش را بالا آورد، چند لحظه‌ای به مانی نگاه کرد و بعد آهسته گفت:

- فکر می‌کنم این بار، دفعه آخره، دلم می‌خواد با منصور خداحافظی کنم.

مانی با عصبانیت مشتش را به تنه درخت کنارش کوبید و گفت:

- آخه شما کی می‌خوای دست از این حرفا برداری؟

و بعد با سرعت از افسون فاصله گرفت. با دور شدن او، افسون بغض خفه‌اش را آزاد رکد و صدای گریه‌اش در گورستان خاموش و سرد پیچید. مانی روی صندلی کنار مادر بزرگ نشسته بود و با یک دستمال خون روی دستش را پاک می‌کرد. مادر بزرگ بی‌هیچ حرفی نگاهش کرد و مانی با خود اندیشید مدت‌هاست معنی نگاههای مادر بزرگ را نمی‌فهمد. بالاخره پیرزن سکوتش را شکست و آهسته گفت:

- مشت زدی به درخت؟

- چیزی نیست، کشیده به تنه درخت.

- کشیده شد یا مشت زدی؟ خودم دیدم، دروغ نگو.

- اعصاب آدم رو خرد می‌کنه دیگه، می‌گه دفعه آخرمه میام اینجا.

مادر بزرگ نگاه سرزنش‌باری به مانی کرد و پاسخی نداد. مانی خیره

خیره به مادر بزرگ نگاه کرد و با سماجت پرسید:

- مادر بزرگ، تو رو به خدا، ارواح خاک دایی منصور به من بگو معنی

این نگاهها چیه؟ آخه من خنگم، خرم، حالیم نیست؟ تو رو خدا بگو،

بگو اذیتم نکن. چرا اینجوری بهم نگاه می‌کنی؟

مادر بزرگ از مانی روی برگرداند و با بی‌حوصلگی پاسخ داد:

- دیگه مهم نیست.

اما مانی دست از اصرار برنداشت و دوباره گفت:

- مرگ من، گفتم مرگ من. چون این افسون که اینقدر دوستش داری.

مادر بزرگ با عصبانیت به مانی نگاه کرد و گفت:

- چون افسون رو بیخودی قسم نده.

- چشم، قسم نمی‌دم، ولی بگو چرا از من ناراحتی؟

مادر بزرگ کاملاً به سمت مانی برگشت و گفت:

- از دستش عصبانی هستی که از زندگی ناامیده، آره؟ یعنی می‌خوای

بگی نمی‌فهمی این دختر چشه و چرا ناامیده؟ مقصر تویی، می‌فهمی؟ تو که به همین راحتی کنارش گذاشتی، اجازه دادی باور کنه دیگه نمی‌تونه زندگی کنه، اجازه دادی فکر کنه آخر خطه.

مانی با تعجب دستش را روی سینه قرار داد و گفت:

- من؟! این حرفا واقعیت نداره مادر بزرگ. خود شما بهتر می‌دونید

من افسون رو دوست داشتم و دارم ولی خودش خواست که بره کنار.

تقصیر خودش بود منو مجبور به این کار کرد مادر بزرگ.

- تو هم خیلی ساده قبول کردی، نه؟ به همین راحتی ولش کردی و

رفتی سراغ یکی دیگه. تو از نظر اخلاقی هیچ شباهتی به منصور من

نداری. اون با یک دنیا مشکلی که ما براش به وجود آورده بودیم حاضر

نشد کوتاه بیاد. منصور من مرد بود.

- یعنی من نیستم مادر بزرگ؟

- معلومه که نیستی. کجای دنیا رسم مردونگی اینه که وقتی زن آدم

مریض شد به همین سادگی ولش کنه بره؟ تو بزرگترین ضربه رو به این

دختر وارد کردی. می‌فهمی؟ افسون هنوز هم بین انتخاب تو و منصور

مردد بود، هنوز دلش راضی نمی‌شد مرد دیگه‌ای رو جایگزین منصور

کنه، ولی از طرفی هم دوستت داشت و نمی‌تونست به راحتی از تو دل

بکنه، ولی وقتی تو کنار کشیدی بهش کمک کردی تا به راحتی از

زندگیش بگذره و فقط به منصور و مرگ که تنها راه رسیدن به او بود فکر

کنه، تو باید اصرار می‌کردی، مجبورش می‌کردی برای خاطر تو و زندگی

آینده تو هم که شده مداوا کنه. حتی اگه زندگی مشترک شما فقط چندماه

طول بکشه. تو ساده و راحت کوتاه اومدی و اون فکر کرد تو فقط به

خاطر بی‌پناهی و بی‌کس بودن اون و از روی ترحم این کار رو کرده

بودی. برای رهایی از عذاب وجدان. می‌فهمی؟

مانی با تعجب به مادر بزرگ نگاه کرد و گفت:

- باور کنید من تمام سعی ام رو کردم. بالاخره هم اون کاری رو کردم که به نظر همه درست بود، راستش رو بخواید الان هم نمی تونم منظور شما رو بفهمم.

مادر بزرگ با بیزاری از مانی روی برگرداند و گفت:

- نمی فهمی یا ترجیح می دی نفهمی؟

مانی ملتسانه گفت:

- نه بخدا مادر بزرگ نمی فهمم.

مادر بزرگ دوباره برگشت تا چیزی بگوید اما حضور افسون مانع شد. بنابراین بی آنکه چیزی بگوید، به سرعت از جا بلند شد و به افسون در سوار شدن کمک کرد.

در تمام طول راه برگشت، مانی حتی یک کلمه هم حرف نزد و با تمام وجود به صحبت های مادر بزرگ می اندیشید. حالا دیگر منظور مادر بزرگ را خوب می فهمید. افسون بین انتخاب او و منصور مردد بود و مانی با کنار کشیدن از ماجرا به او اجازه داده بود که منصور را ترجیح دهد. وقتی مقابل بیمارستان رسیدند افسون با حالتی معصومانه به مانی نگاه کرد و گفت:

- به دکتر بگو من دوست ندارم، شیمی درمانی بشم، دلم نمی خواد موهام بریزه. نمی خوام برای عروسی تو شبیه ترب بشم.

و بعد با حالتی عصبی با صدای بلند خندید.

مانی با مهربانی به او نگاه کرد و آهسته گفت:

- مطمئن باش کار به اونجاها نمی کشه. تو خیلی زود خوب می شی. افسون سعی کرد لبخند بزند و این در حالی بود که دلهره ای عجیب وجودش را چنگ می زد. مانی لحظه ای به چشمان هراسان او خیره شد و

بعد آهسته گفت:

- تو که دختر شجاعی هستی، مگه نه؟

افسون به زحمت لبخند زد و پاسخ داد:

- سعی می کنم باشم.

مانی دوباره گفت:

- خیلی خب پس به امید خدا می ریم، باشه؟

افسون سر تکان داد و با کمک مادر بزرگ به سوی پله ها رفت. خیلی زودتر از آنچه مانی تصور می کرد تمام کارها انجام گرفت و افسون با لباس بیمارستان روی تختی کنار پنجره دراز کشید. وقتی مانی وارد اتاق شد احساس کرد افسون با این لباس زشت و بدقواره بیمارستان، از همیشه زیباتر و معصوم تر شده است. وقتی کنار تخت او قرار گرفت، افسون لبخند ملیح و کودکانه ای زد و آهسته گفت:

- ببین لباسم رو مجانی دادندها، اگر بذارند ببرمش بیرون باهاتش میام عروسی تو. چطوره؟

مانی به زحمت لبخند زد و گفت:

- اگر بهم قول بدی تا عروسی خوب بشی، منم قول می دم قشنگترین

لباس این شهر رو برات بخرم.

افسون لبخند معصومانه ای زد و چیزی نگفت. مانی آهسته سؤال کرد:

- چیز دیگه ای نمی خوای؟

- نه. بابت همه چیز ممنونم.

- مادر بزرگ اینجا پشت می مونه. هر وقت هم با من کار داشتی،

هر موقع روز و شب که بود، کافیه برام زنگ بزنی، باشه؟

افسون با حرکت سر پاسخ مثبت داد. لحظه ای به مانی خیره شد و بعد گفت:

- تو دیگه برو سر کارت، من جام راحتی.



مانی از بیمارستان یکراست به خانه مادر بزرگ رفت و به اتاق منصور پناه آورد، خود را روی تخت منصور انداخت و با صدای بلند شروع به گریه کرد. آنقدر این کار را ادامه داد که احساس سبکی خاصی وجودش را در بر گرفت. بعد از جا بلند شد و به اتاقی رفت که آن روز صبح افسون در آن خوابیده بود. کنار تخت افسون نشست و اندام نحیف و ضعیف او را روی تخت تصور کرد. دلش از این تصور به درد آمد و باز بغضی که این چند روز در گلویش چنبره زده بود خودنمایی کرد. با سوئیچ ماشین خود را سرگرم و سعی می کرد همه چیز را خوش بینانه نگاه کند ولی حتی اگر افسون هم معالجه می شد او برای همیشه این فرشته کوچک را از دست داده بود. اما حالا احساس می کرد که دیگر برایش اهمیتی ندارد، تنها موضوع دارای اهمیت از نظر او خوب شدن افسون بود، فقط همین. خود را دلداری داد و گفت: «افسون باید خوب بشه» و بعد به خاطر آورد که دکتر گفته بود: «ببین مانی جان تومور ریه در مورد زندایی شما محرزه اما نمی شه گفت درمان صد در صد غیرممکنه. من متأسفانه تا زمانی که نوع تومور و درجه پیشرفت اون مشخص نشه نمی تونم جواب قاطعی به شما بدم، خوشبختانه بیمار شما در حال حاضر سرفه های بدون خلط خونی داره، و این برای ما جای امیدواری می ذاره که هنوز فرصت هست

مانی لبخندی زد و گفت:

- می رم، ولی وقتی خیالم از طرف تو راحت شد.
- همین الان هم خیالت راحت باشه. مادر بزرگ پیش من هست.
- پس مواظب خودت باش، به حرف دکترت هم خوب گوش کن.
- مطمئن باش.
- خب من دیگه قبل از اینکه پرستار بیرونم کنه باید برم. بهش قول دادم زود برم بیرون، می گه همراه به نفر.
افسون لبخندی زد و گفت:
- به همه سلام برسون، خصوصاً عروس خانم رو.
مانی که دوباره به یاد حرفهای مادر بزرگ افتاده بود با دقت به چهره افسون نگاه کرد ولی متوجه هیچ تغییر حالت خاصی نشد، نگاهی به مادر بزرگ و سپس به افسون کرد و گفت:
- خب، اگه کاری داشتید خبرم کنید. من دیگه رفتم. خدانگهدار.
مادر بزرگ و افسون هر دو جوابش را دادند. وقتی جلوی در رسید، افسون صدایش کرد و مانی به سوی او روگرداند و افسون آهسته گفت:
- اونجا رو ببین مانی.
و با انگشت به حیاط بیمارستان اشاره کرد.
مانی به حیاط نگاه کرد و درست مقابل پنجره اتاق افسون یک درخت بید مجنون بلند دید که شاخه هایش را با سخاوت به پنجره اتاق می زد. لحظه ای به بید مجنون خیره ماند و به یاد صحبت مادر بزرگ افتاد که به او گفته بود منصور من یک مرد واقعی بود و زیر لب زمزمه کرد:
«دایی، اینجا هم تنهاش نذاشتی؟»
و بعد از اتاق خارج شد.

اما باز هم قبل از گرفتن جواب آزمایشها نمی‌شه از چیزی مطمئن بود...»
 وقتی سوئیچ از دستش رها شد به زمان حال بازگشت. برای برداشتن سوئیچ که زیر تخت افتاده بود روکش تخت را کنار زد و دستش را زیر تخت برد. در زیر تخت دستش به چندین کیسه‌مشمایی که از جسم نرمی انباشته شده بود برخورد کرد. حس کنجکاوی‌اش تحریک گردید. یکی از کیسه‌ها را بیرون کشید. کیسه تقریباً بزرگ و سیاهی بود و چون از لمس آن چیزی نفهمید به زحمت گره در آن را گشود، پنجه‌اش را در کیسه فرو برد، زیر دستش نرمی توده‌ای دستمال کاغذی را احساس کرد، بلافاصله مثنی از دستمالها را بیرون کشید و از آنچه که می‌دید کم مانده بود قلبش از طپش بایستد. تمام دستمالها بدون استثناء به خون آغشته بودند. مثنی را به شدت روی تخت کوبید و فریاد کشید: «چرا، آخه چرا، این همه پنهان‌کاری برای چی؟» و باز به شدت به گریه افتاد. از جا برخاست، احساس کرد تحمل اتاق برایش مشکل است، به سرعت اتاق افسون را ترک نمود و به سوی حیاط دوید. یکر است به طرف بید مجنون رفت و فریاد کشید: «دایی، دایی منصور، می‌دونم صدام رو می‌شنوی، پس گوش کن اوادم ازت کمک بگیرم، می‌خوام به افسون کمک کنی...»

لحظه‌ای ساکت شد، بغضش ترکید، در میان گریه فریاد زد: «گوش کن دایی! من دیگه قصد ندارم یا تو خلوت شما بذارم... از اول هم اشتباه کردم، قبول دارم. حالا خواهش می‌کنم به افسون کمک کن، نذار این طور عذاب بکشه، دیگه حتی یه نفس راحت هم نمی‌تونه بکشه، با هر نفسی همراه هوا کلی درد وارد وجودش می‌شه، حتی صدایش هم تغییر کرده... می‌دونی دایی یه غده لعنتی توی ریه‌اش جا خوش کرده و هر روز داره بزرگتر می‌شه، اوادم ازت بخوام بهمون کمک کنی. تو رو به جون افسون قسم برامون دعا کن، برای من، برای افسون، برای مادربزرگ، حالا دیگه

هممون می‌دونیم فقط اون که می‌تونه افسون رو به ما برگردونه، پس تو هم با ما دست به دامنش بشو.»

صدای فریاد مانی خاموش شد. به طرف درخت بید رفت، دستهایش را از هم گشود و درخت را در آغوش گرفت، سرش را روی تنه خشک و محکم درخت قرار داد و با صدای بلند شروع به گریه کرد.

* * *

آزمایش خلط، دکتر دانش را به شدت عصبانی کرد، زیرا او تازه متوجه شد در تمام این مدت افسون رازی را از او پنهان می‌کرد که دکتر اصلاً علت آن را نمی‌فهمید. با این حال وقتی مانی ناامیدانه به او نگاه کرد، لبخندی زد و پاسخ داد:

- با تمام این حرفها آزمایشها نشون می‌ده که تومور آسیب چندانی به بافتهای مجاور نرسونده، بنابراین آگه شما بتونین بیمار تون رو راضی به عمل جراحی بکنید هنوز جای امید هست.

مانی نگاهی از سر ناامیدی به دکتر کرد و پاسخ داد:

- فکر می‌کنید موفق بشم؟

- زیاد امیدوار نیستم، ولی سعی خودتون رو بکنید. بیمار شما طوری رفتار می‌کنه که انگار کاملاً دست از زندگی شسته، حوصله خوردن داروها، انجام آزمایشها و هیچ معالجه دیگری رو نداره، فقط خیلی آروم و مظلومانه درد رو تحمل می‌کنه و این واقعاً جای تعجب داره، در اولین مرحله سعی کنید بیشتر به زندگی امیدوارش کنید بعد بر اش قضیه عمل رو توضیح بدید شاید قبول کنه... می‌دونید این قضیه با شدت و ضعف تقریباً برای ما پزشکا عادی، اکثر مریضا همین که اسم سرطان را می‌شنوند از درمان ناامید می‌شن و ترجیح می‌دن همه چیز رو بسپرن دست سرنوشت. باید هر طور شده افسون رو از این حالت خارج کنید. شاید شما بتونید

همون طور که تونستید مجبورش کنید بیاد بیمارستان و بستری بشه. یادت باشه که حتی اگر یک روز این عمل زودتر انجام بشه به نفعمونه. هرچی تو مور بیشتر بمونه به بافتهای ریه آسیب می رسونه و ممکنه متأسفانه کار به جایی بکشه که دیگه امیدی نباشه.

مانی زیر لب نالید:

- من هر کاری از دستم بریاد انجام می دم، بقیه اش هم توکل به خدا و امید به مهارت و دانش شما.

دکتر سری تکان داد و گفت:

- فقط زودتر! یادتون نره.

مانی از جا بلند شد و اتاق دکتر را ترک کرد، به اتاق افسون رفت و در زد. وقتی وارد شد مادر بزرگ برای افسون صحبت می کرد و او در حالی که ماسک اکسیژن، دهان و بینی اش را پوشانده بود به مادر بزرگ نگاه می کرد. آن دو همین که مانی را دیدند لبخند زدند. افسون برای برداشتن ماسک از روی صورتش، دستش را بالا آورد ولی مانی دستش را گرفت و مانع شد و آهسته گفت:

- بذار باشه، نمی خواد برش داری.

با این حال افسون با دست دیگرش که سوزن سرم به آن وصل بود

ماسک را پایین کشید و گفت:

- از دست من ناراحتی؟

مانی ماسک را دوباره سر جایش مرتب کرد و گفت:

- می خواستی نباشم؟ اون همه دستمال خونی زیر تخت... این همه

دروغ که توی این مدت به من و مادر بزرگ و بقیه گفتم... افسون باور کن که تو در حق من خیلی بد کردی.

افسون با شرمندگی نگاهش را به پایین دوخت و چیزی نگفت. مانی

دوباره گفت:

- زندگی من رو جهنم کردی، مجبورم کردی ازدواجی بکنم که هیچ رغبتی بهش نداشتم... با تمام این حرفا هنوز برام عزیزی مثل روز اول.

وقتی مانی به طرف مادر بزرگ رو برگرداند او در انتهای اتاق پشت پنجره ایستاده بود و مانی بی اینکه صورتش را ببیند احساس کرد در حال گریه است. در همان حال یک بار دیگر افسون ماسک اکسیژن را از روی دهانش برداشت ولی این بار مانی مخالفتی نکرد. احساس کرد دلش برای شنیدن صدای افسون تنگ شده، می خواست حتی برای چند لحظه همه که شده صدای او را بشنود.

افسون آهسته گفت:

- حق با تونه. می دونم ولی باور کن منظور بدی نداشتم فقط نمی خواستم ناراحت بشی... مانی چرا نمی خوای باور کنی من سرطان دارم، سرطان ریه، اون که تقدیر منو نوشته این روزها داره آخرین خطهای کتاب زندگی منو می نویسه، من دیگه باید برم... با وجود تمام حرفایی که زدی حالا می خوام ازت خواهش کنم یه بار دیگه به حرفم گوش کنی شاید این آخرین خواهش من باشه.

مانی با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- بگو، هرچی می خوای بگو.

افسون لحظه ای مکث کرد و بعد آهسته پاسخ داد:

- مانی منو به خونه برگردون، باور کن اینجا بیشتر عذاب می کشم، بیشتر درد می کشم، بذار راحت بمیرم... من فقط به خاطر تو قبول کردم بیام اینجا، واسه اینکه مجبورم کنم ازدواج کنی. حالا دیگه اینجا کاری ندارم، بیا بریم خونه، اونجا بهتره، می خوام در آرامش بمیرم.

مانی با عصبانیت از جای برخاست و به سمت دیگر اتاق رفت و به

بشینی؟ خواهش می‌کنم افسون، به خاطر خدا، چون هر کسی که دوستش داری، به خاطر دایی.

ناگهان قفل سکوت مادر بزرگ هم شکسته شد و گفت:

- راست می‌گه دخترم، مگه نمی‌گی یه جوری بشه من زحمت شما رو جبران کنم؟ باین کار جبران کن، حتی اگه نتیجه نده.

افسون لبخند کمرنگی زد و به فکر فرو رفت. مانی و مادر بزرگ با سکوت خود به او اجازه دادن که به راحتی فکر کند. چند لحظه بعد افسون ماسکش را از روی صورت برداشت و درحالی‌که قطرات درشت اشک روی گونه‌اش سر می‌خورد آهسته گفت:

- اگه قبول کنم قبل از عمل، عروس خانم رو میاری بینم؟

مانی نگاهی به چهره معصوم افسون کرد، ناگهان گونه‌اش را قطرات اشک خیس و بارانی کرد. بعد آهسته گفت:

- تو قبول کن، ماه آسمون رو هم بخوای برات میارم.

افسون دست مادر بزرگ را درون دستهای تبار خود گرفت و گفت:

- باشه قبوله، ولی فقط به خاطر شما و مانی.

مادر بزرگ لبخندی زد و گفت:

- متشکرم دخترم.

مانی سرش را به طرف افسون خم کرد و گفت:

- پس تمومه؟

افسون با لبخندی پر درد پاسخ لبخندش را داد و آهسته گفت:

- آره تمومه.

و بعد پلک‌هایش را روی هم فشرد.

مانی یک بار دیگر زنگ در را فشرد و وقتی صدای فرناز را شنید با

حیاط بیمارستان خیره شد. حالا بیش از پیش معنای حرفهای مادر بزرگ را درک می‌کرد. او مسلماً مؤثرترین عامل ناامیدی افسون بود اما حالا دیگر هیچ کاری نمی‌توانست بکند.

سکوت سنگین اتاق را صدای پیایی سرفه‌های افسون شکست و مانی را مجبور کرد دوباره به سوی بازگردد. افسون با دستمالی لب‌هایش را پاک کرد و مانی سرخی خون را روی دستمال دید. بعد دوباره ماسک اکسیژن را سر جایش گذاشت و چند نفس عمیق کشید و نگاه اشک‌آلودش را به مانی دوخت. مانی دوباره کنار تخت نشست و سعی کرد آرامشش را به دست بیاورد. آهسته گفت:

- گوش کن افسون، من امروز اومده بودم اینجا که ازت خواهشی بکنم و تو باید بپذیری، در غیر این صورت همه چیز بین ما تموم می‌شه و تو دیگه حتی زندایی من هم نیستی.

مادر بزرگ ناگهان به طرف مانی آمد و به او چشم غره رفت ولی مانی بی‌اعتنا به حرفش ادامه داد و گفت:

- همین امروز دکتر به من گفت که هنوز امیدی هست به شرط اینکه تو اجازه بدی با یه عمل جراحی کوچیک اون تومور رو از توی ریهات خارج کنند. به ارواح خاک دایی منصور این عین حرف دکتره، من از خودم چیزی نمی‌گم... دکتر گفت تومور هنوز آسیب چندانی به ریه نرسونده و باید قبل از اینکه کاری دستمون بده خارجش کنیم... افسون به خدا هنوز امید هست.

افسون با سماجت چندبار سرش را به نشانه پاسخ منفی بالا برد. مانی کلافه دوباره گفت:

- مگه نمی‌گی همه زندگیم تموم شده؟ قبول کن به خاطر من، به خاطر مادر بزرگ این عمل انجام بگیره، چرا می‌خوای به انتظار مرگ

عصبانیت گفت:

- معلومه چیکار می کنی؟ زودباش دیگه ساعت ملاقات تموم شد.

صدای فرناز در پاسخ به گوشش خورد:

- اومدم، چه خبرته؟ نگفتم بیا بالا تا آماده شم؟

مانی باز بی حوصله پاسخ داد:

- آگه دیر کنی می رم، زود باش.

فرناز بی آنکه پاسخی بدهد گوشی آیفون را سر جایش گذاشت و مانی با عصبانیت لگدی به دیوار کوفت. چندلحظه بعد در باز شد و فرناز بیرون آمد. مانی بی آنکه منتظر بماند سوار ماشین شد. فرناز هم کنار او جای گرفت و با عصبانیت گفت:

- چقدر شلوغ می کنی، چه خبره؟

- هیچی. تا ما بریم ساعت ملاقات تموم می شه.

مانی نیم نگاهی به طرف فرناز کرد ولی بعد دوباره کاملاً به سویش برگشت و گفت:

- هرچند حق داری این قدر دیر کنی، شما عروسی چه جوری تشریف

می برید خانم؟

فرناز اخمی کرد و پاسخ داد:

- مگه چیه؟

مانی با عصبانیت به آرایش غلیظ فرناز نگاه کرد و پاسخ داد:

- فقط آگه رنگ روغن کم آوردی، روغن ماشین هست.

فرناز با عصبانیت پاسخ داد:

- منظورت چیه؟ تو چقدر بدی، چرا با من این طور حرف می زنی؟

- بهتون یاد ندادن چه جور ملاقات به مریض در حال مرگ بری؟

- مگه ایرادی می بینی؟

مانی با بی حوصلگی پایش را روی پدال گاز فشرد و گفت:

- نه سردار فاتح!

فرناز پاسخ دیگری نداد و به فکر فرو رفت. تمام آنچه را که مانی به او گوشزد می کرد می دانست. تنها آنچه را که نمی دانست علت کارهایش بود. او به دیدن بیماری می رفت که در بستر مرگ تقاضای دیدن او را کرده بود ولی او با این نیت به دیدن او می رفت که پیروزی اش را به رخ او بکشد و این در حالی بود که حتی خودش هم می دانست اشتباه می کند. نزدیک بیمارستان مانی کنار خیابان توقف کرد. فرناز با تعجب نگاهش کرد و پرسید:

- رسیدیم؟!

مانی با بی حوصلگی پاسخ داد:

- نه، می خوام گل بگیرم، دست خالی که نمی شه رفت.

فرناز کیفش را از روی صندلی عقب برداشت. مانی با تعجب پرسید:

- کجا؟!

- منم میام.

مانی با نارضایتی سر تکان داد و گفت:

- باشه بیا.

و از ماشین خارج شد. پشت شیشه گل فروشی چندلحظه ای ایستادند و به داخل نگاه کردند. بعد مانی در را برای فرناز باز کرد و او داخل شد. مانی نگاهش را به دور و بر چرخاند، بعد به سبد گل سرخ زیبایی اشاره کرد و گفت:

- این خوبه.

فرناز نگاهی به سبد گل کرد و با سر گفت:

- نه از این خوشم نمیاد. من ترجیح می دادم از گلهای خارجی استفاده

- تو معلوم نیست چته، امروز هی بهونه می گیری!
- خیلی خب باشه. مقصر منم ولی به خاطر خدا بیا دست از لیج و لیج بازیها بردار. دلم نمی خواد زنداییم من و تو رو این طوری بینه... اون... اون یه عمل سنگین درپیش داره، من نمی خوام عصبی بشه، براش ضرر داره... ازت خواهش می کنم درست رفتار کن. نه به خاطر من و نه به خاطر افسون، فقط به خاطر خدا.
فرناز چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:
- باشه به شرط اینکه تو هم با من درست رفتار کنی.
- چشم، هر چی شما بگی. خوبه؟
فرناز لیخن زد و سر تکان داد. مانی به دنبال جای پارک به این سو و آن سوی خیابان نگاه کرد و بعد با سرعت در یک جای خالی ماشین را جای داد و زود پیاده شد. در را برای فرناز باز کرد. فرناز با رضایت پیاده شد و به سرعت از میان ازدحام ملاقات کنندگان گذشت و فرناز را به دنبال خود کشید. وقتی از اولین سری پله ها بالا آمدند، فرناز کنار دیوار ایستاد و در حالیکه نفس نفس می زد، گفت:
- مانی یه کم آروم تر، قلبم ایستاد.
مانی کنارش ایستاد و گفت:
- تند اومدیم؟ معذرت می خوام. صبر می کنیم تا نفست بالا بیاد.
فرناز چند لحظه در پاگرد جلوی پنجره ایستاد و بعد گفت:
خب بریم، من بهترم.
دوباره راه افتادند. مانی که داخل راهرو پیچید، فرناز لحظه ای مکث کرد. مانی به طرفش برگشت و پرسید:
- چی شد؟
فرناز دستپاچه پاسخ داد:

کنم.
مانی به ناچار سکوت کرد. فرناز چند قدم در مغازه بالا و پایین رفت. بعد به سبد گلی اشاره کرد و گفت:
- این خوبه؟
مانی نگاهی به سبد گل کرد. تنها دو گل عجیب و غریب در آن بود که اسمشان را هم نمی دانست. بعد گفت:
- ولی اون که قشنگتره.
فرناز شانه هایش را بالا انداخت و با طعنه گفت:
- خب فردا اونو بخر، تو که هر روز می ری بیمارستان.
مانی بی اعتنا به طعنه فرناز به طرف مرد گلفروش رفت و سبد گل انتخابی او را خرید و بی هیچ حرفی دوباره سوار ماشین شد. فرناز از زیر چشم نگاهی به او انداخت و گفت:
- ببین مانی، اگه می خوای اینطوری بازی دربیاری منو برگردون خونه.
مانی بی آنکه پاسخی بدهد روی خط وسط خیابان توقف کرد و راهنما زد. فرناز با تعجب پرسید:
- چی کار می کنی؟
- هیچی دور می زنم، مگه نگفتی بیرمت خونه؟
فرناز از شدت خشم دندانهایش را روی هم سایید و با خشم پاسخ داد:
- غلط کردم، خوبه؟
مانی دوباره به راه افتاد و گفت:
- من بازی درمیارم یا تو؟ اون از حاضر شدنت... این از گل خریدنت، اینم از طعنه هات. آخه دختر تو حرف حسابت چیه؟
فرناز سرش را پایین انداخت و گفت:

- هیچی... نمی دونم.

مانی نزدیک آمد و دوباره گفت:

- چیه؟ ناراحتی؟

- نه، ولی یه احساس عجیبی دارم.

- چه احساسی؟

- باور کن نمی دونم.

- یعنی حالا نمیای؟

- چرا بریم.

این بار هردو آهسته آهسته به راه افتادند. جلوی در اتاق مانی سید

گل را به دست فرناز داد. فرناز در حالی که گل را می گرفت گفت:

- خیلی زشته؟

- نه بابا این چه حرفیه؟... حاضری؟

- آره بریم.

مانی که در را باز کرد باز همان حس عجیب نفرت و حسادت وجود

فرناز را پرکرد و بی آنکه خود بخواد حالتی فاتحانه به چهره گرفت. در

حالی که نمی توانست اشتیاقش را برای دیدن افسون پنهان سازد وارد

اتاق شد و یگراست به تخت نگاه کرد. کنار تخت وجود بدری خانم که

مشغول صحبت با بیمار بود مانع از آن شد که صورت افسون را ببیند، به

همین خاطر با عجله جلو رفت و پایین تخت ایستاد و گفت:

- سلام خانم آذرتاش.

مادربزرگ به طرف او و مانی برگشت و خیلی سرد و سنگین پاسخ

سلامش را داد. مانی چند قدم جلوتر رفت و بالای سر افسون ایستاد و به

آرامی با او شروع به صحبت کرد. فرناز نگاهی به افسون کرد که با سر و

لبخندی صمیمانه که از پشت ماسک اکسیژن هم می شد گرمی آن را

احساس کرد به او سلام می کرد.

فرناز هم با سر جواب داد. برعکس آنچه تصور کرده بود افسون

دختری باریک اندام بود با زیبایی فرینده‌ای که از یک زن سی و شش

ساله بعید می نمود و بیشتر او را به دختران بیست و چندساله شبیه می نمود.

نگاه بیمارگونه او تا عمق قلب مخاطبش نفوذ می کرد و حالتهای

معصومانه‌اش فرناز را به یاد تصاویر مریم مقدس می انداخت. بی اختیار

جلو رفت و دست یخزده افسون را میان دستهای خود گرفت، سرش را

پایین تر برد و گفت:

- خوبی افسون جون؟

افسون دستش را به سوی ماسک روی صورتش برد و کمی آن را

پایین کشید. حالا فرناز به وضوح صورت ظریف او را می دید که با آن

چشمان گود نشسته و کبود و آن لبهای بیرنگ و صورت مهتابی هنوز هم

بسیار زیبا بود اما صدایش خشونت خاصی داشت که آن تومور لعنتی را

به رخ شنونده می کشید:

- حالا که عروس خانم رو می بینم از همیشه بهترم.

- دردم داری؟

- نه... زیاد نه.

مانی نگاهی به افسون که به سختی و با خس خس نفس می کشید کرد

و گفت:

- ماسکتون رو بذارین سر جاش زندایی.

کلمه "زندایی" برای اولین بار در وجود افسون انعکاسی تلخ و گزنده

یافت. نگاهی پرمعنا به مانی و نیم نگاهی به فرناز انداخت، لبخند تلخی

زد و گفت:

- نگران نباشید، من خوبم.

و بعد به شدت به سرفه افتاد. آن قدر سرفه کرد که از چشمانش اشک سرازیر گشت و از لای انگشتانش که روی دهانش گرفته بود سرخی خون بیرون زد.

مانی بلافاصله دستمالی به دست افسون داد. افسون لبها و انگشتانش را پاک کرد. فرناز که از دیدن این صحنه دچار تهوع شده بود رویش را از افسون برگرداند و به مادر بزرگ نگاه کرد و قطره‌های شفاف اشک را روی گونه‌های او دید. به طرف مادر بزرگ رفت و آهسته پرسید:
- اون داره می‌میره؟

بدر: خانم بی‌آنکه جوابی بدهد به گریه افتاد و صدای هق‌هق تلخش با صدای سرفه‌های افسون درهم آمیخت. فرناز دوباره به طرف تخت افسون برگشت. افسون که با زحمت سرفه‌هایش را مهار کرده بود حالا با وجود ماسک اکسیژن هم به سختی نفس می‌کشید. چشمان مانی پرانده و مضطرب به صورت بی‌رنگ افسون خیره مانده بود و فرناز در این میان با همه چیز احساس بیگانگی می‌کرد و بیشتر خود را شبیه آدمی شکست خورده می‌دید تا سرداری فاتح.

سکوت دردناکی در اتاق ساکن شد. افسون با زحمت لبخند زد اما حتی لبخند او هم نتوانست چیزی از ناراحتی دیگران کم کند. باز ماسکش را کمی جلو کشید و گفت:
- واقعاً متأسفم.

فرناز بلافاصله جواب داد:

- چرا افسون جون؟ اتفاقی نیفتاده.

افسون که حالا گویادر وضعیت آرامش پس از طوفان به سر می‌برد باز ماسکش را کنار زد و گفت:

- خب عروس خانم، اولاً که مبارک باشه، بعد بگو ببینم مانی که

اذیت نمی‌کنه؟ اگه یه وقت ناراحتت کرد بگو خودم پوستش رو بکنم. فرناز لبخندی زد و گفت:

- نه شما مطمئن باشین.

افسون آهی کشید و دوباره گفت:

- دلم می‌خواد شما دوتا خوشبخت‌ترین زن و شوهر روی زمین بشید. خیلی خوشبخت.

مانی به چهره افسون لبخند زد و گفت:

- خانم، صحبت کردن زیاد برای شما مضره.

افسون خنده‌ای کرد و پاسخ داد:

- چیه؟ چون به ضررته؟

مانی خندید و فرناز گفت:

- بالاخره یه نفر پیدا شد که از من پشتیبانی کنه، حسودیت می‌شه مانی؟

افسون دستش را به طرف کمد کوچک کنار تختش دراز کرد و کشوی آن را جلو کشید. مانی که تلاش افسون را برای یافتن چیزی در کشو دید، گفت:

- اگه چیزی می‌خواید بگید من پیدا کنم، سرمتون درمیادها.

- نه، الان پیداش می‌کنم.

لحظه‌ای بعد افسون دستش را از کشو خارج کرد ولی مانی نتوانست در مشت بسته‌اش چیزی ببیند و با تعجب به افسون نگاه کرد. افسون لبخند زد و گفت:

- فرناز جان دستت رو بیار جلو.

فرناز دستش را جلو برد و به خنده گفت:

- سوسک نباشه، می‌ترسم‌ها... جیغ می‌کشم...

مانی و افسون خندیدند و افسون مشت بسته‌اش را در کف دست
فرناز باز کرد. فرناز دستش را عقب کشید و یک جفت گوشواره ظریف
نگین‌دار در کف دستش دید. با تعجب به افسون نگاه کرد و گفت:

- این دیگه چیه افسون جون؟

- یه هدیه کوچیک.

- حالا عجله داشتی زندایی؟

- آره مانی جان، ممکنه دیر بشه.

مانی با عصبانیت گفت:

- باز شروع کردی؟

فرناز به مانی چشم غره رفت و به افسون گفت:

- واقعاً قشنگه! فکر نمی‌کنم تا حالا هدیه‌ای به این قشنگی گرفته
باشم... واقعاً ممنونم.

در همین لحظه در اتاق باز شد و ملوک، آذر و همسرش و تیمور و
احترام خانم وارد اتاق و مشغول احوال‌پرسی شدند. فرناز کمی عقب‌تر
آمد تا به ملوک و آذر اجازه دهد نزدیک افسون شوند. آذر نگاهی به
فرناز کرد و بعد سرش را پایین آورد و آهسته در گوش افسون گفت:

- عروس ملوک رو دیدی؟... قیافه‌اش بد نیست، رنگ پوستش اینا

خوبه سفیده، فقط دهنش زیاد گشاده، نه؟

افسون به جای پاسخ، فقط لبخند زد و آذر ادامه داد:

- خداییش به مانی نمیاد مگه نه؟

افسون باز لبخند زد و ملوک آهسته به آذر گفت:

- باز تو شروع کردی آذر؟

- وا! مگه دروغ می‌گم؟

- می‌شنوه بده.

- خب بشنوه، از خداهش هم باشه.

افسون این بار دیگر نتوانست جلوی خود را بگیرد و با صدا خندید.
همه با تعجب به طرف آنها برگشتند و دایی تیمور گفت:

- چه خبره خانمها؟ بلند بگین ما هم بخندیم.

آذر با شیطنت چشمکی به افسون زد و گفت:

- هیچی، واسه زنداداش خودم جُک می‌گفتم.

همه خندیدن و فریدون خان از آن سوی اتاق به آذر گفت:

- خانم اینجا هم دست بر نمی‌داری؟ چه وقت جُک گفته؟

آذر باز به افسون نگاه کرد و گفت:

- اتفاقاً وقت وقتش بود. مگه نه افسون جون؟

افسون باز سر تکان داد. فرناز کمی نزدیک‌تر آمد و با ملوک و آذر
شروع به صحبت کرد اما هر چند لحظه یک بار به طرف افسون
برمی‌گشت و نگاهی می‌کرد که افسون هیچ معنای آن را نمی‌فهمید.
بالاخره کمی نزدیک‌تر آمد و گفت:

- خب افسون جون. من دیگه باید برم، امیدوارم عمل موفق داشته
باشی.

بعد سرش را نزدیک گوش افسون برد و دست او را در دستش فشرد و
دوباره گفت:

- دلم می‌خواد باور کنی که این آرزوی قلبی منه... این خیلی حیفه که
زندگی، دختر پاک و معصوم و مهربونی مثل تو رو از دست بده در حالی
که من هنوز نفس می‌کشم.

افسون با تعجب به فرناز نگاه کرد ولی او چیزی نگفت و به سرعت
عقب کشید. در حالی که اکنون حالت نگاه و چهره‌اش بازمانی که اولین
قدم رادر اتاق گذارده بود، هزاران بار تفاوت یافته بود.

- امیدوارم همیشه خوشبخت و موفق باشی.
فرناز تشکر کرد و با یک خداحافظی سرسری اتاق را ترک کرد. بعد از او مانی قصد رفتن کرد. ملوک پرسید:
- پس تو بر نمی‌گردی؟
مانی با عصبانیت پاسخ داد:
- نه دیگه. نمی‌بینی؟... خداحافظ همگی.
وقتی جلوی در رسید یک بار دیگر به طرف افسون برگشت و گفت:
- خداحافظ.
افسون آهسته برایش دست تکان داد و به رویش لبخند زد ولی مانی همان‌طور عصبانی از اتاق خارج شد. جلوی پله‌ها فرناز انتظارش را می‌کشید. مانی بی‌آنکه کلامی بگوید از پله‌ها سرازیر شد. فرناز هم به دنبال او پله‌ها را پیمود. وقتی به داخل حیاط بیمارستان رسید فرناز از حرکت ایستاد و با عصبانیت گفت:
- صبر کن مانی، باهات کار دارم.
مانی از حرکت ایستاد و با عصبانیت گفت:
- بفرمایید سرکار خانم.
فرناز کمی مکث کرد و گفت:
- واجبه که ما با هم صحبت کنیم.
مانی با عصبانیت نگاهش کرد و گفت:
- اینجا جلوی چشم این همه مردم؟
فرناز تقریباً فریاد کشید:
- آره همین جا، همین الان.
مانی به درختی تکیه زد و گفت:
- خیلی خب، بفرمایید.

فرناز کنار مانی ایستاد و گفت:
- مانی جان، من باید برم.
مانی با تعجب نگاهش کرد و بعد به افسون نگاه کرد. افسون با اشاره سر از مانی خواست که همراه نامزدش برود. مانی باز با تعجب به فرناز نگاه کرد و گفت:
- صبر کن وقت ملاقات تموم بشه، همه با هم می‌ریم.
فرناز پاسخ داد:
- نه شما بمون، فقط بیا تو حیاط باهات کار دارم.
همه با تعجب به آن دو نگاه کردند و مادر بزرگ به هردوشان چشم غره رفت. مانی به ناچار به طرف افسون آمد، با شرمندگی نگاهش کرد، بعد نگاهی با خشم به فرناز کرد و گفت:
- زندا... افسون جان من با اجازات برم برای فرناز یه ماشین بگیرم، الان برمی‌گردم، فعلاً خداحافظ.
افسون لبخندی به فرناز زد و رو به مانی گفت:
- نه دیگه برنگرد. برو فرناز جون رو برسون.
- ولی...
- ولی نداره.
- باشه، عمل همون ساعت هشت و نیمه؟
- آره.
- من صبح زود میام.
- لازم نیست. شما زحمت نکشین، مادر جون هست.
مانی چینی به پیشانی انداخت و گفت:
- نه، من حتماً میام.
افسون سر تکان داد. باز به فرناز نگاه کرد و گفت:

فرناز آهسته پاسخ داد:

- مانی، افسون اصلاً اون طوری که من فکر می‌کردم، نبود. من یه تصور دیگه از اون تو ذهنم داشتم. فکر می‌کردم اون یه زن بیوه هوسروئه، اصلاً فکر نمی‌کردم که این طوری باشه. این قدر خانم، این قدر خوب... مانی تو چطور دلت اومد این دختر رو تو چنین وضعیتی تنها بذاری؟ تو مردی؟ باید از خودت خجالت بکشی. چطور تونستی به این راحتی از این فرشته معصوم که تو چنگال مرگ اسیره، بگذری و بیای سراغ من؟ چطور حاضر شدی تنه‌اش بذاری؟... با این حساب ما زنها چطور می‌تونیم به مردای مثل تو اعتماد کنیم و زندگیمون رو به پاشون بریزیم در حالی که همش باید واهمه داشته باشیم که یه روز تو سختی تنهامون می‌ذارن. برگرد مانی، اون دختر تنها و بی‌کس روی اون تخت بیشتر از هر کس و هرچیز به تو احتیاج داره، بهش روحیه بده، مجبورش کن با مرگ بجنگه و پیروز بشه. باهش ازدواج کن، حتی اگه فقط یه هفته به آخر عمرش باقی مونده باشه. تو که از زندگی پرورد اون دختر حرف زدی، حالا اجازه بده برای یک هفته هم که شده خوشبخت زندگی کنه.

فرناز سکوت کرد. مانی با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- تو این حرفا رو جدی می‌گی؟

- آره جدی جدی، برو مانی، افسون منتظرته. اینو از نگاهش می‌شه فهمید. برو بذار بفهمه که دوستش داری.

لحظاتی در سکوت گذشت. برای مانی آنچه می‌شنید باورکردنی نبود ولی فرناز کاملاً جدی حرف می‌زد. فرناز که تردید مانی را دید با عصبانیت گفت:

- منتظر چی هستی؟ برو دیگه، می‌ترسی چی رو ببازی؟ وقت داره می‌گذره عجله کن مانی، عجله کن، زیاد وقت نداریم. باید نجاتش بدیم.

چشمان مانی پر از اشک شد. لبخندی زد و به فرناز گفت:

- فکر نمی‌کنم هیچ کس بتونه شما زنها رو بشناسه.

در چشمان فرناز هم درخشش اشک خودنمایی کرد. لبهایش آهسته لرزید، بعد دستش را بالا آورد و در کف دست مانی قرار داد و گفت:

- اینم بهش برگردون، مال اونه. ارزش هدیه‌ای که من امروز از افسون گرفتم خیلی بیشتر از این چیزاست.

بعد با سرعت از مانی دور شد. مانی دستش را باز کرد، نگین انگشتری کف دستش درخشید. چند قدم به طرف فرناز رفت و فریاد کشید:

- فرناز صبر کن.

ولی او بی‌آنکه لحظه‌ای مکث کند از در بیمارستان خارج شد. مانی چند لحظه ناباورانه ایستاد، بعد سرش را به سوی آسمان گرفت. ناگهان چشمش به شاخه‌های لخت درخت بید افتاد. او درست زیر درخت بید بیمارستان ایستاده بود. نگاهی به درخت کرد و با صدای بلند گفت:

- کار شما بود، نه، دایی؟

و بعد شروع به خندیدن کرد. دو سه نفری که از کنارش عبور می‌کردند با تعجب نگاهش کردند. مانی زیر لب زمزمه کرد: «فکر کردن من دیوونه شدم... خب آره دیوونه هم شدم دیگه...»

مانی کنار قبر نشست و آهسته گفت:

«سلام دایی، حالت خوبه؟ منم مانی، با یه دنیا خبر اومدم اینجاء، اومدم برات همه چیز رو تعریف کنم. یادت میاد که گفته بودم "زندایی..."»

لحظه‌ای مکث کرد و بعد دوباره گفت:

«افسون باید عمل بشه. گفته بودم که دکتر دانش می‌خواد عملش

کنه؟ اینارو که یادت هست؟ آره حتماً یادته. مگه می‌شه راجع به افسون چیزی از یاد شما بره... می‌دونی دایی، تو یه صبح خیلی دلگیر افسون با اون لباس وحشت‌آور اتاق عمل، روی یه تخت چرخ‌دار روونه اتاق عمل شد. روز خیلی بدی بود دایی، تا وقتی برگرده هزار بار مردیم و زنده شدیم. می‌دونی دکتر گفته بود تا وقتی غده رو نبینه نمی‌تونه بگه نتیجه عمل چی می‌شه. اون روز دکتر غده رو از توی ریه زندایی درآورد. بعد که از اتاق عمل اومد بیرون، یه جوروی به من نگاه کرد که فکر کردم همه دنیا رو داره بهم می‌بخشه. بهمون گفت به خیر گذشت. تومور آسیب‌چندانی به بافت‌های ریه نرسونده. گفت امیدی به علاج هست. ما همه خوشحال شدیم، جشن گرفتیم، شادی کردیم ولی همه بی‌خود بود. دایی، می‌دونی همه چیز بی‌خود بود! افسون خوب نشده، هنوز هم سرفه می‌کنه، حتی سرفه‌های خونی، ولی دکتر می‌گه هیچ اشکالی توی ریه‌اش نیست. می‌گه مریض شما برای گذروندن دوره نقاحت، روحیه لازم رو نداشته. می‌شنوی چی می‌گم دایی؟ افسون داره می‌میره، داره از دست می‌ره، هر روز از روز قبل ضعیفتر می‌شه. کاش بودی می‌دیدمی ما همه چه غذایی داریم می‌کشیم. آخه دایی چرا نمی‌خواهی بذاری افسون زندگیش رو بکنه؟ می‌دونم دوستش داری، اما به خدا حیقه، حیفه افسون بمیره...»

مانی به گریه افتاد. پیشانی‌اش را روی سنگ سرد و مرمرین قبر گذاشت و با صدای بلند شروع به گریه کرد و در همان حال گفت:

«دایی اینجا یه واقعیه که من همیشه ازت پنهون کردم. هیچ وقت ازش باهات حرف نزد، ولی حالا می‌خوام بگم حتی اگه از دستم عصبانی بشی، نمی‌تونم دیگه پنهون کنم. من... منم افسون رو دوست دارم... تو رو خدا بذار زندگیمون رو بکنیم... آخه منم آدمم، منم دوستش دارم، دایی تو رو خدا سخت نگیر، بذار برام بمونه...»

صدای گریه‌اش در فضای گورستان طنین افکند. مدتی به همان حال گذشت، بعد از جا برخاست. لحظه‌ای به سنگ گور منصور خیره ماند و بعد گفت:

- خداحافظ دایی. باور کن من دوستت دارم، خیلی زیاد. هردوتون رو هم شما و هم زندایی.

بعد لبخند تلخی زد و از گورستان خارج شد. یک راست به منزل مادر بزرگ رفت. وقتی وارد ساختمان شد با کمال تعجب افسون را دید که آهسته آهسته داخل هال قدم می‌زند. نزدیکتر رفت و سلام کرد. افسون با عصبانیت نگاهش کرد و گفت:

- سلام، کجا بودی؟ به همه جا زنگ زدم، هیچ کس ازت خبر نداشت.

مانی به افسون نگاه کرد و گفت:

- تو خیابونا، شما چرا داری راه می‌ری؟

افسون با خشم پاسخ داد:

- از عصبانیت، از دست تو.

مانی با تعجب به افسون نگاه کرد. به هر حال امروز رنگ صورت افسون مثل هر روز پریده نبود و شاید به قول خودش سرخی خشم بود که رنگی تازه به چهره‌اش بخشیده بود. مانی با لبخند پرسید:

- میشه بگید از این حقیر سراپا تقصیر چه جرمی سر زده که سرکار

خانم رو اینقدر عصبانی کرده؟

افسون با عصبانیت به مانی نگاه کرد و گفت:

- می‌دونی امروز کی زنگ زد اینجا؟

- نه از کجا بدونم؟

- خوب پس بذار من بهت بگم، فرناز زنگ زد.

مانی سعی کرد آرامش خود را کاملاً حفظ کند، بعد گفت:

- خوب لابد خواسته حال شما رو پیرسه.

- مانی، اون یه چیزهای عجیبی گفت. چیزهایی که من اصلاً خوشم نیومد.

- چرا شما خوشتون نیومد؟

- تو داری از من می‌پرسی چرا خوشم نیومد؟ یعنی اینکه می‌دونی بهم چی گفته؟

- آره خانم می‌دونم دیگه.

- افسون باز با تعجب به مانی نگاه کرد و گفت:

- تو چرا این کار رو کردی؟ چرا زودتر به من نگفتی؟

مانی شانه‌های افسون را به طرف پایین فشار داد و مجبورش کرد روی صندلی بنشیند. بعد لبخند زیبایی زد و گفت:

- به جان افسون که برام عزیزترین جون دنیا است کار من نبود، خودش خواست، اونم با اصرار.

- گیریم که راست می‌گی، چرا زودتر بهم نگفتی؟

- من می‌خواستم همون روز این خبر رو بهت بدم، ولی دکتر اجازه نداد. گفت هیجان برات خوب نیست، البته من بهش نگفته بودم چی چی می‌خوام بگم، گفتم فقط می‌خوام یه خبر تازه بدم ولی دکتر گفت اگه خبر هیجان‌انگیز باشه برای تو سمه، منم ناچار ساکت شدم.

- بعد از عمل چی؟ در تمام این مدت تو چرا هیچی بهم نگفتی؟

- چون هیچ وقت بهم فرصت ندادی.

- قبول کن که احمقانه است.

- آره شاید حق با تو باشه ولی به هر حال من بی‌تقصیرم.

چند لحظه‌ای سکوت برقرار شد. بالاخره افسون سکوت را شکست و

گفت:

- خوب حالا برنامه‌ات چیه؟

مانی لبخندی زد و گفت:

- ازدواج در اسرع وقت، چطوره؟

افسون سری تکان داد و پرسید:

- با کی؟

- با یه دختر خوب!

- می‌شه بفرمایید این دختر خوشبخت کیه؟

- خوب معلومه شما.

افسون مستقیماً به چشمان مانی نگاه کرد و با تعجب پرسید:

- من؟!

مانی با بی‌تفاوتی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- بله شما. مگه ایرادی داره؟

- تو دیوونه شدی؟

- یعنی اگه دیوونه شده باشم زخم نمی‌شی؟

- حرفای احمقانه نزن مانی، من دارم جدی صحبت می‌کنم.

- خوب منم جدی سؤال کردم.

- دیگه داری حسابی عصبانیم می‌کنی. مگه عقلت کمه پسر؟ اصلاً

معلوم نیست من تا چند روز آینده زنده باشم یا نباشم.

مانی ناگهان از جا پرید و با عصبانیت گفت:

- وای افسون! تو رو خدا بس کن دیگه... این چرندیات چیه که

می‌گی؟ باباجان تو یه روزی یه تومور توی ریه‌ات داشتی که دکتر درش

آورد. دیگه چی داری بگی؟ فعلاً هم که دیگه خبری از تومور نیست. تو

به خاطر چی می‌خوای بمیری؟

افسون لبخند زد. بعد مانی مثل اینکه ناگهان چیزی به خاطر آورده باشد به افسون گفت:

- مادر بزرگ کجاست؟

- نمی‌دونم، به من گفت، امروز که حالت بهتره به سر می‌رم پیش وکیلیم.

- ای، مگه اومده؟

- مگه نبود؟

مانی لبخندی زد و گفت:

- نه، به مدت خارج بود. مادر بزرگ خیلی دنبالش گشت، می‌خواست بهش بگه تو اومدی. می‌خواد وصیت‌نامه‌ی منصور رو باز کنه، می‌دونستی به وکیلش گفته تا زمانی که تو نباشی یا مدرکی از فوت تو نباشه حق نداره وصیت‌نامه رو باز کنه؟

غمی سنگین چشمهای افسون را پر کرد و مانی احساس کرد اشتباه کرده که با او از وصیت‌نامه محبوبش سخن گفته. افسون سرش را کاملاً پایین انداخت و گفت:

- مانی خواهش می‌کنم در این مورد هیچ کس با من صحبت نکنه. من نمی‌خوام چیزی از اون ارثیه بدونم، اصلاً نمی‌خوام چشمم به وصیت‌نامه منصور بیفته، باشه؟ خواهش می‌کنم.

مانی لبخند تلخی زد و گفت:

- باشه خودم ترتیب کارها رو می‌دم.

- ممنونم.

مانی برای آنکه افسون را از این بحث خارج کند خنده‌ای کرد و گفت:

- مامان بزرگ بود که فرناز زنگ زد؟

- خب به قول خودت فعلاً نیست، اگه دوباره ایجاد شد چی؟

مانی که به شدت کلافه و عصبی شده بود فریاد زد:

- ایجاد شد که شد. از حالا نشستی عزاگرفتی شاید چندسال دیگه تو مور ایجاد شد؟

- اگه به جای چندسال دیگه، چند هفته دیگه دوباره تو مورم رشد کنه اون وقت چه کار می‌کنی؟

- اولاً از کجا معلوم که چنین اتفاقی بیفته؟ ثانیاً اگه خدایی نکرده همچین اتفاقی افتاد به خاکی تو سرم می‌کنم دیگه.

- مانی چرا نمی‌خوای بفهمی تو با این ازدواج، زندگی خودت رو سیاه می‌کنی، بعد باید به عمر عزادار بمونی، شاید هیچ‌وقت نتونی مثل مردای دیگه بچه‌دار بشی...

مانی با عصبانیت پاسخ داد:

- به جهنم! بچه می‌خوام چیکار؟

- حالا چرا داد می‌زنی؟

- واسه اینکه تو اعصاب منو خرد کردی، دیونم کردی، اگه دوستم نداری بهونه نیار، بگو نمی‌خوامت، والسلام.

افسون دستش را به آرامی روی موهای مانی کشید و گفت:

- دیوونه نشو پسر، اگه چیزی می‌گم به خاطر خودته، حالا اگه فکر می‌کنی اون طوری بهتره، باشه من حرفی ندارم.

مانی با خوشحالی گفت:

- حرفی ندارم یعنی چی؟ یعنی کار تمومه دیگه؟

افسون به آرامی لبخند زد. مانی با خوشحالی دستهایش را در دست خود فشرد و گفت:

- بالاخره همه چیز تموم شد نه؟



گرچه وضعیت مزاجی افسون نسبت به قبل از عمل خیلی بهتر بود، اما هنوز هم نمی شد گفت که بهبود یافته. بعضی روزها آرام و سرپا بود ولی بعضی روزهای دیگر با یک افت فشار ناگهانی باز از پا درمی آمد و به بستر می افتاد. اما مانی حالا فقط به وصال افسون می اندیشید و روزهایی را که حالش بهتر بود غنیمت می شمرد و صرف انجام مقدمات ازدواج می کرد.

بالاخره تمام کارها آماده شد و افسون یک بار دیگر در آستانه ازدواج قرار گرفت ولی هر چه به روز موعود نزدیکتر می شدند وضعیت افسون بحرانی تر می گردید و این در حالی بود که از دست هیچ کس حتی پزشک معالجه کاری ساخته نبود. افسون اکنون از دردی ناشناخته رنج می برد ولی با این حال خود را برای جشن ازدواج آماده می کرد. گرچه شاید تمام کسانی که شاهد این ماجرا بودند می دانستند که عمر این زندگی مشترک چون عمر گلوله برفی است در گرمای شدید تابستان و وقتی تلاش مانی را برای آغاز این زندگی کوتاه می دیدند متأسف می شدند ولی با سکوت خود اجازه می دادند که افسون آخرین روزهای زندگی را با شادی طی کند.

بالاخره زمستان به آخرین روزهای عمر نزدیک شد و افسون و مانی

- آره بود.

- خب چی گفت؟

افسون خنده ای کرد و گفت:

- راستش رو بگم؟

مانی نگاهش کرد و گفت:

- آره.

- گفت بهتر، به جهنم!

مانی با صدای بلند خندید. افسون حالتی جدی به خود گرفت و گفت:

- فرناز دختر خیلی خوبیه. تو این طور فکر نمی کنی؟

مانی لبخندی زد و گفت:

- حق با توئه. من خودمم نمی دونستم، باورم نمی شد چنین دختری

باشه، ولی واقعاً از تو خوشش اومده. هنوز هر وقت می بینمش حال تو رو می پرسه.

افسون باز ناگهان به شدت به سرفه افتاد. مانی چند لحظه ای به افسون

خیره ماند و به شدت احساس نگرانی کرد. افسون آهسته زمزمه کرد:

- به فرناز بگو منتظرت بمونه، انتظارش زیاد طول نمی کشه.

چشمان مانی را موجی از ترس در خود گرفت و نگاهش پر از نگرانی

شد. حالت چشمان افسون طوری بود که ناگهان زبانش را بند آورد و مجبور به سکوتش کرد.

تلفن خیره شد و بی آنکه گوشی را بردارد روی تخت نشست. با صدای زنگهای ممتد تلفن، ملوک هم که از خواب بیدار شده بود به اتاق مانی آمد و با صدای لرزان گفت:

- تو که بیداری چرا جواب نمی دی؟

مانی نگاه پرهراسش را به مادر دوخت و گفت:

- شما چرا جواب ندادین؟

ملوک که سعی می کرد بر اعصاب خود مسلط باشد پاسخ داد:

- گفتم شاید با تو کار داشته باشن.

- بامن؟ این وقت شب؟!

ملوک باز مضطربانه نگاهی به گوشی تلفن که همچنان زنگ می زد و

نگاهی به مانی کرد و گفت:

- حالا پاشو جواب بده.

مانی با بی میلی از جا برخاست و آهسته آهسته به سوی گوشی تلفن

رفت و قبل از آن که گوشی را بردارد به سوی مادر برگشت. ملوک در

چشمان مانی حالتی را دید که تنها یک بار قبل از این دیده بود - شب

مرگ همسرش -

صدای مانی مرتعش و گرفته در گوشش زنگ زد:

- حتماً مادر بزرگه مادر... افسون... افسون...

رنگ از روی ملوک پرید. حدس خود او هم جز این نبود. مانی

گوشی را برداشت و قبل از هر حرفی گفت:

- کدوم بیمارستانید مادر بزرگ؟

....

- دکتر دانش رو خبر کردید؟

....

که به رسم خانواده بنا بود در بهار زندگی مشترک خود را آغاز نمایند شور و حال بیشتری کنار سفره هفت سین قرار گرفتند. هشتم نوروز به عنوان روز ازدواج اعلام گردید و مادر بزرگ نهایت تلاش خود را برای برگزاری جشنی مجلل و باشکوه به کار گرفت. ضمن آن که اعلام کرده بود قصد دارد باشکوه ترین جشن فامیل را برای افسون و مانی ترتیب دهد.

با تغییر فصل گویا تغییر بسیار مساعدی در وضعیت افسون نیز صورت گرفته بود، زیرا او در آغازین روزهای بهار شاداب و سرزنده به کارهای خود می رسید و هر روز مانی او را شادتر از روز پیش می یافت. در این میان همه که از تغییر حالت ناگهانی افسون تعجب کرده بودند حالا با امیدواری بیشتری به زندگی آن دو نگاه می کردند. تنها مادر بزرگ از هراسی ناخواسته که در دلش ایجاد شده بود رنج می برد. او می ترسید که این آرامش قبل از طوفان باشد لذا غالباً با انجام کارهای سنگین و یا مستمر توسط افسون مخالفت می کرد و او را بیشتر به استراحت دعوت می کرد.

در پنجمین روز عید وقتی افسون و مانی از منزل عمه مانی برگشتند به نظر مادر بزرگ، افسون کمی رنگ پریده آمد. به همین علت از مانی خواست اجازه دهد افسون کمی استراحت کند. گرچه افسون نیازی به این کار نمی دید ولی به خاطر مادر بزرگ پذیرفت و برای استراحت به اتاقش رفت. مانی هم به خواست مادر بزرگ به خانه برگشت در حالی که اصلاً متوجه منظور مادر بزرگ نمی شد و سختگیری مادر بزرگ در مورد استراحت افسون، تا نیمه شب فکر او را به خود مشغول داشت. ساعتها از نیمه شب گذشته بود که مانی به رختخواب رفت ولی هنوز چشمهایش گرم نشده بود که با صدای زنگ تلفن از جا جهید. با تعجب به گوشی

- سلام. حالت خوبه؟

افسون خنده‌ای کرد و روی تخت جستی زد و گفت:

- خوب خوب... تو چرا این قدر زود اومدی؟

- من اومده بودم بهت بگم اصلاً لازم نیست به خودت سختی بدی و

بری آرایشگاه، تو همین طوریش هم به اندازه کافی قشنگ هستی.

افسون لبخندی زد و پاسخ نداد:

- خیلی بدجنسی. می‌خوای همه بگن داماد از عروس خوشگلتره؟

مانی خنده‌ای کرد و پاسخ داد:

- همه بی‌خود کردند. عروس آگه تا شب لوله بخاری پاک کنه، شبم

دست و رو نشسته بیاد بازم از داماد قشنگتره، خیالت راحت باشه.

افسون باز پاسخ داد:

- رنگم نکن گفتم کی با من میاد آرایشگاه؟

- نازی دایی تیمور.

- خب، حاضره؟

- حتماً حاضر می‌شه. باید بریم دنبالش.

افسون از جا برخاست و شادمانه گفت:

- خب پس بزن بریم.

مانی با شک نگاهش کرد و گفت:

- تو مطمئنی که حالت خوبه. تنت درد نمی‌کنه؟... سرت گیج

نمی‌ره؟

افسون خنده‌ای بلند کرد و گفت:

- مثل اینکه چشم نداری سلامتی ما رو ببینی‌ها. گفتم که حالم خوبه...

تو با این حرفات آدم سالم رو هم مریض می‌کنی، وای به حال من.

مانی خنده‌ای کرد و دستی به پشت افسون زد و گفت:

- من همین الان میام.

وقتی گوشی را زمین گذاشت و باز به طرف مادر برگشت گویی

مرده‌ای بود که از گور برمی‌خاست. ملوک هیچ سوالی نکرد و فقط در

پوشیدن لباس به مانی کمک کرد. در حالی که می‌دید تمام موهای

عضلات سفت شده بدن او به طرز عجیبی صاف ایستاده‌اند و مانی چنان

راه می‌رفت که ملوک تصور می‌کرد تمام اندامش خشک گردیده.

وقتی پشت فرمان ماشین قرار گرفت ملوک آرزو کرد به سلامت

برسد و زمانی که مانی بی‌هیچ کلامی از خانه خارج شد، بغض

فروخورده‌اش را آزاد کرد و صدای گریه‌اش در تمام ساختمان پیچید.

* * *

در ششمین روز سال نو، افسون تا غروب آفتاب در بیمارستان بود اما

بعد از آن دکتر دانش او را مرخص کرد، زیرا کاری از دستش ساخته نبود.

افسون به خانه برگشت ولی با رنگی پریده و اندامی سرد و لرزان و این

درحالی بود که تا تاریخ عروسی تنها دو روز مانده بود. به خواست مانی و

برای آن که افسون فرصت استراحت بیشتری بیابد جشن حنابندان منتفی

گردید و مانی باز از افسون خواست که تنها استراحت کند. حالا اضطراب

و پریشانی در نگاه تک تک اعضای فامیل موج می‌زد و آنها واقعاً

نمی‌دانستند خود را برای مجلس عزا آماده کنند یا عروسی؟ صبح روز

هشتم و در اول وقت، مانی به دیدن افسون رفت تا به او بگوید نیازی به

رفتن به آرایشگاه نیست، ولی وقتی در اتاق افسون را باز کرد او حاضر و

آماده در حالی که لبخند زیبایی بر لب داشت، روی تخت نشسته بود. به

محض دیدن مانی خنده‌ای کرد و گفت:

- سلام. من حاضرم. کی با من میاد آرایشگاه؟

مانی با تعجب نگاهش کرد و پاسخ داد:

افسون به طرف مادر بزرگ برگشت، گونه اش را بوسید و گفت:
 - شما حسودید مادر؟ شما بهترین زن دنیا هستید.
 مانی نگاهی به افسون و نگاهی به مادر بزرگ کرد و با خنده گفت:
 - این از اون وقتاییه که مردا هم حسود می شن ها.
 همه با صدای بلند خندیدن و مادر بزرگ گفت:
 - بجنید بچه ها دیر می شه ها. اون وقت دیر آماده ات می کنن.
 مانی بیسکوییتی را که روی آن خامه مالیده بود به دست افسون داد و
 گفت:

- بخور عروس خانم بخور و بدو.
 ملوک نگاهی به افسون کرد و گفت:
 - ماما جان، من الان به نازی زنگ می زنم آماده باشه که زیاد معطل
 نشی. تو نمی دونی که این آرایشگرها چقدر طولش می دن.
 مانی نگاهی به افسون کرد و گفت:
 - می دونی چیه؟ بهش بگو زیاد آرایش نکنه. بگو من خودم
 خوشگلم.

افسون با تعجب به مانی نگاه کرد و گفت:
 - اولاً خجالت بکش، ثانیاً مگه دست منه؟ اونا هرکاری که بخوان
 می کنن.

مانی چینی بر پیشانی انداخت و گفت:
 - یعنی چی هر کاری که دلشون می خواد می کنن؟ مگه دست
 اوناست؟ بعدشم مگه من حرف بدی زدم که خجالت بکشم؟!
 افسون به مادر بزرگ و ملوک نگاه کرد و آن دو به شدت به خنده
 افتادند.

مانی و افسون با سرعت چند لقمه دیگر فرو دادند و از جا برخاستند و

- من غلط کردم. فقط خواستم مطمئن بشم.
 بعد در اتاق را باز کرد و گفت:
 - بفرمایید عروس خانم.

افسون لبخند زیبایی زد و از اتاق خارج شد. در طبقه پایین
 مادر بزرگ و ملوک انتظار آن دو را می کشیدند. افسون به محض دیدن
 ملوک سلام کرد. ملوک نزدیک آمد و او را بوسید. بعد پرسید:
 - حالت خوبه؟... مادر میگه الحمدالله خیلی بهتری.

افسون خنده ای کرد و پاسخ داد:

- خیالتون راحت باشه. خوب خوریم.
 ملوک نگاهی به چهره خندان مانی کرد و زیر لب خدا را شکر کرد.
 بعد نزدیکتر رفت و دستش را دور شانه های ظریف افسون حلقه کرد و
 گفت:

- پس بیاید بشینید به چیزی بخورید.... این داماد عجول هیچی
 نخورده. الان می گم طاهره خانم براتون صبحانه بیاره.
 افسون کنار مانی نشست و با خنده گفت:

- چرا به خودت نمی رسی؟ فردا مردم فکر می کنن که زنت خوب
 نیست که لاغر شدی.

مانی به چشمهای روشن افسون نگاه می کرد و در حالی که آرزو
 می کرد این نگاه آرام رازی را در خود پنهان نکرده باشد پاسخ داد:
 - زن من بهترین زن دنیاست، هرکسی هرچی دلش می خواد فکر کنه.
 مادر بزرگ به آن دو نزدیک شد و در حالی که می خندید گفت:
 - مانی مادریه کاری نکن حسودیمون بشه دیگه.

- مگه دروغ می گم مادر بزرگ؟

- نه مادر جون. تو راست می گی. ما حسودیم، چه کار کنیم؟

خیلی زود در حالیکه مادر بزرگ و ملوک افسون را از زیر قرآن رد می‌کردند خارج شدند. وقتی ماشین از خانه خارج شد ملوک نگاهی به مادر بزرگ کرد و گفت:

- خدا رو شکر، مثل این که به خیر گذشت.

مادر بزرگ نگاه پرتردیدش را به چشمان امیدوار دخترش دوخت و پاسخی نداد. ملوک که معنی نگاه مادر را دانسته بود با تعجب پرسید:

- چیزی شده مادر؟

بدری خانم که سعی می‌کرد بر احساس شوم خود فائق آید با بی‌تفاوتی ظاهری پاسخ داد:

نه مادر، چیزی نیست.

ولی ملوک دوباره گفت:

- مرگ من مامان، چیزی شده؟

بدری خانم دوباره از دادن پاسخ طفره رفت ولی ملوک با اصرار دوباره گفت:

- جون مانی، مامان، ببین گفتم جون مانی، این جوری دل من همش شور می‌زنه.

بدری خانم با تردید به ملوک نگاه کرد، بعد با صدایی لرزان که گویی از قعر چاه بیرون می‌آمد گفت:

- وقتی از زیر قرآن ردش کردم دیدی چطوری نگاهم کرد؟

ملوک با تعجب به مادر نگاه کرد و گفت:

- خب آره مگه چیه؟

- نگاهش درست عین نگاه منصور بود، اون شب که از زیر قرآن

ردش کردم که بره مشهد، می‌دونی ملوک، من فکر می‌کنم امشب به اتفاقاتی می‌افته.

ملوک که وحشت از چشمانش می‌بارید در حالی که سعی می‌کرد خود را دلداری دهد گفت:

- می‌دونی چیه مامان؟ بدت نیاد، خرافاتی شدی. این حرفا چیه؟

ماشالا... هزار ماشالا... افسون امروز از همه روزا سرخاتر بود. من مطمئنم که حالش خوبه. هیچ اتفاقی هم نمی‌افته. شما هم به دلت بد نیار، انشاء... که خیره.

مادر بزرگ چندبار سرش را به طرفین تکان داد و وقتی نگاهش با نگاه ملوک تلاقی کرد و وحشت را در چشمانش دید اضطرابش صدچندان شد.

* * *

تا زمانی که افسون در آرایشگاه آماده شود مانی چندین مرتبه با آرایشگاه تماس گرفت و حالش را پرسید و باعث خنده کسانی شد که در آرایشگاه بودند. با این حال او همچنان نگران بود و بی‌تفاوت به طعنه‌های نازی پیاپی با آرایشگاه تماس می‌گرفت.

بالاخره زمان رفتن به آرایشگاه فرا رسید و مانی هیجان زده و سراسیمه تا خود آرایشگاه به طور ممتد بوق زد و وقتی جلوی در قرار گرفت بی‌توجه به خواست فیلمبرداران بی‌توقف وارد آرایشگاه شد.

افسون در آن لباس سفید و ساده عروسی بیشتر شبیه فرشته‌ها بود و مانی که برای اولین بار او را بدین آراستگی می‌دید از شدت هیجان روی پا بند نبود، اما با این حال با تمام وجود سعی می‌کرد بر این اضطراب فائق آید. زمانی که برای اولین بار نگاهش با نگاه افسون گره خورد، افسون زیباترین لبخند دنیا را پیشکش کرد. مانی نزدیکتر رفت و گفت:

- چقدر قشنگ شدی!

افسون باز خندید و پاسخ داد:

- چه خبرته این قدر زنگ می زنی؟ آبرومون رو بردی.

مانی باز خندید و گفت:

- بی خیال دختر، حالت خوبه؟

- چطوری به نظر میام؟

مانی باز چند لحظه ای خیره خیره به افسون نگاه کرد و گفت:

- عالی و قشنگ!

صدای فیلمبردار گفتگوی آن دو را قطع کرد:

- آقا داماد تموم شد؟ بگیرم؟

مانی که تازه متوجه فیلمبردارها شده بود دستپاچه گفت:

- آره، آره.

خانم فیلمبردار خنده ای کرد و گفت:

- پس برو بیرون، دوباره بیا.

مانی معترضانه پاسخ داد:

- دیگه چرا برم؟ هستم دیگه.

فیلمبردار باز خندید و گفت:

- ببین آقا! حرف گوش کن تا زودتر کارمون تموم شه.

- باشه، ولی شما هم لطفاً زیاد ما رو این طرف و اون طرف نکن.

- باشه قبوله.

مانی به طرف در خروجی رفت اما هنوز چند قدم بیشتر نرفته بود که

بازگشت. رو به روی افسون ایستاد و بعد به آرامی در مقابلش زانو زد،

دستش را بالا گرفت و بوسید. افسون به رویش لبخند زد و وقتی مانی

خارج می شد گفت:

- گمون کنم دسته گل رو یادت رفته بیاری.

مانی دوباره به طرفش برگشت و گفت:

- نه بابا تو ماشینه. هول شدم نیاوردم. الان می رم میارمش.

بعد به افسون رو کرد و با چشمکی از در خارج شد.

مانی وحشتزده دوباره گفت:

- نه دکتر، خیلی بده.

دکتر با عصبانیت پاسخ داد:

- من نمی فهمم کی گفت تو جشن عروسی راه بندازی؟ سریع اون

دختر بیچاره رو برسون جای خلوت و آرام. تا نصف شب بیدار نگهش

داشتی که چی؟ من گفته بودم استراحت مطلق، می دونی یعنی چی؟

- حالا چیکار کنم دکتر؟

- حالا دیگه هیچی.

- بیارمش بیمارستان؟

- نمی دونم، فکر نمی کنم فایده ای داشته باشه. ببرش خونه، خیلی

زود.

- چشم دکتر همین الان.

- آهای سر به هوا! داروهاش یادت نره.

- چشم.

بلافاصله مکالمه را قطع کرد و با سرعت نزد مادرش برگشت. ملوک

سراسیمه پرسید:

- چی شد؟ دکتر بود؟

- آره.

- چی گفت؟

- هیچی، گفت ممکنه از خستگی باشه. زود باید بریم خونه، زود

آماده شید بریم.

و بعد چشمهایش را روی هم گذاشت و حالتی از خواب به خود گرفت. مانی که از صدای بوق بوق ماشینهای همراه کلافه شده بود با نهایت سرعت پیش می‌راند تا بتواند بقیه مشایعت‌کنندگان را جا بگذارد. وقتی به خانه رسیدند ماشین مانی اولین ماشین بود که وارد حیاط شد. و وقتی بقیه به حیاط رسیدند افسون در اتاقش روی تخت استراحت می‌کرد. کم‌کم سرفه‌های تک‌تکش متوالی و پی‌در پی شد و تنفس به نحو عجیبی برایش دشوار گردید. مانی و ملوک بلافاصله کپسول اکسیژن را روی دهانش قرار دادند و با اضطراب منتظر رفع این بحران شدند. میهمانها هم که چنین دیدند بی‌آنکه با عروس و داماد خداحافظی کنند به خانه‌های خود رفتند.

هنوز مشکل تنفس افسون کاملاً برطرف نگردیده بود که او به تشنجی سخت گرفتار شد، طوری که حتی یه لحظه نیز نمی‌توانست دندانهایش را از هم باز نگه دارد. مانی ترسیده و عصبی از مادر خواست که به محض اینکه تشنج افسون رفع شد لباسهای او را عوض کند و برای رفتن به بیمارستان آماده‌اش سازد. اما نیم ساعت بعد زمانی که افسون کمی آرام گرفته بود بشدت با مراجعه به بیمارستان مخالفت کرد و گفت: - در حال حاضر در سلامت کامل به سر می‌برد.

مادربزرگ و دخترانش نیم ساعت دیگر در کنار او ماندند و چون به نظرشان رسید که افسون ظاهراً رو به بهبود است با تازه عروس و داماد خداحافظی کرده و به طبقه پایین رفتند. وقتی آن دو تنها ماندند افسون لبخندی به چهره مانی زد و گفت:

- خیلی اذیتت کردم، مگه نه؟

- نه، این حرفا چییه؟

- می‌دونی مانی، همیشه فکر می‌کنم از اولین روزی که تو منو دیدی

چندلحظه بعد افسون بی‌حال و بی‌رنگ روی صندلی ماشین کنار مانی لمیده بود. مانی نگران و وحشتزده پرسید:

- حالت خیلی بده؟

- نه، کی گفته حال من بده؟ فقط یه کم سرم درد می‌کنه، همین.

- ولی رنگت خیلی پریده. چشمت یه طوری شده.

افسون به زحمت لبخند زد و گفت:

- باز شروع کردی؟ گفتم که حالم خوبه.

مانی حرف دیگری نزد ولی چند لحظه بعد صدای برخورد دندانهای افسون با یکدیگر نگرانش را صدچندان کرد. سراسیمه پرسید:

- سردته؟

افسون در حالی که سعی می‌کرد لرزش اندامش را مهار کند گفت:

- آره فکر می‌کنم.

مانی کتش را روی افسون کشید و گفت:

- الان می‌رسیم خونه. فقط یه کم طاقت بیار.

افسون باز لبخند زد و گفت:

- من که طوریم نیست، فقط سردمه، تو از چی ترسیدی؟

مانی که سعی می‌کرد به حفظ روحیه افسون کمک نماید با خنده گفت:

- راستش رو بگم از چی ترسیدم؟

- آره بگو.

- می‌دونی افسون، تو امروز خیلی خوشگل شده بودی می‌ترسم

چشمت کرده باشن.

افسون به زحمت خندید و گفت:

- تو دیوونه‌ای مانی!

- آره، تو حالت خوب نیست، دلم می‌خواد راحت بخوابی.
 افسون با مهربانی به مانی نگاه کرد و گفت:
 - بس کن پسر! من حالم خوبه، بمون.
 - نه حالا امشب استراحت کن. تو به اندازه کافی خسته شدی.
 - تو مطمئنی که نمی‌خوای اینجا بمونی؟
 - آره.
 - پس می‌تونم ازت یه خواهشی بکنم؟
 - هرچی که باشه.
 - بهم کمک کن برم تو اتاق منصور. می‌خوام امشب اونجا بخوابم.
 مانی آهسته از روی تخت برخاست، پشت پنجره ایستاد و زیر لب
 گفت:
 - هنوزم دایی منصور رو بیشتر از من می‌خوای.
 - کمکم می‌کنی؟
 - ولی اون اتاق سرده.
 - فکر نمی‌کنم خیلی سرد باشه.
 - باشه هر طور تو بخوای.
 مانی بلافاصله از اتاق خارج شد و به اتاق منصور رفت و تختش را
 آماده کرد. وقتی دوباره به اتاق برگشت چهره افسون با آن چشمان بسته و
 صورت بی‌رنگ آن قدر به جسدی روی تخت شباهت داشت که باعث
 ترس مانی گردید. ولی وقتی نزدیکتر شد صدای بلند تنفس‌های نامنظم و
 خس خس سنگین سینه‌اش را شنید. نزدیکتر رفت و گفت:
 - خوابی افسون؟
 - نه بیدارم.
 - اتاق رو آماده کردم. بریم؟

برایت باعث دردسر بودم. تو این مدت کوتاه که یه دریا اتفاق افتاد من
 همیشه برای تو باعث زحمت بودم. می‌خواستم امشب بابت تمام
 کمک‌هایی که به من کردی و بابت تمام تلاش‌هایی که برای ادامه زندگی و
 خوشبختیم کردی ازت تشکر کنم... تو خیلی خوبی مانی... درست مثل
 منصور...

نام منصور چون همیشه چشمان افسون را مرطوب کرد. مانی دست‌های
 داغ و سوزان افسون را در میان دستان خود گرفت و گفت:
 - این حرفا چیه می‌زنی دختر؟
 - آخه لازم بود این چیزها رو بهت بگم.
 - تو رو خدا بس کن افسون. از این حرفا خوشم نمیاد.
 - می‌دونتی مانی، من یه خواهشی هم ازت دارم. دلم می‌خواد اگه یه
 روزی مُردم، تو کار منو تکرار نکنی... نمی‌خوام برام چندین سال عزا
 بگیری... دوست دارم خیلی زود تشکیل خانواده بدی، بچه‌دار بشی...
 مانی حرف افسون را قطع کرد و با عصبانیت گفت:
 - لازمه امشب این حرفا رو بهم بزنی؟ تو داری به من وصیت
 می‌کنی؟ بس کن دختر، ناسلامتی امشب شب عروسی ماست.
 افسون که حالا چشمانش برعکس لبانش به شدت خون‌رنگ و
 صورتش بسیار رنگ‌پریده به نظر می‌رسید، نفس نفس زنان گفت:
 - حق با توهه، معذرت می‌خوام. فقط بهم قول بده حرفایی رو که
 امشب گفتم فراموش نکنی.
 - خیلی خب، اگه قضیه فقط اینه، قول می‌دم. حالا تمومش کن. من
 می‌رم پایین تو راحت استراحت کن.
 افسون با تعجب به مانی گفت:
 - تو می‌ری پایین؟

۳۵۳ ————— (فصل سیزدهم) —————

آخرین پله مادر بزرگ را دید که منتظر و بیدار نشسته است. آهسته پرسید:

- شما هنوز بیداری مادر بزرگ؟

- آره، حالش چطوره؟

مانی سرش را پایین انداخت و چشمانش پر از اشک شد. بعد آهسته

پرسید:

- یعنی هیچ کاری نمی شه کرد؟

مادر بزرگ با ناامیدی سر تکان داد.

مانی به طرف حیاط رفت. مادر بزرگ دنبالش دوید و پرسید:

- کجا؟ سرما می خوری.

- نه سردم نیست. میرم به کم هوا خوری الان برمی گردم.

وقتی جلوی در رسید لحظه ای مکث کرد. باز به طرف مادر بزرگ

برگشت و گفت:

- یعنی همه چیز تموم شد مادر بزرگ؟

مادر بزرگ شانها پیش را فشرده و گفت:

- به خدا توکل کن پسر!

- ولی امشب افسون به جور دیگه بود. نگاهش با همیشه فرق می کرد.

از من خواست ببرمش تو اتاق دایی. بعد تو خواب و بیداری گفت "دلم

می خواد تو اتاق منصور بمیرم". این یعنی چی مادر بزرگ؟

مادر بزرگ به گریه افتاد و بی آنکه پاسخی بدهد به طرف هال

برگشت. مانی لحظه ای مکث کرد و بعد از ساختمان خارج شد و

یکراست به طرف بید مجنون رفت. به درخت تکیه داد و به پنجره اتاق

منصور که با ملحفه پوشانده شده بود با حسرت نگاه کرد. بعد زیر لب

گفت:

- دیدی دایی چقدر قشنگ شده؟

- اوهوم.

مانی بلافاصله افسون را به اتاق منصور انتقال داد و برای بردن کپسول

به اتاق خواب برگشت. وقتی کپسول را به دست گرفت ناگهان از پنجره

چشمش به درخت بید وسط حیاط افتاد. چند لحظه به آن خیره شد و بعد

آهسته گفت:

«دیگه زیر درخت نمیای، نه دایی؟ بعد از بیست سال امشب افسون

مهمونته.»

و بعد از اتاق خارج شد. وقتی وارد اتاق منصور شد، افسون را دید که

باز به سختی نفس می کشد. بلافاصله ماسک اکسیژن را روی صورتش

قرار داد و آن را باز کرد. افسون چند نفس عمیق کشید بعد مانی دو قطره

اشک را که از گوشه چشمانش سرازیر شده بود با سرانگشت برداشت و

بوسید. افسون به سختی لبخند زد. مانی دست تبادارش را در دست گرفت

و از تندى نبضش تعجب کرد. بعد آهسته گفت:

- می خواد کمکت کنم لباس رو عوض کنی؟

افسون با سر پاسخ منفی داد. مانی اصرار بیشتری نکرد و تاج

و تور عروس کوچک اندام را روی تخت مرتب کرد. رویش را پوشاند،

بعد آنقدر بالای سرش نشست تا احساس کرد خوابش برده. افسون

خوابیده بود در حالی که تنفس بدون ماسک برای او غیرممکن بود و

نبضش تندتر از همیشه می زد و تمام تنش در آتش تب می سوخت،

طوری که مانی حتی از روی لباس هم گرمای آن را می فهمید. وقتی از جا

برخاست که از اتاق بیرون برود صدای افسون را شنید که آهسته گفت:

- دلم می خواد تو اتاق منصور بمیرم.

ولی وقتی به طرف صدا برگشت افسون را همچنان خفته دید. آرام از

اتاق خارج شد و از پله ها به سمت پایین سرازیر گردید. درست در

بغض راه گلویش را گرفت. سرش را روی تنه درخت گذاشت و شروع به گریه کرد. وقتی سرش را بالا آورد درست جایی که همیشه می ایستاد و با منصور که به درخت تکیه می داد حرف می زد، منصور را دید. با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- سلام دایی، شما ایید؟

منصور به رویش لبخند زد. مانی نگاهش کرد و گفت:

- می بینی دایی؟ اون بالا تو اتاق شما افسون داره جون می ده. دروغ نمی گم دایی، به خدا داره می میره، مادر بزرگ هم می دونه. همه می دونن. آخه چرا دایی؟ چرا این اتفاق افتاد؟ دایی چرا باور نکردی که من افسون رو دوست دارم؟ چرا بهم اعتماد نکردی؟ چرا این قدر سخت می گیری؟ به خدا من شاید به اندازه شما افسون رو دوست دارم... اصلاً چرا اومدید دنبالش؟ دایی، آخه چرا به من اعتماد نداری؟ نه دایی، بیا و مردونگی کن و به من اعتماد کن. اگه دیدی لیاقت این اعتماد رو نداشتم اون وقت بیا افسون رو ببر.

بار دیگر بغض مانی شکسته شد و اشک تمام صورتش را خیس کرد. از یادآوری جسم نیمه جان افسون در لباس زیبای عروسی گریه اش به شدت تشدید گردید. سرش را باز روی سینه خشک درخت گذاشت و با ناامیدی گریه کرد. وقتی سرش را بلند کرد از منصور خبری نبود. شب با همان آرامش همیشگی حیاط را در برگرفته بود و درخت بید شاخه هایش را با نوای باد می رقصاند.

مانی دوباره به داخل ساختمان برگشت و یگراست به طرف پله ها رفت. تا پشت در اتاق منصور بی توقف حرکت کرد ولی وقتی پشت در رسید ناگهان احساس وحشت کرد. نمی دانست وقتی در را باز کند افسون هنوز نفس می کشد یا نه. دستهای آرام به سوی دستگیره رفتند اما باز

پشیمان شد. دستش را عقب کشید. اگر برای افسون اتفاقی افتاده بود، همین که تا فردا بی اطلاع باشد خود نعمتی بود.

چند لحظه مکث کرد ولی باز پشیمان شد. آهسته دستگیره در را پایین کشید و از لای در به داخل نگاه کرد. در تاریک و روشن اتاق ماسک اکسیژن افسون را دید که از تخت آویزان شده و دستان آویخته اش در دوسوی تخت منصور تاب می خورد. سراسیمه به داخل اتاق دوید. دیگر صدای تنفس نامنظم افسون شنیده نمی شد. گلگونی و حرارت تب از صورتش پاک شده بود. نمی توانست آنچه را که می بیند باور کند، یعنی واقعاً افسون مرده بود؟ اشک از چشمان مانی جاری شد.

نزدیکتر آمد و دستش را روی دست سرد افسون قرار داد. از آن حرارت ساعتی پیش هیچ خبری نبود و تنفسش چنان آرام بود که گویی هیچ گاه پیش از این با مشکل، تنفس نمی کرده است. او نمرده بود، خوابیده بود. آرام و ساکت چون کودکی در آغوش مادر.

مانی باز به صورتش نگاه کرد، بعد لبخند زد و به طرف پنجره دوید و ملحفه را از پشت شیشه کند و داخل حیاط زیر بید منصور را دید که خیره خیره به او نگاه می کند. به روی منصور لبخند زد. منصور دستش را بالا آورد و به علامت خدا حافظی برای مانی تکان داد. روشن و زیبا خندید. مانی هم دستهایش را تند تند در هوا تکان داد. در همان لحظه صدایی از پشت سرش او را به خود آورد. به طرف صدا برگشت. افسون با چشمانی خواب آلود روی تخت نیم خیز شد و با صدایی صاف و نرم همچون گذشته پرسید:

- ساعت چنده مانی؟ نمی خوای بخوابی؟ بیا بخواب.

مانی با تعجب به افسون نگاه کرد، گویا بیماری او کابوسی بود که با بیدار شدنش به پایان رسیده. با تعجب نزدیکتر آمد و پرسید:

حریم عشق

وقتی پادشاه را به کوچه گذاشت دیگر نتوانست خود را کنترل کند و به شدت شروع به گریستن کرد. نگاهش را به آسمان پر ابر نواخت و باز هم گریست. احساس شکست و خستگی می کرد. قدمهایش چنان سست و لرزان بود که گویا در میان ابرها قدم بر می داشت. زمانی به این سو و آنی به سوی دیگر متغایل می شد ...

چاپ شانزدهم

رویا خسرو نجدی

سپیده عشق

سالها از آن واقعه می گذشت. اما تقدیر چنین بود که این راز سر به مهر از پرده بیرون آید. او قسمتی از این قصه بود. زنی آرام و صبور که وفاداری اش بی نظیر و عشقش پاک و آسمانی بود. آمده بود تا بر آرامش سرد دل تنهای او خطی از هیجان و اشتیاق بکشد ... و آن حکایت کهنه را دوباره مرور کند.

چاپ نهم

رویا خسرو نجدی

الهه شرقی

تمام اندامش به شدت می لرزید حتی با فشار نغذانهایش نمی توانست لرزش محسوس لبهایش را مهار کند. انعکاس کلمه "برگشته" همچنان در مغزش می پیچید و سرش را به دوران می انداخت ... مدتها بود که دیگر انتظارش را نمی کشید شاید درست از همان اولین روزی که رفته بود. اما اکنون این بازگشت ناگهانی ...

چاپ نهم

رویا خسرو نجدی

شب نیلوفری

بی تاب و بی قرار بود. فردا شب ... آه فردا شب! نه نمی خواست به شب بعد فکر کند می خواست در لحظه باشد. در همان لحظه ای که بود رسوب کند و بماند و هرگز از آن پا فراتر نگذارد. اما شتاب بی معنای ثانیه ها او را نیز با خود می برد. لحظه ها در سکوت و سکون او را به سپیده صبح فردا نزدیک و نزدیکتر می کردند. باز نستش روی کلیدهای گوشی تلفن سر خورد و این بار شماره ها را بی پایه و بی وقفه گرفت. قبل از آن که ...

چاپ چهارم

رویا خسرو نجدی

- تو حالت خوبه دختر؟

افسون کمی چشمهایش را مالید و گفت:

- آره خوبم فقط خوابم میاد. بیا اینا رو از سرم باز کن، اذیتم می کنه. و بعد دوباره دراز کشید و به خوابی آرام رفت. مانی برای لحظاتی بالای سرش ایستاد و خواب آرام او را تماشا کرد. بعد دوباره پشت پنجره ایستاد.

هوا تقریباً روشن شده بود و اولین رگه های طوسی رنگ سپیده، آسمان را نورانی کرده بود، اما از منصور خبری نبود. به سپیده زیبای اولین صبح زندگی مشترکشان چشم دوخت و زیر لب زمزمه کرد:

«جاودان باشی ای سپیده عشق!»

پایان

تهران - بهار ۷۹

ناشر نسخه الکترونیک

Ketabnak.com